

گلبرگ

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: شایسته نظری

بنام خالق هستی

گلبرگ\_\_\_\_\_رگ

نویسنده :شایسته نظری

نام کاربری:shayesteh95

قبل از هرچیز از شما خوانندگان عزیز کمال تشکر و دارم که این رمان و برای مطالعه انتخاب کردید... و از مدیر برنامه ی رمانهای عاشقان آقای علی غلامی ممنونم که فرصتی دیگر برای من فراهم کرد که دومین رمانمو به حضورتون برسونم ...

[خلاصه]

گلبرگ قصه ی ما دختری دلسوز و فداکار با وجود سن کمش به خاطر خانوادش مجبور به کار بیرون از خونه در شیفت شب میشه که در این راه خطرات و مشکلات... تلخی و گاهی مسائل شیرینی براش به وجود میاد. این دختر فداکار به خاطر خانوادش بهترین موقعیت زندگیشو پس میزنه تا بتونه کارکنه و خانوادش سختی و ننداری نکنن با ما همراه باشید ممنون که وقت میزارید...

«فصل یک»

امروز بعد از ماهها زحمت با هزار امید رفتم سر جلسه ی کنکور... خدا کنه قبول شم با وضع مالی که مادریم نمی تونم برم دانشگاه آزاد. پس همه ی امیدم کنکور سراسری... چون فنی حرفه ای خونده بودم یک سال زودتر از همسن و سالام کنکور دادم خدا کنه قبول بشم... با همین فکر و خیال به خونه رسیدم. یه جورایی ته دلم قرص بود. اعتقاد داشتم وقتی بابا و مامان برام دعای کنن تو کارهام موفق میشم... عصر مشغول خنک کردن حیاط کوچیک ولی با صفا خونمون شدم. یه حیاط کوچیک و نقلی یه باغچه ی کوچیک که پر بود از گلهای رز و زرد و قرمز که خودم کاشته بودم. حیاط و شستم و گلها رو آب دادم... خونمون کوچیک ولی پر از محبت بود. هال و پذیرایی ۱۵ متری

دو اتاق ۱۲ متری بایه آشپزخانه ی کوچیک ... که با هزار زحمت . بدبختی بابا  
باوام خریدش ... سه سالی میشه که صاحب خونه شدیم . بابا بنای  
ساختمان برای همینم تابستان ها کاردارولی زمستان بیشتر وقتها بیکاره ولی  
با هزار زحمتی قسط وام خونه رو جور میکنه ... کلید تو در چرخید قامت بلند بابا  
از در نمایان شد . بابای مهربان و دوست داشتیم ...

- سلام بابایی نخسته

- به سلام گل بابا توام خسته نباشی امتحانتو چکار کردی ؟

باتمام خستگیهاش همیشه لبخنده لب داشت ...

شلنگ آبوتوی باغچه گذاشتم . آب وبستم . رفتم بغلش کردم گونش  
وبوسیدم

- خیلی خوب امتحان دادم . اگه خدا بخواد قبول می شم ...

بابا سرمو بوسید .

- انشالا بابا جان ..

همراه بابا وارد خونه شدیم . مامان مثل همیشه ... تا بابا وارد خونه  
میشد . باتمام عشقش برای بابا چایی آماده می کرد . سینی چایی به دست  
آمد تو حال

- بفرمائید آقا ... چایی آماده است

بابا که با حوله دستاشو خشک می کرد آمد نشست

- دستت درنگنه خانومم زحمت کشیدی ...

مامان لبخندی زد

- چه زحمتی آقا ...

همیشه عاشق ای رفتارشون بودم . واقعا همو دوست داشتن وبه هم احترام  
می گذاشتن . بابا چایشو سرکشید

- رضاو گلرو کجان ؟

مامان : رفتن مغازه رضا بهانه بستنی گرفت گل روم بردبراش بخره .

گلروخواهرم بود کلاس پنجم دبستان ...رضاداداشم دوساله بود.رضاکه ازصبح بابا روندیده بود.دویدبغل باباوبه زبان کودکانه براش بلبل زبونی می کرد.گلروکه بعدازرضاواردشد.سلام داد

- سلام برهمگی ...

همه به هم جواب دادیم

- سلام

کلا بااینکه وضع مالی متوسطی داشتیم خوشبخت بودیم ...تابستان روبه اتمام بودکه ولحظه ی اعلام نتایج کنکوررسید.صبح زودباکلی دعاودلهره برای گرفتن نتیجه بانازنین دوست صمیمیم رفتیم کافی نت ...دلهره داشتیم بادستان لرزان واردسایت شدم ...قلبم تندتندمی زد...حال روز نازنینم بهترازمن نبود.

- وای گلبرگ زودباش دیگه قلبم داره میادتودهنم...

- ای بابا مگه دست منه سایت شلوغه نمیادبالا...

نازنین جیغ مانندگفت:

- نیگاآمدبالا توروخدااول مال منو پیدا کن

- خیل خب صبرکن ...خودخواه نمی زاری که ...

بعدازکمی جستجو

- وای نازی قبول شدی مبارکه ...

نازنین چنان جیغی زدوپریدهوا...که همه به طرف مابرگشتن ...البته هردخترپسری که اونجابود.برای گرفتن نتیجه آمده بودن پس کارنازی خیلی عجیب نبود.براشون نازنین محکم بغلم کردلپموبوسید.

- ای...نازی ولم کن ...بزاربینم خودم چه کردم ...همش تفیم می کنی ...

- باشه باشه ببین ...ایشا...توام قبولی ..

گشتم گشتم ...یهوجیغ بنفشی کشیدم پریدم هوا

- قبول شدم ...قبول شدم ...

هردوازخوشحالی هموبغل کرده بودیم .می پریدیم هوا...بازهمه به ماخیره شدن دست نازی وگرفتم

- نازی بیا تا آبرومون نرفته بریم بیرون ...

- آره راست میگی بین چطور نگامون می کنن

پول کافی نتو حساب کردیم شادوشنگول زدیم بیرون ...

نازی:- وای بابا ومامان خیلی خوشحال میشن ...

- آره .. ولی نازی کاش تهران قبول میشدیم ..

- چرا مگه نمی زارن بیای زنجان ؟

- چرامی زارن ولی دلم نمیداد ازشون دور بشم

نازی یه پس گردنی نثارم کرد.

- بچه ننه کمی بزرگ شو...

منم زدم توسرش

- کوفت بگیری مخمو پکوندی ... من بچه ننه نیستم ...

خلاصه تاخونه از خوشحالی سرازپانمیشناختیم. خونه ی نازنین باماد و خونه فاصله داشت ... باهم خدا حافظی کردیم ... با کلید درو باز کردم دویدم تو خونه

- مامان مامان قبول شدم ... قبول ... فریاد زدم تو حیاط دور خودم می چرخیدم ... ولی صدایی نیامد انگار کسی خونه نیست ... قرار نبود جایی برن ... یعنی کجارتفتن ... صدای زنگ در بلند شد. با خوشحالی دویدم درو باز کنم .

- مامان

خنده تودهنم ماسید ...

- ا.. نازی توای؟ بیاتو ...

- نه مرسی

لحن حرف زدنش ناراحت کننده بود.

- گلبرگ راستش

- ای بابا راستش چی؟ بنال بینم ...

سرشوپایین انداخت

- راستش رضاخونه ی ماست

- ا...خوبه پس بریم به مامان خبرقبولیمو بدم...تو چرا پکری ...
- نازی حرفی نزد. منم چون هنوز لباس بیرون تنم بود. درو بستم باهم رفتیم  
خونشون باید این خبر خوبو زود تر به مامان بدم .
- هی نازی نگفتی چه مرگته ؟ نکنه اجازه نمیدن بری زنجان؟
- نه موضوع این نیست ...
- پس چیه تو که حالا خوشحال بودی
- جوابی ندا. به خونشون رسیدیم در باز بود باهم وارد شدیم ...
- گل رو بادیدن من گریه کنان خودشو انداخت تو بغلم اخی کردم ینی چی  
شده . تو بغلم گریه می کرد کلافه اونو از خودم جدا کردم ...
- گل رو چیه چیشده ؟؟؟/
- مامان نازی مرضیه خانوم وارد حیاط شد رضا تو بغلش بود....وای خدامامان  
کوه؟؟؟ نکنه مریض شده؟ به چهرهی خیس گل رو خیره شدم قلبم آتیش  
گرفت . شونه هاشو گرفتم
- گل رو مامان مریض شده
- حرفی نزد فقط گریه میکرد... به طرف مرضیه خانوم رفتم رضا رو از بغل گرفتم  
بانگرانی گفتم
- چی شده ؟ تو رو خدایکی جواب منوبه؟
- گل رو روی زمین نشست. با گریه گفت
- بابا...بابا...
- باباچی؟ به طرف مرضیه خانم چرخیدم .
- چی شده ؟
- باناراحتی جواب داد.
- والاچی بگم ... راستش بابات...بابات...از رودار بست افتاده پایین ...الانم  
بیمارستانه ...
- وای سرم گیج رفت براینکه نقش بر زمین نشم چون رضا تو بغلم بود. نشستم  
زمین ...

- وای خدا طبقه ی چندم ساختمان پنج طبقه بود..  
گیج و منگ بودم.

نازی سریع دستموگرفت

- زنست گلی زندس...

به مرضیه خانم نگاه کردم

- راستشو بگید زندس..؟

- مرضیه خانم رضاروازم گرفت .

- اره دخترم ...مامانتم رفته پیشش

نیروم و جمع کردم و بلندشدم .

باگرفتن آدرس از درزدم بیرون گل رودنالم دوید

- آجی بزارمنم پیام

به طرفش چرخیدم

- نه تو برو مواظب رضا باش من زود برمی گردم ..

گل روباگریه برگشت منم تا سرخیابان دویدم به اولین ماشین دست تکان  
دادم اولین باری بود سوار ماشین شخصی می شدم . بابام ازهر چیزی برام  
مهم تر بود. به بیمارستان که رسیدم کرایه رو حساب کردم دوبار تا داخل  
بیمارستان دویدم بعد از کمی پرس جوبه اتاق عمل رسیدم ...مامان داشت  
گریه می کرد. دویدم طرفش

- مامان مامان ...مامان جون ...

مامان بادیدن من گریش شدید تر شد و منو محکم بغل کرد.

- دیدی ... دیدی دخترم بدبخت شدیم . بی چاره شدیم ...

باگریه گفتم :

حالش بده چرا بردنش اتاق عمل؟

نمی دونم وقتی رسیدم برده بودنش اتاق عمل ...

از مامان جدا شدم زیر بازوش و گرفتم

- باشه مامان بیا اینجاشین...ایشالا...بابام خوب میشه

- کمکش کردم روی صندلی بشینه...باحال زاری که داشتم  
باید مامانودلداری می دادم....تازه متوجه عمو ابراهیم همکار باباشدم  
...خیلی نااحت بودم دمام باتسبیح سبزش صلوات می فرستادووو

- سلام عمو..

- سلام دخترم

- عمو بابام چطور افتاد؟

کمی این پاواون پاکرد.

- والاچی بگم...مشغول چیدن دیوار طبقه سوم بودیم .مهندس  
بابتوصداکرد.اونم برگشت ببینه مهندس چکارش داره که پاش به  
چندتااجرگیرکردوافتادپایین ...

دستمو جلودهنم گذاشتم وجیغ خفیفی زدم گریم شدت گرفت



- بابای بیچارم کجاش آسیب دیده ؟

- نمی دونم چی بگم .. سرش، پاش، کمرش...چیبگم آخه...

سرشوبه علامت تاسف تکان داد. باگریه رفتم کنارمaman نشستم ..ساعتها باگریه ودعای پشت در اتاق عمل منتظر بودیم ...بلاخره آوردنش بیرون ...منو مaman وعمودو دیدیم کنار تختش...رفتم کنار دکتر

- سلام آقای دکتر؟ بابام خوب میشه؟

دکتر باتفکر سرششوتکان داد

- خدا بهش رحم کرده که زندس ولی ...ولی...

بانگرانی گفتم

- ولی چییی؟؟؟

- متاسفانه کمرش آسیب جدی دیده ...

وای نه سرم گیج رفت به زور خودمون گهخ داشتم .

- ی...یعنی...قطع نخاشده ؟

- فعلا نمیشه نظری داد. باید امیدوار باشیم ...

بابهت رفتن دکتر و تماش کردم باپاهای سست خودمو به اتاق بابا رسوندم .سرش پاش دستش همه باندپیچی بود. قلبم تیرکشید رفتم کنارش دستشو بوسیدم ...

- بابایی ..بابای خوبم چشما تو بازکن ...

بابا دوهفته بیمارستان بستری بود. دوهفته پراز درد ناراحتی ولی کمرش خوب نشد...وقتی فهمید. کمرش آسیب آسیب دیده خیلی ناراحت و افسرده شد. همه سعی می کردیم یه جوری کمکش کنیم تا با شرایط پیش آمده کنار بیاد..چند هفته ی دیگم گذشت ...کمکم سرودست و پاش خوب شد...بعد از آخرین معاینه دکتر آب پاکو ریخت رودستمون ...که بابا دیگه نمی توره بره ...توی این مدت اینقدر درگیر بیمارستان و کارای بابا بودیم که به کلی دانشگاه رفتن یادم رفت...حتی بهشون نگفتم قبول شدم ...می دونستم اگه بفهمن خوشحال میشن ولی چه فایده باشرایطی که پیش آمده بود دیگه نمی تونستم برم دانشگاه ...شانس آوردیم سرکارگر ساختمان بابا رو بیمه کرده بود...و خرج بیمارستان و بیمه پرداخت

کرد...بابا هر روز افسرده ترمی شد. مدام با خودش میگفت حال چطور  
خرجمونو دربیاریم .... باید فکری می کردم .. باید برم دنبال کار باید فکر خرج  
ومخارج قسط خونه می کردم . مادرم زن ساده ای بود. کاری از دستش  
بر نمی آمد سواد درست حسابی نداشت. همیشه صبور و آرام بود. ولی خوب  
میشد نگرانی و از تو چشماش دید. منو گل روخ برای خواب رفتیم اتاقمون  
خوش به حال گل رخ چه زود. خوابید... هنوز چشمم گرم نشده بود. که  
صدای بابا و مامانو شنیدم

بابا: خانوم نمی دونم باین وضع چکارکنم؟ چطور خرج خونه رو دربیارم  
... دیگه نمی تونم کارکنم ... باین حالم سربارتون شدم

مامان بالحن مهربانی گفت:

- این چه حرفیه عزیزمن نگران نباش خدا بزرگه هزار بهتری یه کاری  
میکنیم ... همه چی درست میشه ...

- چی درست میشه باین کمرداغون چطور می تونم کارکنم . تازه خودم  
وبال گردن تو شدم چکارکنم فکر کردی نمی دونم گلبرگ دانشگاه قبول  
شد و نرفت . چون می دونه باین وضع من نمی تونم حمایتش کنم .

باشنیدن این حرفا قلبم آتیش گرفت .. باید کاری میکردم برای بابام  
و خوانوادم ... می دونم مامان نمی تونه کار بیرون خونه انجام بده .. مامان  
بچه ی روستا بود. هنوز پاکی و معصومیت یه دختر روستایی تو وجودشه پس  
باید خودم کاری بکنم حالا که دیپلم دارم باید برگردم تا کار پیدا کنم  
... باید عصای دست بابام بشم ... باید ... باید ... با کلی فکر و خیال به خواب  
رفتم ... صبح با صدای خروخر بیدار شدم . گل رو داشت لباس مدرسه شومی  
پوشید. تو جام نشستم . به چشمای نیلی رنگ و خمارش نگاه کردم اون  
هنوز اول راه باید درس بخونه

- سلام آجی بیدارت کردم؟

- سلام گلم نه باید بیدار می شدم خیلی کار دارم .

بعد از مرتب کردن اتاق رفتم بیرون دست رو مو شستم . مامان مشغول  
صبحانه درست کرد. بود

- سلام مامان خانوم صبح خوش

مامان مثل همیشه لبخند به لب. چایی جلوی گل رو گذاشت .

- سلام دختر چرا اینقد زود بیدار شدی مادر؟

- زود نیست که به موقع بیدار شدم باباهنوز خوابه ؟

- آره دیشب خیلی درد داشت ....چطوره ؟

- خوبه خوابیده

بی صدافتم تواتاقش خواب بود.چندچروک ریز زیرچشمش افتاده بود دستای دستای پینه بستش خونمو به جوش آورد...ازاینکه دیگه نمی تونه روپاش وایسه قلبم گرفت برای اولین بار آرزو کردم ...کاش پسر بودم .اینجوری می تونستم خرج خانوادمودر بیارم ....ه.ه.ه.

رفتم سر سفره صبحانه بجزنان وچایی که باقند شیرین میشد چیز دیگه ای تو سفره نبود...مامان باناراحتی به سفره خیره شد.حاله ای از اشک تو چشمش بود.روبه گل روگفت:

- گل روی مامان جان فردا برات پنیر میگیرم .دیر بیدار شدم وقطنش دبرم مغازه

زدی

- گلروهم دختر فهمیده ای بود لبخندی زد لقمه ی نان خالیوبه دهان برد.

- مامان جان لازم نیست همینم خوبه

خیلی زود صبحانش خورد منو مامانوبوسیدورفت مدرسه ...بارفتنش بغض مامان ترکید.باگوشه یروسریش اشکشوپاک کرد.

- بیچاره بچم باشکم خالی رفت مدرسه تاظهر تلف میشه ازگشنگی ...

بادیدن اشک مامان منم گریه گرفت .

- مامان جان آرام باش خدا بزرگه همه چی درست میشه

- آخه چطور مادر...بدبخت شدیم ...

کنارش نشستم دستای ظریف وکشیدشو گرفتم بوسیدم ...

- قربونت برم بی قراری نکن ...من ازامروزی رم دنبال کار...باید کار پیداکنم .

مامان باچشمای گشادبه من نگاه کرد.

- توبرییی؟نه مامان جان ...مگه من مردم که دختر جوان مثل دسته گل بره سرکار...

- مامان جان تو سواد درست حسابی نداری تازه باید از بابا و بچه ها مراقبت کنی من بزرگ شدم تازه بیکارتو خونه بمونم که چی؟ بابا حرف بزن و راضیش کن.

مامان کمی به فکر فرو رفت اشکاشو پاک کرد.

- اگه راضی نشد چی؟

- مامان تو راضیش میکنی تازه چاره ای دیگه نداریم

مامان سرشو کج کرد

- چی می تونم بگم باشه برو... ولی گلبرگم بیرون پرگرگه باید حواست جمع باشه ...

بادستاش صورتمو قاب کرد.

- تو هم جوان هم زیبایی ... هنوز هفده سالته ... کار بیرون از خونه سخته ... سعی میکنم بابا رو راضی کنم ...

گوشو بوسیدم. بلند شدم بعد از پوشیدن مانتو آبی تیره شلواری و مقنعه ای سورمه ای با خداحافظی از مامان زدم بیرون.... الهی به امید تو که کس بی کسانی ... حالا کجا باید برم ...؟؟؟ اهان توفیل ما دیدم میرن روزنامه ین نیازمندی می گیرن ... از دهه ی سرخیابون چندتا روزنامه خریدم گذاشتم تو کیفم ... اینارو تو خونه می خونم. رفتم طرف بازار ... پشت شیشه ها رو نگاه می کردم تا ببینم فروشنده می خوان یا نه ... به خیاطیها ... آرایشگاهها مطبها ... سر زدم ... همه جای سابقه یکاری می خواستن یا ضامن. ظهر خسته و گفته بادرد پایه خونه برگشتم. نگاه منتظر مامان و دیدم

- چی شد دخترم کار پیدا کردی؟

- نه مامانم کجاست بازم باید بگردم ...

دستمو گرفت منو کشید تو بغلش کنار گوشم گفت:

- دختر گلم ببخش که با این سن کمت بار مارو دوش افتاده ...

بالبختند ازش جدا شدم ...

- مامان جان چه حرفیه کی میزنی؟ دعا کن زودت ریه کار خوب پیدا کنم ....

- خدا کنه ... نمی دونی بابات وقتی شنید خیلی ناراحت شد ... ولی راضیش کردم. اونم میدونه چاره ای جز این نداریم ...

- خوبه خوشحال شدم... وای مامان میشه بزاری پیام توخونه ...  
 مامان تازه متوجه شده منوتمام مدت دم درنگه داشته ...  
 وای دخترم حواس نمونده برام بیاتو  
 هردو واردخونه شدیم خستگیهاموپشت نقاب صورتم پنهان کردم  
 بالبخنرفتم طرف بابام گونشو بوسیدم  
 - سلام بابایی ... امروز چطوری ؟  
 بانگاه مهربان دستی به سرم کشید..  
 - سلام گل بابا خسته نباشی  
 - وای بابا منکه هنوزکاری نکردم ...  
 - مامانت گفت رفتی دنبال کار؟  
 شرمسار سرمو پایین انداختم .  
 - آره بابا ولی هنوزکاری پیدا نکردم  
 - دخترم به خداراضی نیستم پاره ی تنم ... باررموردوشت بندازم ...  
 لبخندی نثارچهره ی ناراحتش کردم .  
 - بابایی خوب می دونم چقدرمارودوست داری وبرامون زحمت کشیدی  
 ... حالا بزار کمی از زحمات تو جبران کنم ...  
 - دخترم وظیفه ی هر پدر و مادری که برای آسایش بچه هاش تلاش کنه  
 ... جبران نمی خواد.  
 نمی خواستم بیشتر از این عجز و ناتوانی بابا رو ببینم از جام بلند شدم  
 رضارو بغل کردم. از لپای تپلش چند تا ماچ گنده برداشتم  
 - ای شیطان باز خراب کاری کردی؟  
 به تظاهر بردمش دستشویی تا بابا دیگه ناراحت تر نشه  
 چند روز صبح وعصر دنبال کار گشتم پاهام تاول زده بود. ولی به روی خودم  
 نمی آوردم بابا به چندتا ازدوستاش سپرده بود تا کار مناسبی برام پیدا کنن  
 ... تو این مدتی که بابا زمین گیر شده بود فقط چند روز اول عمومه هام بهش  
 سرزدن. بابا ناراحت بود که خواهر برادرش حالی ازش نمی پرسن ...

سه هفته دوندگی فایده نداشت شب رفتم اتاقم .دورازچشم مامان به تاولهای پام پمادمی زدم خیلی درد داشتم ولی نباید بابا یا مامان چیزی بدونن صدای زنگ تلفن بلند شد. با احوال پرسى فهمیدم مرضیه خانم مامان نازیه رفتم بیرون .

مامان با خوشحالی گفت:

- راست میگی ...خدا خیرت بده همیشه خوش خبر باشی...گوشی تابگم گلبرگ بیاد آدرسو بنویسه ...

اخمی کردم ..باسربه مامان اشاره کردم چی شده ؟قلمو کاغذودستم گرفتم .

- الو سلام خاله

-سلام دخترم خوبی

- ممنون شما خوبید؟ نازی خوبه

- خوبیم مادر آدرسو بنویس برات کار پیدا شده

از خوشحالی جیغی زدم پریدم هوا...

- راست میگید...آدرسو بدین می نویسم ..

بعد از نوشتن آدرس خاله مرضیه گفت:

- داداشم توای کارخانه کارمی کنه ....ولی ....

- ولی چی خاله ؟

- دخترم برای شیفت شب نیرو میخوان ...می تونی بری؟

من فقط کارمی خواستم بدون درنگ گفتم

- بله می تونم برم ممنون خاله

با خدا حافظی از خاله به طرف مامان و بابا که منتظر منونگاه می کردن . کردم

مامان : چی ؟ شد دخترم کارش چیه ؟گفت تو شرکت داداش کار پیدا کرده ...

کنارشون نشستم بایدیه جوری بگم که مخالفت نکنن

- آره مامان تو شرکت دادششه گفت حقوقش خوبه و بیمه میشم تازه فقط

باید شیفت شب کارکنم ...بابا با اخم گفت

- شیفت شب؟؟؟ نه نمی شه ...چطور غیرتم قبول میکنه دخترم شبابره سرکار...

با اینکه خودمم کمی از کار شبانه ترس داشتم با خودم فکر کردم تاکی باید گل روضبحانه نون خال بخوره تاکی باید برنج و سیبزمینی و جيله بندی کنین بابا و مامان تو این مدت از کسی درخواست کمک نکردن . بالبخند گفتم

- بابا جون سخت نگیر من تنهانیستم خیلی از خانوم ها بامن کار می کن ...بزار برم می دونی چقد حقو قش خوبه ؟؟

بابا کمی فکر کرد.

- باشه آدرسوبده ببینم .

آدرسوبه بابا دادم . دوبارا خمش غلیظ تر شد.

- اینجا که خارج شهر ...شهرک صنعتی .

زودی گفتم

- بابا سرویس داره ...راحت رفت و آمد می کنم .

مامان نگران گفت:

- ولی دوره

مامان من دیگه بزرگ شدم می تونم از خودم مراقبت کنم می دونید سه هفتس دارم دنبال کار می گردم ... تازه کارشم خوبه بالوازم آرایشی و بهداشتی و دارو سرکار دارم ...فکر نمی کنم کار سختی باشه

ملتسمانه گفتم:

- بزارید برم مابه این کار نیاز داریم ...

بابا و مامان کمی به هم نگاه کردن بابابه چهره ی نگران مامان نگاه کرد

- نگران نباش خانم خدا بادخترمونه ...چاره ای نداریم ...

مامان بادست زد تو صورتش

- خاک بر سرم مردم چی میگن دخترم شبابره سرکار.

از جام بلند شدم .

- اِ مامان ماچکار به حرف مردم داریم .این مردم کجان ؟عموام کوشن ؟  
عمه کوش.؟ حالادایام روستان .... تا حالا آمد ببین مانون شب داریم یانه ؟  
تازه سه ماه قسط وام خونه عقبه ... به اینافکر کردی ؟چند وقته گل روبدون  
خرجی میره مدرسه .. من بزرگ شدم .بزارید از این فرصت استفاده کنم .  
آ- بابا که دید. حرفام درسته .به مامان نگاه کرد.

- دخترم راست میگه ...

لبخندی زد و دستاشو باز کرد. بی معطلی خودمو انداختم تو بغلش دستی توی  
موهای بلند و بازم که تا کمربود کشید. سرشو کنار گوشم کشید.

- گل بابا... ببخش منو که مجبوری باین شرایط سخت کار کنی ... مجبوری  
باین سن کم جور منو بکشی.

اشک از گوشه یچشمش چکید. تحمل نداشتم دیوانه شدم

- بابا این حرف ونز. برام دعا کن که تو کارم موفق شم فردا که میرم  
اونجا قبولم کن .

اشک بابامو پاک کردم . گونه هاشو بوسیدم . مامانم داشت اشک می  
ریخت . گونشو بوسیدم

- مامانم نگران من نباش قول می دم دختر خوبی باشم و حواسم به خودم  
باشه .

و انمود کردم که خوشحالم ... خنده ی مصنوعی کردم . دستامو به هم کوبیدم  
.

- ای بابا ... انگار می خوام برم جبهه ... می دونید یه ماه دارم می گرم  
... حالا که کار پیدا شده خوشحال باشید. لبخندی پراز نگرانی روی لب  
بابامو مامان نشست ..

اون شب تا صبح خواب به چشمم نیومد تا حالا شب بیرون از خونه نبودم  
.... ولی خوشحال بودم که کار پیدا کردم .

صبح با هزار امید بادرقه ی بابامو مامانم از خونه زدم بیرون قرار بود اداش خاله  
مرضیه سرخیابون منتظرم باشه از اونجا که سالها باهم همسایه بودیم باهم



رفت و آمد خانوادگی داشتیم خیال بابا راحت بود. خورشون سرکوچمون بود... ۴۷ سالش بودموهای جوگندهی. پوست سبزه جلورفتم

- سلام عمو دیرکه نکردم

- به سلام دخترم صبح بخیر... نه دیر نکردی

سوارپرایدنقره ای رنگش شدیم... بانام خدا حرکت کرد. دلشوره داشتم  
نکنه قبولم نکن.... ازشیشه کنارم خیابانهارودیدمی زدم  
عمو ناصر سکو تو شکست

- دخترم مدارک شناسایتو آوردی ؟

- بله هرچی گفتید آوردم .

- خوبه من بامسئول استخدام صحبت کردم شرایطتو بهش گفتم .اگه  
خدا بخواد. درست میشه باصدای آرامی گفتم: مشغول بارگیری بودن .  
امیدوارم ...

از شهر خارج و وارد شهرک صنعتی شدیم .شرکتهای مختلف وبزرگ ازاینکه  
اسم بعضی هاشونومی دیدم به وجد میامدم ... بعضی هام نامهای عجیب  
غریب داشتن ... ازجاده ی اصلی وارد چندجاده ی فرعی شدیم کوچه  
ها خلوت بودن جلوی بعضی از شکتها ماشینهای باری مشغول بارگیری  
بودن مات ومبهوت به اطراف نگاه می کردم ... ماشین دریه شرکت بزرگ  
ایستاد. تابلوی بزرگی سردش بود. شرکت دارو و لوازم بهداشتی  
.... بماند. عمولبخندی زد.

- دخترم پیاده شو

- رسیدیم عمو

- بله اینجاست

به شرکت اشاره کرد. نگاهی به ساعت انداختم .شش وچهل وپنج دقیقه  
... تقریباً یک ساعت طول کشید تارسیدیم . پیاده شدم وهمراه  
عمو وارد بخش نگهبانی شدیم .عمو سلام دادو کارت حضور غیابشوزد. منم  
سلام دادم . پیرمردخوش رویی جواب داد.

- سلام آقای جلیلی صبح بخیر... سلام دخترم ...

به من اشاره کرد. عمو ناصر به من نگاه کرد.

- از آشناها هستن اگه خدا بخواد. قراره اینجا کارکنه ...

پیرمرد با تعجب به من نگاه کرد.

- فکر نکنم قبول کنن خیلی بچس ...

وای خدا... دلهورم شدیدتر شد... عمو جوابی نداد همراه هم از نگهبانی خارج شدیم همین طور که پشت سر عمو راه می رفتم به اطراف نگاه می کردم. یه حیاط چند هزار متری که اون سرش پیدان بود. حیاط جدول کشی شده بود. بعضی جهاش گل و درخت کاشته بودن... چندین ماشین سنگین و چند تا ماشین مدل بالا که اسمشونم بلد نبودم یه گوشه پارک بود. چند سوله ی بزرگ بادرهای بزرگ آبی رنگ... بلاخره وارد ساختمان اداری شدیم. خانم جوانی سی سیوپنج سال پشت میز مشغول زیر و رو کردن چند پرونده بود. عمو سلام داد.

- سلام خانوم عظیمی..

پرونده ها رو مرتب کرد لبخندی زد.

- سلام صبح بخیر کاری داشتید؟

منم سلام دادم

- سلام

- سلام گلم بفرمایید. عمو به من نگاهی انداخت

- راستش با آقای ناظمی قرار داشتم ..

- بله صبر کنید هنوز نرسیدن

عمو آرام گفت

- دخترم تا آقای ناظمی میرسن من برم لباسا مو عوض کنم زود میام ... تو اینجا بشین

- باشه عمو ...

نگران گفتم

- عمو تو رو خدا زود برگری ها.

- نگران نباش دخترم زود میام .

رفت جلوی میز خانوم عظیمی

- خانم عظیمی این خانوم برای استخدام آمدن. با آقای ناظمی قبلا صحبت کردم. اگه رسیدن من نبودم بگیدمن این خانومو آوردم.

خانم عظیمی لبخندی زد.

- چشم شمابه کارتون برسید.

بارفتن عمو تودلم خالی شد. دسته ی چرمی صندلیومحکم گرفتم  
تا ازاسترسم کم بشه... دارم ازنگرانی میمیرم... گلبرگ قوی باش... کمی به  
خودم دلداری دادم. خانم عظمی لبخندی به من زدومشغول کارش شد. کم  
کم کارکنان بخش اداری واردساختمان شدن... منم سربه زیربادسته ی  
کیفم بازی می کردم. متوجه شدم خانم عظیمی به احترام کسی  
بلندشد. سرموبلندکردم مردجوان وخوش پوشی وارد. ساختمان شد. خانم  
عظیمی سلام داد.

- سلام آقای ناظمی صبح بخیر.

منم هول شدم ایستادم

- سلام ...

جواب منشی و داد. نگاهی به من کرد. چشماشوریزکردورفت طرف میز  
منشی

- ایند خانوممممم؟؟؟

- این خانوم و آقای جلیلی سرکارگربخش بسته بندی آوردن. گفتن قبلا  
درموردش باشما صحبت کردن.

مردجوان نگاهی به من کردازترسم آب دهنمو به زورقورت دادم.  
سرموپایین انداختم کاش عمواینجابود.

- آهان یادم آمدولی....

دیگه حرفی نزدانگاررفت توفکر....

یا خدا نکه قبولم نکنه... خدایابه خاطرگل رورضا... خدا جون بابا ومامان  
خدا... خدا... لبشوبه دندون گرفت نفسشوفوت کردبیرون

- به دری اشاره کرد.

- بفرماید داخل

در رو باز کرد و وارد شد منم با قدمای کوتاه دنبالش وارد اتاق شدم. وای قلبم  
داره میزنه بیرون. دختر احمق قوی باش کم دنبال کارگشتی هنوز چیزی  
نشده که صبر کن بین چی میگه... نزدیک درایستادم نمی دونستم چکار کنم  
. کیف دستی چرم مشکیشور و میز گذاشت و پشت میز نشست با دست به  
نزدیک ترین صندلی صندلی کنار میز اشاره کرد.

- چرا استاید بفرماید بشینید.

لبم گاز گرفتم آرام نشستم دستامو توهم گره کردم. با صداش  
سرمو بلند کردم.

- آقای جلیلی گفتن جوان هستید. ولی فکر نمی کردم تا این حد... چند سال تونه  
...

با صدای آرامی جواب دادم.

- ۱۷ سال

کمی به من خیره شد. سرمو انداختم پایین. لب باز کرد.

- شما خیلی سنتون کمه اصلا می تونید شب نخوابی کنید؟

نمی دونم چرا لبام قفل شده بود. ادامه داد آقای جلیلی  
درمورد شما و مشکلی که برای خانواده تون پیش آمده گفته... یه مدت می  
تونن اینجا کار کنی ولی بی نظمی و کمکاری نداریم. سرویسم داری سر وقت  
باید اینجا باشی... آگه ازت راضی بودیم. بیمه میشی و اینجا کار میکنی در غیر این  
صورت. باید از اینجا بری. حالا مدارشناسای وبه منشی بده و فرم  
استخدام میوپرکن. چشمای درشت و خاکستری رنگم گشاد شد.

- ی... یعنی میتونم بیانم سرکار؟

خیلی عادی جواب داد

- بله ازم شب بیا سرکار. فعلا باید شب کار کنی... حقوقتون طبق قوانین اداره  
کاره اضافه کارتونم محفوظه...

از خوشحالی توپوستم نمی گنجیدم جا و مکانمو فرموش کردم.

- خدا خیرتون بده از بس دنبال کار گشتم پدرم درآمد.

با این حرفم ریز ریز خندید.

- تازه فهمیدم چه گندی زدم. لیمو گازگرفتم ... واقعا که مث گداه حرف زدم ... باهمون لبخندروی لبش گفت

- خب برواستراحت کن بایدشب سرکارباشی مدیریت این شرکت خیلی سخت گیره بی نظمى وسرپیچی ازحرفش چرت بین کارواصلا نمى بخشه ... مااینجاداروولوازم بهداشتى تولیدمى کنیم کارمون خیلی حساسه بایدتو کارت دقت کنی فهمیدی؟

بله آقا فهمیدم

- خب می تونی بری

ازجام بلندشدم دسته ی کیفموروشونه ام انداختم .

- ممنونم که منو قبول کردید. خداحافظ

- به سلامت .

ازدرخارج شدم . آخیش چه فضای سنگینی بود خداروشکرکارپیدا کردم .  
عموبالباس کارپشت درمنتظرمن بود.

- چی شد دخترم قبولت کرد.

باخوشحالی دستاموبه هم فشاردادم

- آره ... آره ... قبول کرد.

عمونفسش بیرون داد.

- خوبه خداروشکر.

مدارک وآدرس خونه روبه خانم عظیمی دادم فرم استخدامو پرکردم. خانم عظیمی لبخندی زد.

- توجوان ترین نیروی ماهستی ... چون خونت توکوچس بایدبرای سوارشدن به سرویس باید بیای سرخیابون یادت باشه سروقت اونجاباشی اگه دیرکنی سرویست میره .

- چشم سعی می کنم سروقت اونجاباشم ...

- پس حرفی نمونده فقط ... بانظم باش سرتم توکارخودت باشه ...

چشم حتماگه کاری نداریدمن برم

- نه عزیزم می تونی بری ...

عموتادم درهمراهیم کردبرام آژانس گرفت .وپول آژانسم حساب کرد.ازخوشحالی دوست داشتم پروازکنم بلاخره کارپیدا کردم .مامان وبابا خوشحال برای اینکه کارپیدا کردم و نگران برای شب کاریم ...

خلاصه کارم شروع شد.بایدشیطنت وبچه بازی وکناربزارم .یه شبه بزرگ شدم ...یه شبه نان آورخونه شدم ...مث جغدشدم روزا خواب شباییدارشب اول نمی دونستم چکارکنم وکجاقراربگیرم ...سالنهای بزرگ وتمیز.دستگاههای عجیب وغریب کنجکابوادم ببینم روژلب، شامپویآمپول وسرمو چطوردرست می کنند.کارکنان لباسهای تمیزبه تن داشتن انگارمدادم کسی رونظافتشون کارمی کرد.همه ازسخت گیری وعبوص بودن مدیریت می گفتند.برخلاف تصورم توقسمت بسته بندی قرارگرفتم .سه خانم دیگه کنارمن کار می کردن آقای سرکارگرگفت:

- بچه هانیروی جدیدآمده هواشوداشته باشید.هرسه خانوم جلوآمدن اول خانم میان سالی بود

- سلام دخترم خوش آمدی من زینبم

دومی:سلام خوش آمدی منم سارام

.سار۲۴/۲۵میزد

سومی

- سلام خوش آمدی منم اعظمم

اعظم ۳۰ به بالا میزد.باهرسه سلامو احوال پرسى کردم .

- منم گل برگم .

باصدای سرکارگرشیفت به خودم آمدم

- خب جلسه ی معارفه تمام شد.به کارتون برسیدبه همکارجدیدتون کمک کنیدکارویادبگیره .

بارفتن آقای حسنی زینب دستمو گرفت کنارخودش کشید.

- خوب گلم بیاخودم بهت توضیح می دم .

باحوصله ومهربونی کاروبهم یادداد.همن شب همه چی ویادگرفتم .مامان پرده ی اتاقم قهوه ای تیره کرده بوده تاروزاتاق تاریک بشه ومن راحت

بخوابم .. اوایل برام سخت بود روزا بخوابم ولی کم کم عادت کردم  
.... تاجایی که امکان داشت مامان شیطنتای رضارو کنترل می کرد. واقعا  
وقتی من خونه بودم مامان حکوت نظامی اعلام می کرد. گل روکه  
اینقدر عاقل بود نیاز نبود کسی بهش چیزی بگه ...

یک ماه گذشت . موقع گرفتن حقوق از خوشحالی داشتم بال در میاوردم  
... چه لذتی داره آدم دست رنجشوبینه ... سرراه شیرینی خامه ای خردم  
باجیب پرازپول وارد خونه شدم ...

- سلام بابایی صبح بخیر

- سلام گل بابا خسته نباشی.

مرسی بابا خسته نیستم

مامان باسینی چایی از آشپزخونه بیرون آمد.

سلام مامان

- سلام دخترم چرا دیر کردی ... این چیه دستت

با خوشحالی جعبه ی شیرینیو باز کردم .

- بفرمایید. اینم شیرینی اولین حقوقم ...

مامان با خوشحالی سینی وزمین گذاشت محکم بغلم کرد صورتمو غرق  
بوسه کرد.

- خسته نباشی گلکم ... بیابشین ...

جعبه روبین مامان وبابا گذاشتم . کیفمو خالی کردم تمام حقوقمو دادم  
مامان .

مامان از خوشحالی اشک شوق ریخت دوباره بغلم کرد.

- دخترم تنت سالم . الهی دورت بگردم . که عصای دست ماشدی

- ا.. مامان باز از این حرفازدی ؟

بابا باز آغوششو باز کرد. رفتم بغلش بوسیدمش .

- دخترم شرمندتم

کلافه دستی تکان دادم

- وای بابا چرا منو ناراحت می کنید. مگه من کار زیادی برای خانوادم می کنم ؟

مامان یه تیکه نون خامه ای گذاشت دهن رضا

- مرددیگه ناراحتش نکن امروز باید خوشحال باشیم ...

مامان شروع به شمردن پولاکرددروبه باباکرد.

- خداروشکر ببین از حقوق یه ماه توام بیشتره ... خداروشکر ...

خمیازه هام شروع شد. مامان به چهرهای خسته یمن نگاه کرد.

- دخترم یه چیزی بخور بعد خواب ...

دوباره خمیازه کشیدم دستمو بردم جلوی دهنم

- وای مامان فعلا خوابو ترجیح می دم ....

یه دونه نون خامه ای چپوندم تودهنم ... رفتم اتاقم همیشه رخت خوابم پهن و آماده بود. از خستگی شیرازه زدم توش. تا سر گذاشتم زمین خوابم برد.

»»

سه ماه گذشت به شرایط عادت کرده بودم. اوایل زمستان بود. همیشه لباس ساده می پوشیدم پالتو و شلوار لیو مقنعه یسورمه ایمو پوشیدم شال. طوسی رنگی انداختم روسرم ... اون روز بابا رو بردیم دکتر کمی دیر رسیدم. با عجله آماده شدم رفتم سرکوچه به ساعت روی مچم نگاه کردم وای دیرم شده سرویس رفته .. بمیری گلبرگ برای رسیدنت ... به اطراف نگاه کردم ... هوا تاریک بود. خدایا حالا چکار کنم؟ چاره ای ندارم باید با آژانس برم. از آژانس سرکوچه مون یه ماشین گرفتم. وای خدا دیرم شد دلشوره ی عجیبی داشتم به راننده گفتم:

- آقا تو رو خدا تند برید. ئیرم شد.

- باشه خانوم از این تندتر جریمه میشم .

دلیم مٹ سیروسرکه می جوشید. اگه دیر کنم کارم تمومه ... یا امام زمان کمکم کن. مدام آیت الکرسی می خوندم و صلوات میفرستادم .. بادیدن سرویس نفس راحتی کشیدم همزمان با سرویس رسیدم ... پول راننده رو دادم و پیاده شدم. نفسمو فوت کردم بیرون که بخار از دهنم زد بیرون



...باد سرد پیچید تو صورتم سرمو گرفتم پایین شالمو کشیدم روسرم به طرف نگهبانی رفتم. هنوز نرسیده بودم یه ماشین شاسی بلند مشکی با سرعت از کنارم رد شد. تمام آب و گل روی خیابون پاشید تو سرو صورتو لباسم باتکانی که خوردم نقش بر زمین شدم... گریم گرفت.

- اوی مگه کورییی؟ تمام خیسم کردی ... سارو اعظم به من رسیدن با کمکشون بلند شدم اعظم بانگرانی به سرتاپای من نگاه کرد.

- خوبی؟ جای درد نگرفت؟

دستی به صورت خیسم و گلیم کشیدم .

- به نظرت خوبم الان؟؟؟ ببین اون عوضی چکارم کرد.

نگاه به ماشینی بود که در چند قدمی من ایستاده مرد جوانی پیاده شد و طرفم آمد. اعظمو سارا سریع خودشونو جمع کردن و مرتب ایستادن ... چشونه اینا؟ هر دو باهم سلام دادن.

- سلام

منم بیخبر از همه جاداد زدم .

- مگه کوری؟ حواست کجاست؟ ببین چکارم کردی ...

سارا 8 لغمدام گوشه ی آستینمومی کشید. و میگفت

- خفه شو دیگه ... تو رو خدا خفه ...

بی توجه به سارکلی بارش کردم مرد جوان با چشم عسلی . ابرهای کشیده ل و بینی خوش فرم با اخم به من نگاه کرد..

چیه چیزیت که نشده چرا اینقدر هواری کنی و صداتواندختی روسرت ؟

بدون معذرت خواهی سوار ماشینش شد و در شرکت باز بود با کمال تعجب دیدم رفت داخل ..

- چه پرو... یه معذرت خواهی خشک و خالیم نکرد. ا... اینکه رفت تو شرکت.

اعظم سری تکان داد.

- فاتحت خوندس چرا هرچی میگیم حرف نز مدتم فک می زنی ...؟

- سارا از روی تاسف سری تکان داد.

- کارت تمومه بیچاره شدی .

مات نگاشون کردم .

- ا...اون منوخیسوگلی کرده حتی یه ببخشیدم نگفت بعد کارمن ساختس .  
؟اصن شما دوتاچی میگید.؟

به طرف در رفتیم بعد از کشیدن کارت وارد شدیم .منتظرشون نمودم سریع  
رفتم لباس فرم موپوشیدم .لباسهای کثیفمو توروشویی دستشویی شستم  
.گذاشتم روشوفاژکه تافردا خشک بشن ....وفتی سردستگاه حاضرشدم  
زینب خانوم باعجله جلوآمد.

- دختر تو چکار کردی؟ چرا جلوی دهن تو نگرفتی .؟

- سلام مگه چی شده ؟

سری تکان داد.

- خدابه دادت برسه ...

دیکه داشتم نگران می شدم مگه اون پسره کی بودکه همه دارن برای من  
فاتحه می خونن ؟

- آخه به منم بگید چی شده ؟

زینب خانم دستمو گرفت

- باریس شرکت گلاویزشدی بعد میگی چی شده ؟

چنگی به صورتم کشیدم

- نه... راست می گید.؟ یعنی اون رئیس شرکت بود.؟

مات یه گوشه شدم و دودستی زدم تو صورتم ...پس اون رئیس بداخلاق  
وسخت گیر اون پسر سرس اینکه خیلی جون بود.خدایا چکارکنم ...با این زبان  
کار دادم دست خودم فردا قراه بیمه بشم حالا گند زدم آخه گلبرگ  
بیشعور میمردی جلوی زبونتو بگیری...تو فکر گندی که زده بودم داشتم غرق  
می شدم که آقای حسنی صدام زد.

- خانم نادری ...

- بله

- بیابرو ببین چه دسته گلی آب دادی که آقای رئیس از دست عصبانیه .

بنددلم پاره شده...وای جدی جدی بدبخت شدم .بالرزش صداگفتم

- من کاری نکردم اون منو خیس کردوافتادم زمین ...

- باشه بیابراتاقش کارت داره ...

باترس گفتم

- کجا برم؟

- اتاقش

- اتاقش کجاست

- بروبخش اداری تابلوهارونگاه کن پیداش می کنی.

نگاهم بین همکارانم چرخید.وآرام باپاهای لرزان رفتم بخش اداری...آخه دخترنفهم آبت نبودنانت نبود...این زبان درازیت چی بود.اتاق وپیداکردم .پشت درایستادم ..بادست لرزان درزدم ...

- بله بفرماییدداخل ...

باقدمهای سست واردشدم کناردرایستادم ...سرم افتادپایین .

- س...سلام ...

- سلام بیاجلو

وای خداچه خشک وترسناکه گریم گرفته بود.قلبم ازترس می لرزید.چندقدم جلورفتم .دستاموتوهم گره کردم تالرزش معلوم نباشه ...پشت میزش نشسته بود.

- اسمت چیه ؟ ازکی اینجاکارمیکنی ؟

مث بچه تنبلا جواب دادم

- گلبرگ نادری ...تقریبا...چهارماه...

- تواخراجی

این کلمه مثل پتک خوردتوسرم .شوکه نگاش کردم ...آخه مگه چکارکردم که اخراجم کرداون منوخیس کرد.ناخداگاه اشک ازچشمم افتاد.قلبم تیرکشید.قادربه حرف زدن نبودم بایدالتماسش می کردم ولی لال شده بودم ...ادامه داد

- امشب بمون فردا برو حسابداری به سلامت من کارمند حاضر جواب نمی خوام. درضمن اینجا مهد کودک نیست .... خوش آمدی...

اینقدر بی رحمانه بامن حرف زد که دلم شکست ... دستامو جلوی صورتم گرفتم. اتاق زدم بیرون ... بی اختیار صدای گریه هام بلند شد. اون به من میگه بچه به خاطریه حرف منو اخراج کرد. بانا امید برگشتم سرکارم ... همه بادیدن من متوجه شدن کسی سوالی نپرسید حالا فهمیدم چرا همه اینقدر مرتب و بانظم کار میکنند چون آقای رئیس بخشش توکارش نیست ... آقای حسنی که مردمهربانی بود جلو آمد.

- اخراج شدی ؟

باسر جواب دادم

- اهم

- چی بگم والا....

- مشغول کارم شدم نمی خواستم پول امشبم حرام باشه ... چند دقیقه بعد آقای حسنی اعلام کرد.

- بچه ها بچه ها آماده باشید آقای زمانی برای بازدید تشریف میارن ...

همه سریع مرتب شدن

- ای مردشورتو ببرن این کیکه دیگه این وقت شب میاد بازدید.

زینب خانم آرام گفت:

- هیسسسس

طولی نکشید که بله آقای زمان یا همون رئیس بی رحم که منو اخراج کرد. وارد شد. همه دست به سینه به احترامش ایستادن همه جارو با جدیت و اخم بازدید کردند تا به ما رسید. سرمو انداختم پایین تا قیافه ی نحسشو نبین ... ایشالا ... ذلیل بشی که منو اخراج کردی ایشالا مثل بابا کمربت له شه نتونی راه بری .... تو دلم هرنفرین و فوشی که دوست داشتم بهش دادم. چندتا سوال از زینب خانم پرسیدم منم از بس توحال خودم بودم نشنیدم. چه راحت یه خانواده روازنون خوندن انداخت و گورش و گم کرد و رفت ... چطور خبر بی کار شدنم به بابا بدم تازه کمی داشت خیالمون راحت می شد. قسط وام به موقع پرداخت میشد و خیلی کار دیگه ... خدایا حالا چکار کنم ؟ بعد از خدا حافظی رفتم حسابداری برای آخرین بار سوار سرویس شدم

بادلی پرازغم واردخونه شدم .مامان مثل همیشه منتظرم بود.سعی کردم نگاهمو نبینه آخه چشمام قرمز شده بو.

- سلام مامان

- سلام گلبرگم خسته نباشی مادر

- سلامت باشی خیلی خستم می رم بخوابم

- دخترم صبحونه ???

به طرف اتاقم رفتم .قبل ازاینکه حرف مامان تمام بشه ...سریع لباسمودرآوردم رفتم زیربتو...صدای بازشدن درآمدولی کمی بعدباصدای آرامی بسته شد.می دونم مامان بودصداشوشنیدم

- طفلی بچم خیلی خستس اون الان بایدجوانی کنه وخوش بگذرونه نه شب تاصبح سرکارباشه

بابا:خدابرامون نگهش داره ازخودش گذشته به خاطرما

متکامو چسبوندم به دهنم که صدای گریه بیرون نره ....خداجون حالا چکارکنم بایدقبل ازاینکه بفهمن یه کاری بکنم ...تنهامیداین خانواده منم .حتماتاحالاعموناصرفهمیده ....بلندشدم گوشیموازکیفم درآوردم .شمارشوگرفتم .بعدازچندبوق جواب داد.

- الوبفرماید

باصدای آرام که بیرون نره حرف زدم .

- الوعمو

- وای گلبرگ تویی عمو جانچکارکردی ؟

- باورکنیدکاری نکردم نمی دونستم اون رئیسه

- باشه دخترم وقتی فهمیدم رفتم باهاش حرف زدم ...گفت بایدفکرکنه ...دخترم امیدت به خداباشه ..

- عموتوروخدافعلا چیزی به باباینانگیدتاکاری پیداکنم .

- باشه دخترم چیزی نمی گم ...تاخداچی بخواد.

- ممنون عمو خداحافظ

گوشی پرت کردم کنارم تاظهر خوابم نبرد. نهاروبی میل خوردم ... ساعت کارم نزدیک شد. باباگفت:

دخترم ازسرویس جانمونی .

سعی کردم عادی باشم.

- امشب نمیرم یه چندروزی بایدشیفت روزبرم .

- خوبه اگه روزابری بهتره ...

بیچاره باباومامان چقدرخوشحال شدن ... خنده ی مصنوعی کردم تا خیالشونوراحت کنم . شوبه به سختی وبی خوابی گذراندم ... بایدفردا برم دنبال کار... چندروز دربه درکارشدم . ولی کارنبودکه نبوداگرم بودهمه به چشم خریداربه من نگاه می کردن . خبریم ازعموناصرنشد. چندتاروزنامه خریدم چندآگهی داشت باخوشحالی آدرسارونگاه کردم .. بایدبرم شهرک صنعتی یه ماشین دربست گرفتم تادم شرکت ... تازه متوجه شدم چندشرکت باشرکتی که قبلاکارمی کردم فاصلی داشت ... انگارقسمت منم توهمین خیابون رقم خورده ... حالاخداکنه قبولم کنن.... باچندتاصلوات واردشدم ... منشی وقتی منودیدزدزیرخنده

- نه دخترجون توسنت خیلی کمه ... کاراینجاسنگینه ... متاسفم ...

- ولی خانوم من می تونم ...

- گفتم که نمیشه ...

سربه زیروناامیدبابغض از شرکت زدم بیرون ... هوا سردبودبرف دیشب یخ بسته بود. بادلای پرازغم شالمو کشیدم جلوی صورتم تاازسوزسرما درامان باشم ... کاش حداقل شماره ی آژانسوداشتم ... حالا مجبورم پیاده تاسرخیابان اصلی برم . باآهی عمیق ازکنارشرکت سابقم ردشدم . دیگه جلوی اشمو نگرفتم ... کوچه ها خلوت روپشت سر گذاشتم . برف آرام آرام شروع به باریدن کرد. هوا خیلی سردبودسعی کردم تندراه برم ولی این چندروزه ازبس پیاده دنبال کاربودم پام دردمی کرد. بدبختی من خانواده ام تمامی نداشت . اشکاموپاک کردم . تا اشکای دیگه جاگزینش بشه سرم پایین بودکه ازدورصدای چندمردوشنیدم داشتن به من نزدیک می شدن . برای اینکه باهاشون برخوردنداشته باشم رفتم اون سمت خیابون ... ولی دیدم اونام آمدن این طرف . دلم به شورا فتادترسیدم اینجایادی خلوت بود. همه جاساکت بود. ساعت نه صبحانگار خاک مرده پاشیدن اینجا... دوباره تغییرمسیردادم رفتم وسط جاده . باکمل تعجب دیدم اونام

تغیرمسیردادن ... به معنی واقعی کلمه مردم فهمیدم منظوری دارن ... دیگه بهم نزدیک شده بودن . یکیشون که کلاه سیاه بیرختی گذاشته بود سرش جلوم ظاهرشد .

از ترسم لبمو گاز گرفتم سعی کردم ردش کنم که گفتم:

– به به ... چه خانوم خوشکلی کجا با این عجله ...؟؟؟

به خودم مسلط شدم نباید ترسم و ببینم با احم از کنارشون رد شدم  
... با قدمهای بلند ازشون فاصله گرفتم یکیشونکه شال طوسی شویسته  
بودیشونیش میچم و گرفت. جیغ زدم

## ۲۔ دستتو بکش بیشعور

## باخنده گفت

## - چرانا راحت شدى جيگر؟

۲- حیگرعمته کثافت ولم کن .

هردوشون مٺ وحشياه من حمله ورشدن...هرچقدرجيغ زدم فايده  
 نداشت .کسی نبودکمکم کنه ...يکيشونو خودشوبه من چسبوندموسم کنه  
 باتمام قدرتم زدم بين ياش ..ناله کردونشست زمين .

- آخ خدا بگم چکارت کنه مگه گیرم نیفتی... با سرعت فرار کردم دومی بهم رسید. ولی اولی دستش بین پاش بود و روزمین ناله می کرد. فکر کنم ناکارش کردم خوبش شد. بازم گیر افتادم چقدر بدبخت بودم داشتم بی آبرو می شدم. جنگ زدم صورت بکیشون... دادزد

– آخ چشم وای خدا.. ولی خیلی زود دوباره به من رسید. به لباسم چنگ زدن شالم افتاد پالتوم از یقه جرخورد. سعی داشتن منو بکشن تو کوچی باریک و خلوت ... خوردم زمین زانوم پاره شد و خون زدیرون . مقنعه ام تو صورتم کج شده بود. تامی تونستم از خودمو شرفم دفاع کرد. مدام دست و پامی زدم یخش زمین شده بودم . خدا روازته دلم صدا زدم

خدا.....

باصدای ترمزماشینی که درست کنار سرم ایستاده خودم آمدم  
...دو نفر پیاده شدن ...یکیشون که روم افتاده بود. و پرت کردن کنارتامی  
خوردن زدنشون ...هرسه مزاحم پایه فرار گذاشتن ...هو اسمو جمع کردم  
تاناجی هامو بینم . صداشو آشنا بود...وای اینکه آقای ناظمی و آقای رئیسه

...از ترس قدرت حرکت نداشتم بدنم آشکارا میلرزید. تو بر فانشسته بودم  
...حق می کردم ...

- خانوم حالتون خوبه باشید. رفتن ...

دستامو از روضورت برداشتم. حاله ای از اشک جلوی دیدمو گرفته بود ریده  
بریده جواب دادم

- خوب...خو...خوبم....نه...نه..خب نیستم ....نیستم

یه لحظه احساس کردم دستی دور بازو هام پیچید و از جا بلندم کرد. از ترس  
جیغ بلندی زدم و پابه فرار گذاشتم ولی زمین لز بوده شدت خوردم زمین  
...خدا... حال زار مونمی بینی؟ هر دو دنبالم دویدن ...وای دیگه کی منو  
از دست این دو تاهیکل نجات میده ...نشسته عقب عقب رفتم ...

- اگه ...اگه جلوبی...بیاید جیغ میزنم ...

رئیس پوزخندی زد. دست به کمر ایستاد

- نه اینکه تاحالا هرچقد جیغ زدی کسی صداتوشنید.

- تو...تو...تو رو خدا بزارید برم ...کاری بامن نداشته باشید...التماس می کنم  
...

عاجزانه بابامو صدا کردم

ت بابا ...بابا جونم کمکم کن ....بابایی ....

گریه امانمو برید....آقای ناظمی جلوی پام زانو زد. دستاشو تگون داد. خیلی  
آرام و شمرده گفت:

- نترس کاریت نداریم ...فقط می خوایم کمکت کنیم ...باشه ...آروم باش  
...حالا پاشو...

نفس راحتی کشیدم با حرفاش آرامم کرد. به سختی از جام بلند شدم. از بس  
تقلا کرده بودم از دست اون سه تاحیوان فراکنم بدنم کوفته و دردمی  
کرد. اشکمو با پشت دست پاک کردم. مقنعه امو درست کردم شالم نبود بی  
خیالش شدم. یقه ی پارمو جمع کردم. هر دوه من خیره شده بودن  
انگار با تاسف نگام می کردن ...

- ممنون که منو نجات دادی تا آخر عمرم دیونتونم

منتظر حرفی از جانب اونانموندم و را افتادم



- خانوم نادری صبر کنید.

سرجام خشکم زد قلب هوری ریخت پایین صاحب این صدامنو بیکار کرده بود. سرجام ایستادم خدالعنتش کنه اگه اخراجم نمی کرد. حالا این وضع من نبود.

روبه روم ایستادم و شکافانه باخم به من خیره شد.

- اینجا چکاری کردید؟

به چشمهای عسلیش خیره شدم دیگه رئیس من نبود پس دهنم باز کردم .

- شما چکار دارید؟ مسلما شرکت شما نیامدم .

پوزخندی زد

- معلومه که نمی تونی بیای من کارمند حاضر جواب نمی خوام .

- منم نیامدم نت کشی آمده بودم شرکت بغلی شما... فکر کردی فقط شرکت خراب شده ی شما تو این شهر که ؟

می خواستم به راهم ادامه بدم .

- پس کار پیدا کردی؟

تمای غمای دنیا رو قلبم نشست . باخم به طرفش چرخیدم . بابغض جواب دادم

- نه ... آدم با تجربه می خواستن . گفتن سنت کمه

دوباره پوزخند زد

- راست گفتن ...

- نخیر بچه نیستم می تونم کار کنم مجبورم کار کنم . اینجا نشدیه جای دیگه ... برای شما که هیچ غمی ندارید و همیشه زیر دستتون پره مهم نی مابدخت بی چاره ها....

شدت گریه هام بیشتر شد بدنم از سرما و ناراحتی میلرزید. صدای دندونامو میشنیدم آقای ناظمی که تاحالا ساکت بود. بازوی رئیسو کشید.

- بسه دیگه نمیبینی چه حالی داره ؟

به من نگاه کرد.

- خیل خب حالا بیا سوار شوداری از سرما قندیل میبندی ..

- نه خوبم خودم میرم .

بالحن مهربانی گفت:

- تو حالت خوب نیست با این لباسای پاره کجایم خوای بری؟

نگاهی به خودم کردم

- یقم پاره شده مقنعه امو میندازم روش.

لخندی زد

- شلوار تو دیدی؟ پشتت چی؟

باتعجب بهش خیره شدم . به شلوارم که از زانو پاره شده بود و تمام خونی بود. پشتمونمی تونستم ببینم دست بردم پشت ... وای خدای من پاره شده حتی لباسم پاره شد و کمی از پشتم لخت بود. از خجالت لبمو گاز گرفتم . سرمو انداختم پایین ... آقای رئیس کتش و در آوردن داخت رودوشم ... رفت سوار ماشین شد. پالت خوش عطرشو به خودم پیچیدم . بوی عطرش حالمو خوب می کرد عاشق بوی تلخ و خنک بودم ...

انگار چاره ای نداشتم آقای ناظمی در عقب و باز کرد.

- سوارشید. تافکری به حالتون بکنیم ...

لبخند دلنشینی زد بر خلاف رئیس معاونش مهربان و آرام بود. ریسم که بی صدا فرمانوبغل کرده بود قبل از اینکه آقای ناظمی سوار شه گفت

- جعبه کمکهای اولیه عقبه ...

آقای ناظمی نگاهش کرد

- آها ...

نفهمیدم منظورشون چیه ... آقای ناظمی رفت و با جعبه سفیدی برگشت ... در عقب و باز کرد کنار من نشست ... خودمو جمع کردم . آقای رئیس راه افتاد.

ناظمی با مهربونی لبخندی زد.

- نترس می خوام پاتو بانداز کنم بین داره خون میاد.

به زانوم نگاه کردم تازه یادم افتاد چقدر در داره ... حرکتی نکردم آرام باقیچی شلوارمو پاره کرد. بابتادین تمیز کرد. دست که به زخمم می زد دلم ضعف می رفت .

- آخ ...

صدای آخم بلند شد. ناظمی بالبخند نگاهم کرد. از خجالت سرموانداختم پایین ... زخمموم باندپیچی کرد ... وسایلو جمع کرد ... روبه رئیس گفت .

- ماکان بخاریوزیادکن سر دشه .... بعدشم بزن کنار بیام جلو ...

ماکان ... پس اسمش ماکانه حیف این اسم نباشه یعنی مثل اسمش شجاعه ... گرمای بخاری حاله بهتر کرد تو پالتو گرمو خوش بوی جناب رئیس فرورفتم . به شهر که رستیم به یه مسیر ناآشنا رفت خدایا کجامیرن ؟ نکته می خوان بدوزد نم ... نکته می خواد انتقام حرفای اون روز و ازم بگیره اون که منو اخراج کرد ... دوباره گریه گرفت ... سر جام سیخ نشستم با گریه گفتم .

- کجادارید میرید ؟ تو رو خدا با من کاری نداشته باشید ماما بابام منتظر من ... آقای رئیس تو رو خدا غلط کردم بهتون حرف زدم ... بی جا کردم تو رو خدا بزارید برم .

ماشین ایستاد. هردو با چشمای گشاد و خوشکلشون سرچرخوندن عقب رئیس خندید و گفت :

نترس دختر خوب ماکه کاریت نداریم نه به اون روز داشتی به خاطر خیس شدنت منو قورت می دادی نه به الان مدام گریه می کنی ... نترس می خوام ببرمت جایی برات لباس بخرم باین لباسا که نمی خواد بری خونه ؟ راست میگه اگه ماما منو ببینه پس می افته . بدون فکر گفتم :

- منکه پول ندارم ...

ناظمی بلند خندی

- وقتی دو تا آقا باهاتن تو که نباید دست به جیب بشی ...

از حرفی که زده بودم شرمنده شدم . آخه دختره ی خنگ همش باید خودتو ضایع کنی ؟ باز سکوت کردم . خودمو تو پالتو خوش بوگم کردم ... تارسیدیم به یه فروشگاه بزرگ پوشاک هردو پیاده شدن . ناظمی درو برام باز کرد .

- آرام پیاده شو که به پات فشار نیاد .

وای خدا چقدر این پسر مهربونه ... ماکان با چهره یی تفاوت کنارم  
ایستاد. این دو تابادیگارد و طرفم ایستادن همراهشون وارد مغازه شدم. نمی  
خواستن کسی منو با اون وضع ببینه ... نه بابا پسرای خوبین ... ماکان روبه  
فروشنده کرد.

- اینجارو خلوت کن ...

اینقدر لحن حرف زدنش جدی و محکم بود که پسره سریع چند تا خانوم که  
برای خرید آمده بودن بیرون کرد. ... یا امام زمان اینجا چه خبره  
... دلمشور میزنه ... فروشنده بالبخند جلو آمد.

- به به آقایون دکتر سلام عرض شد.

اول با ماکان دست داد.

- چطوری ماکان ؟

سلام ای بدنیتیم چه خبرا؟

فروشنده با چشم به من اشاره کرد.

- خبر آپیش شماس ... ارشیا جان خوش آمدی ...

با ارشیا هم دست داد هر دو شون اسمای قشنگی داشتن ... فروشنده  
پسر جوانی تو مایه های همین دو تابادیگارد من بود چشم و ابروی مشکی یه  
تیکه ریشش زیر لب قولوه ایش داشت موهاشو خامه ای درست کرده  
بود.

- خب بگید چه خبره این دخترکیه چرا قیافش اینجوریه ؟

ماکان خیلی ریلکس گفت

چیزی نیست فقط یه دست لباس و پالتو شلوار و شال هرچی لازم داره  
بیار رنگ و جنسشم خوب باشه ...

فروشنده نگاهی به من کرد و رفت. زانوم از بس درد داشت نمی تونستم  
روپاب ایستم. پای زخمیمو کمی بالا گرفتم ناظمی متوجه حالم شد. صندلی  
کنارم گذاشت .

- بشین سرپا خسته میشی فکر کنم پات دردمی کنه

اینقدر راحت حرف میزد که احساس غریبی نمی کردم. نشستم آخیش  
راحت شدم به مغازه خیره شدم همه چی داشت فکر کنم جنساش گرون  
باشه...طولی نکشید فروشنده خندان برگشت

- بفرمایید اینم سفارشتون...برید اتاق پرو...

- ممنونم

لباسارو گرفتم وارد اتاق پرو شدم اول درو قفل کردم..لباسامو درآوردم اول  
تنیک آستین دار صورتی و پوشیدم. بعد شلوارجین آبی روشن و پالتو سورمه  
ای برش دار که از کمر گشادی شد و کمر بند داشت

- ای به چشم کیسه بایقه ی اینگلیسی دوتکه شال خاکستری رنگی هم  
رنگ چشم پوشیدم. لبای کوچیک و بینی کوچیکو جمع کردم...حالا ماه  
شدم...چه لباسایی قیمتشونو حفظ کردم که بعدا پرداخت کنم....خیلی  
گرون میشد ولی چاره چیه...لباسهای پاره پورمو جمع کردم. کت شیک  
و خوش عطر آقای رئیس برداشتم...رفتم بیرون...بایه نگاه معمولی  
هر دو گفتن

- مبارکه ...

رئیس روبه فروشنده گفت.

یه کیسه بده لباساشو بزاره توش ..

فروشنده یه جوری نگام کرد که ناخواسته به ماکان نزدیک شدم  
اینقدر نزدیک که شونم به بازوش خورد.

ام بهتون می دم ....

ماکان اخمی کرد.

- بدو چشاتم درویش کن ....چه جالب من چند دقیقه پیش ازشون می  
ترسیدم حالا به خاطر نگاه اون پسر به این مرد بیشعور که منو از کار بی  
کار کرده چسبیدم...بایادآوری بیکاریم بغضم گرفت. ازش فاصله گرفتم  
کتش گرفتم طرفش

- ببخشید کتون کثیف شده اگه اشکالی نداره ببرم خونه بشورم بعد بیارم  
شرکت

کتوازم گرفت

- نه لازم نیست ...

تو دلم گفتم به درک... نمی دونم کی پول لباسامو حساب کردن... موقع خروج از مغازه... فروشنده گفت:

ببخشید خانوم شما جایی مشغول به کارید؟

لبامو به هم فشار دادم

- نه بیکارم

دستاشو به هم کوبید.

- اچه خوب راستش بیشتر ازیه ماه دنبال یهمانکن جدیدمی کردم که خصوصیاتش مث شما باشه برای معرفی لباسهای جدیدی که طراحی کردم ...

وای خدا کار پیدا کردم؟ مانکنی بدن نیست... تا خواستم جواب مثبت بدم عرشیا با اخم گفت .

- نه این خانم علاقه ای به این کار نداره.... امیربازیه دختر دیدی دست و پا تو گم کردی ؟

- نه به جون خودم ... این مورد همونیه که مدتهاست دارم دنبالش می کردم ...

ماکان به طرف ماشینش رفت پوزخندی زد.

- بازم بگرد ایشالا پیدااش می کنی... نگاهی به من انداخت؟

- بیا سوار شو...

من که از حرکت و غیرتی شدن دوتا شون متعجب بودم بی حرف رفتم کنار ماشین... یه چیزیشون میشه ها... هم بیکارم میکن هم نمی زارن کار پیدا کنم. دوستدارم باهمین دستای ظریفم خفشون کنم. هردشون هرکولن آدم نیستن که.. ارشیاد ر عقب و باز کرد.

- خانم نادری سوارشید.

بدون اینکه نگاش کنم سوار شدم .... ماکان و ارشیاد با خدافظی از دوستشون سوار شدن

از کنارشیشه به بیرون نگاه می کردم برف آرام زمینوسفیدپوش می کرد.چه خیابونای دلبازی ...چه خونه های شیکی ...واقعا همه چی برای پولداراس پشت شیشه ی یه رستوران نوشته بود.به یه کارگرنیازداریم کمی ردشده بودیم بی اختیاردادزدم ...

- نکه داری. صبرکنید

بی چاره رئیس همچین پاشوروترمزگذاشت که .پرت شدم جلوگاه پشت ننشسته بودم حالاتوشیشه بودم .

ارشیا سرشوخرخوند

- چیه چی شده ؟

درو بازکردم بدون جواب پریدم پایین ...دویدم طرف رستوران .درو بازکردم

- سلام آقا برای آگهی پشت شیشه آمدم .

مردنگاهی به من کرد.

سلام ...برای مادرت کارمی خوای

- نه برای خودم ..

- ما آشپز می خوایم تو آشپزی بلدی؟

سرمو پایین انداختم

- نه بلد نیستم

- پس به سلامت .

باناامیدی وپای لنگان از رستوران زدم بیرون ...ارشیاوماکان پیاده شده بودن .ماکان بادیدن من سوارشد.ولی ارشیابازدروبرام بازکردسوارشدم دروبست .

ارشیا.:کجارتی بااین عجله ؟

باناامیدی دستامودرهم گره کردم .

- اون رستوران کارگرمی خواست رفتم ولی نشد.رئیس بایه دست زدتوپیشونیش سرشوتکون داد.هردودستش وگرفت جلوی صورتش روبه ارشیاکرد

- بیا... وقتی میگم بچس... کاراش آدمودیونه می کنه می گی ولش کن .  
بغضم گرفت کمی فکر کردم راست می گفت . کمی بعد از توی آینه منونگاه کرد.

- آدرس خونتون بوده برسونمت ...

ازلحن سرد و عصبیش ناراحت شدم .

- نه ممنون دیگه مزاحم نمیشم خودم میرم

اونم انگار خدای خواسته سری زد کنار...

باشه هر جور راحتید.

دستموروی دستگیره ی در گذاشتم .

- بازم به خاطر کمک امروزتون ممنونم چند وقت دیگه پول لباسارو براتون  
میارم شرکت خدا حافظ.

پیاده شدم ارشیا خیلی جدی گفت

- داره برف میاد بزار برسونیمت ...

- نه ممنون دیگه خیلی مزاحم شدم . خدا حافظ .

در ماشینوبستم . از ماشین فاصله گرفتم ... ماشین مشکی مث برق از جلوی  
چشمم رد شد . به اطراف نگاه کردم . وای خدامن الان کجای تهرانم ؟ برف  
صورتمونوازش می کردم . خدا باید از کدام طرف برم ... مردتیکه بیشعوریه  
تعارفم نکرد حالا چه خاکی به سرم بریزم . به آسمون نگاه کردم ... اینم که  
امروزهی روسرمن بدبخت می باره ... سرموانداختم پایین تابف توصورتم  
نخوره .... چه خیلبان خلوتی به کیف پولم نگاه کردم ... مقدار کمی پول  
داشتم ... زانوم درمی کرد . نمی تونستم روپام وایسم ... خدا چه بدبختیم من  
... تاکسیم همیشه سارشم یواش یواش به طرف ایستگاه اتوبوسی که اون  
نزدیکی بود رفتم . چند قدم بیشتر نرفته بودم که ماشینی کنارم  
ایستاد . از ترسم تند تند راه رفتم فقط چرخای بزرگ ماشینومی دیدم  
با صدایی آشناسرجام میخ کوب شدم

- خانوم نادری؟ .. خانوم نادری ؟

به طرف صدا چرخیدم .... ارشیا بود . سرشو از شیشه بیرون آورده بود . برای  
اینکه برف به چشمش نخوره مدام پل کی زد .



- سوارشید برف شدید شده...  
 باید غرور و محافظت کنم .  
 - نه ممنون خودم میرم ...  
 یه دستشو بردستگیره ی عقب درو باز کرد.  
 - سوارشود یگه هوا خیلی بد شده .  
 کمی این پاواون پاکردم . به ناچار سوار شدم ... با صدای آرام سلام دادم  
 - سلام  
 ارشیا جواب سلام داد. ولی ماکان به جای جواب سلام گفت:  
 - چرا تا حالا نرفتی؟؟  
 - ماشین گیر نمیاد تو این برف ... بعدشم ... بعدش ....  
 - بعدش چی ؟  
 - راستش نمی دونم اینجا کجاست و باید کدوم طرف برم ..  
 عرشیا: واقعا؟ نمی دونی کجا باید بری ؟  
 - چرا آدرس خونمون و که بلام ... ولی نمی دونستم کدوم طرف برم ...  
 ماکان : تو که بلد نبودی چرا پیاده شدی؟  
 - آخه ... آخه نمی خواستم مزاحمتون باشم ...  
 با کلافگی گفت  
 - وای خدا امروز از دست این دختره روانی نشم خوبه ...  
 ارشیا: ای بابا ماکان سخت نگیری این بیچاره روز سختی داشته ...  
 صدای ماکان آرام شد.  
 - راست میگی اون بی شرفا....  
 دیگه ادامه نداد. واقعا امروز روز ضایع شدن من بود عجب روز سختی صدای  
 گوشیم بلند شد. سریع از کیفم در آوردم . شماه ی نازی بود خوشحال شدم  
 - سلام نانا...  
 - سلام نانا...

- سلام گل برگ خوبی ؟
- ممنون وای نازی نمی دونی چقد خوشحال شدم صداتومی شنوم .چه خبراز دانشگاه ...
- خوبه ولی توکه نیستی حال نمیده ...
- ای بابا یه دوست مٹ من پیداکن دیگه ...
- آخه هیچکی تونمیشه
- حالکه من نیستم پس خوب درس بخون
- باشه گلی جونم چه خبرازباباينا
- خوبن ... ماه پیش برای بابا وینچرخریدم نمیدونی چقدرراحت شده
- واقعا آفرین تودخترخوبی هستی ... راستی کارشب اذیتت نمی کنه ؟
- نه عادت کردم ... عزیزم مکالمت زیادشد.اگه کاری نداری قطع کنم
- نه گلی جونم بابی
- بای
- گوشی وقطع کردم .باخودم خندیدم چه صداش بهم حال داد...دوباره گوشیم زنگ خورد.
- بله
- خانم نادری
- بله خودمم بفرمایید.
- خانم شمالیسانس حسابداری داشتید.؟
- نه من دیپلم حسابداری دارم ...
- آهان پس مالیسانس می خواستیم
- تاخواستم حرف بزئم گوشیققطع کرد.ای توروحت ... لب ولوچم آویزون شد.بانامیدی به شیشه بخارگرفته نگاه کردم ..روش نوشتم من کارمی خوام ...آروم وبی صداگریه کردم .آرشیاوماکان باصدای آرام حرف می زدن منم کنجکاونبودم ...ارشیابرگشت عقب آدرسوپرسه .

- آدرستون....! ..داری گریه می کنی ؟
- اشکاموتندی پاک کردم .
- نه نه...ماکان دستمال کاغذی گرفت طرفم همینطوررانندگی می کرد.گفت
- بگیراشکاتوپاک کن بهت نمیدادخترضعیفی باشی
- دستمالوگرفتم صورتموپاک کردم .
- دیپلم حسابداری داری ؟
- بله امسال درسم تموم شد.
- چرادانشگاه نرفتی
- آه جگرسوزی کشیدم .
- نشودکه برم ...
- هه قبول نشیدی؟
- لحنش مسخره بود.بالج گفتم
- چرااتفاققبول شدم ..ولی یه چیزی پیش آمدکه نرفتم
- اونوقت چرانرفتی ؟
- برای اینکه ..برای...
- ادامش نگفتم دوست نداشتم بیش ازاین تحقیرم کنه .
- آخه آدم عاقل دانشگاه قبول میشه ونمیره ؟
- این پسره بدجوررومخم بودم ...عوضی...ازکوره دررفتم .
- چرااگه یه مصیبت سرش نیادمیره ...
- ارشاباتعجب برگشت عقب
- مصیبت ؟مگه چی شده ؟
- اگه ماکان می پرسیدجواب نمی دادم چون ارشیاهمیشه بااحترم باهام
- حرف می زدجواب دادم .

- روزی که من باخوشحالی نتیجه ی کنکوروگرفتم ...بابا که بنای ساختمان بودازطبقه ی سوم پرت شدپایین وبرای همیشه زمین گیرشد.منم بایدکاری برای خانوادم می کردم .

اخم ماکانوازتوآینه دیدم گفت:

- برای همین دنبال کارمی گردی ؟خب چرامادرت کارنمی کنه .

- مامان نمی تونه بایدازباباوخواهروبرادرم مراقبت کنه ...

ارشیاسری به علامت تاسف تکان داد.

- متاسفم بابات بیمه نبود؟

- نه ...ولی خوشبختانه صاحب کارش خرج عمل ودرمانشو پرداخت کرد.

آدرسودادم سکوت بینمون حاکم شد...تانزدیکی خونه کسی حرف نزد.ممنون همینجایاده میشم ...

ماکان به عقب نگاه کرد.

- اینجاخونتونه ؟

- نه داخل کوچس

- خوب می رسونمت دم در...

- وای نه اگه همسایه هابینن پشت سرم حرف می زن...انگشت نمای همه میشم ...باشه هرچورکه راحتی ...

دست بردم دروبازکنم باصدای رئیس متوقف شدم نگاهش کردم اونم به من خیره شد.

- خانم نادری؟

- بله ...

- امروز که هیچی بایداستراحت کنی ولی ازفرداشب بیاسرکارت ....

مغزم هنگ کرد.چی گفت الان ؟درست شنیدم ....

- ها|||ای...یعنی پیام سرکار...؟تو...شرکت ...شما؟؟؟؟

- بله بیاسرکارت

- اینقدر ذوق کردم که از خوشحالی گریه گرفتم.... با صدای لرزان گفتم :
- وای خدایا شکرت... ممنونم آقای رئیس... خدایا بچتو برات نگه داره ...
- ارشیا و رئیس با هم خندیدن
- ای بابا حالا کی گفتم بچه داریم ..
- لحنش آرام ولی محکم بود.
- از این به بعد مث یه کارمند خوب میایو میری حاضر جوابیم نمی کنی .
- چشم قول می دم ... خدا خیرتون بده ... خدا حافظ.
- هر دو با هم جواب دادن ... پیاده شدم وارد کوچه شدم از خوشحالی پریدم  
 هوا و دست مشت شدم و تو هوا کو بیدم ... خدایا شکرت ... خدایا جون دوست  
 دارم ... لنگ لنگان ولی با خوشحالی وارد خونه شدم ... درپام از یادم  
 رفت. کلید و تودر چرخوندم وارد حیاط شدم همه چی برام زیبا شده  
 بود... چند جفت کفش جلوی در ورودی بود. صداهای آشنابه گوشم  
 رسید.. هه.. هه.. پوزخندی زدم چه عجب عموهای گرام یادشون  
 افتاد داداش مریضیم دارن... وارد شدم سلام دادم
- سلام
- همه به من نگاه کردن ... ماما سریع بلند شد آمد جلوم نگرانی از چهره اش می  
 بارید .
- سلام دخترم خسته نباشی امروز زود آمدی؟ بیاتواشپز خونه کارت دارم .
- عمو علی فقط بالاخم نگام کرد.
- بابا بلند جواب داد.
- سلام گل بابا خسته نباشی ...
- عمو حسینم که زیر لبی جواب داد. زنم و قربونش برم با سر جواب  
 داد. چشونه اینا؟ نکه منو بارئیس دیدن؟ دنبال ماما رفتم آشپز خونه . لپای  
 گلش قرمز تر شده بود. لرزش کمی تودستش دیدم دستش و گرفتم
- چی شده مامانی؟ چرا ناراحتی؟
- وای دخترم عموات فهمیدن شبا کار می کنی آمدن دعوا بابابات .
- اخمی به پیشونیم نشست .

- بی خودکردن اوناچکاره ی من .
- وای دخترم چکارکنیم ؟
- نگران نباش خودم درستش می کنم .
- دخترم یه وقتی بی احترامی نکنی ها
- نه مامان نگران نباش ...
- صدای عموکه ازبابا بزرگتر بود به گوشم رسید.
- یعنی چی داداش دیگه غیرت برات نمونده دخترجونت میره شب کاری ؟
- عموحسین ازباباکوچیک تر بود.
- مردم چی میگن ؟ نمی گن این دخترشباکجامیره ....دیگه حق نداره بره سرکار...
- منومامان ازآشپزخونه رفتیم بیرون مامان کناراین نشست .ولی من سرپانزاره گریبدم .بابا فقط گوش می داد. طفلی باباموبی زبون گیرآورده بودن ...دلم نمی خواست کسی بابامی زحمت کشمو ناراحت کنه ...زنعمو علی که چاق مثل توپ بود.نگاه بدی به من کرد.
- معلوم نیست شباچکارمیکنه ..بعدمیگه شباتوشرکت کارمی کنم .
- باشنیدن این حرف مامان به صورتش چنگ زد.منم که شوکه شدم که این زن چه راحت دین وایمان نداشتشو می سوزونه ...باباعصبانی شد.
- یعنی چه نمی فهمم چطوربه خودتون اجازه میدیدبه دختر پاک من تحمت بزنیند.؟من خودم درباره کارش تحقیق کردم .می دونم کجاکارمیکنه .
- دیگه طاقت نیاوردم .یه قدم جلورفتم .مامان دستموکشیدکه حرف نزنم می من مخم داغ کرده بود.بصدای بلند گفتم
- اول اینکه احترام همتون سرجاش
- روبه زن عموکردم
- دومامن اینقدرشرف دارم که مثل دخترشما بادوست پسرم فرارنکنم
- اولین تیرونثارزن عمو کردم بابهت نگام کردولال شد.

- سوما... کدوم یکی از شما تو این چند ماه آمدید ببینید داداش مریضتون چی کم داره... بچه ها غذا دارن...؟ سر سفرشون چیزی هست؟ کدومتون آمدید. یه بار... فقط یه بار. داروهای برادرتونو بگیرید... هیچ می دونید یه ماه ونیم قبل از اینکه کار پیدا کنم... ماچه سختی کشیدیم... منو بابا و ماما هیچ... به گلو و رضاچی گذشت...؟؟ نه نمی دونید... نمی دونید...

باگریه و هق هق همه ی حرفاموزدم بابام که دید حرفام حقه سکوت کرد. ادامه دادم

- طلایی که پاکه چه منتیش به خاکه... من بلام از شرف خودمو بابام مراقبت کنم ساعت کار و شرکتی که من کار می کنم مشخصه... البته نیازی نیست به شما توضیح بدم... ولی اگه دوست دارید می تونید برید تحقیق کنید... در ضمن اگه از این به بعد پشت سر من یا بابام حرف بی راه بگید و اگزارتون می کنم به خدای بالاسر... بازم اگه بی ادبی کردم ببخشید. فقط می خواستم روشنتون کنم با اجازه ...

سریع رفتم اتاقم... آخیش خودمو خالی کردم... خدا خیرت بده رئیس بداخلاق که امروز کارمو بهم پس دادی... کمی بعد با خدا حافظی خونه خلوت شد. باید برم از بابا معذرت خواهی کنم. لباسامو عوض کردم عادت داشتم همیشه موهای مواژ و بلندمو تو خونه پشتم رهامی کردم... رفتم بیرون کنار بابا نشستم... لپش بوسیدم. بابا لبخندی زد. چهره ی زیبا و آروم مشوبه من دوخت دلم نمیخواد درد و غم بابا رو ببینم.

- جان بابا... گل بابا

- بابایی منو ببخشید... نمی خواستم اینجوری باهاشون حرف بزنم... راستش... راستش وقتی زنمو....

بابا اجازه نداد ادامه ی حرفمو بگم.

- می دونم دخترم ناراحت نیستم. همه ی حرفای تو درست بود و اونا حق نداشتن به دختر پاک من تحمت بزنم لبخندی زد.

- تو این دنیا به این بزرگی من فقط شمارو دارم...

خنده ی صدا داری کرد.

- تو مرد این خونه ای نان آور این خونه... از همه مهمتر گل بابایی گلکم....

منو تو بغلش کشیدموهای بلندقهوه ایمو نوازش کرد سرمو بوسید منم  
دستمو دوکرش حلقه کردم... مامان که تازه از بدرقه ی مهمونا آمده  
بود تو خونه با خوشحالی گفت:

- وای دخترم شیرم حالات کی اینقدر بزرگ شدی مانفهمیدیم... دیدی  
آقاچه قشنگ حرف زد...

سرپا کنارم ایستاد

- راستی گل برگ مامان لباسات مبارک چه ناز شدی تو این لباسا  
بروبیار ببینم... خوب کردی لباس نو خریدی.

از بابا جداشدم بابام خندید

- راست میگه بابا برو بیوش بیابینم...

دوباره رفتم پوشیدم مامان دورم چرخید

- وای... دخترم چه ناز شدی مبارکه مامان ایشالا رخت عروسیت

- اووو... مامان کوتا عروسیه...

بابا گفت

- مبارکه بابا تو این مدت هرچی داشتی خرج ماکردی خوبه به فکر خودتم  
باشی

روبه مامان کردم... مامانی گشنمه غذاچی داریم

- دخترم قیمه داریم الان گل رومیرسه... غذا رومی کشم

رفتم در قافلرم و باز کردم بوکشیدم

- به به چه بوییم داره... در قافلرم و گذاشتم... رضارو بغل کردم چندتا ماچ  
صدا دار ازش کردم باخودم بردم اتاقم... لباسهامو درآوردم کمی  
بارضا بازی کردم تا غذا حاضر شد... اون شب تا صبح از این شونه به اون  
شونه چرخیدم مدام به ارشیا با چشمای درشت قهوه ای موهای مشکیشو  
بالا زده بود بینی لب خوش فرم و صورت گندم رو... ما کانم چشم عسلی  
و ابروهای کشیده لب گوشتی و جذاب پوست برنزه موهاش و مدل موی  
ارشیا زده بود بالا... زدم تو سرم... وای گلبرگ مگه دیوانه شدی چرا به  
اونافکر می کنی بگیر بخواب دیگه... آخه نمیشه... اگه فقط پنج دقیقه  
دیرتر می رسیدن من الان بدبخت شده بودم... و با غرور از آبروم جلوی عمو



اینا حرف نمی زد .... خندم گرفت...وای چطور هر دوشن اون عوضیاروزدن معلوم بودتکواندوکارن ...هه ...مثل خودم ...آه اگه بابا اینجوری نمی شدیه ماه دیگه باید برای دان سه می رفتم امتحان ...ولی اینامهم نیست مهم سفره مونه که خالی نیست مهم قسط وام خونس که سروقت پرداخت میشه ...اینا از هر چیزی تودنیا برام بارزش ترن ولی سعی میکنم هفته ی یه بارو برای تمرین برم باشگاه

بعد از کلی حرف زدن با خودم درست بعد از نماز صبح خوابم برد... با صدای گریه رضا بیدار شدم به ساعت رومچم نگاه کردم ...وای ساعت یکه ... رخت خوابمو جمع کردم بعد از شونه کردن موهای به هم ریختم رفتم بیرون . بلد ما آنکردل بودن

- سلام رضا چشمه ...

- مامان جان بهونه ی بستنیو میگیره ...

رضارو بغل کردم لپای تپولشو بوسیدم چشمای خاکستریش اشکی بود اشکشوپاک کردم ...هرسه مون رنگ چشممون به مامان رفته بود

- باشه داداشی حالا گریه نکن میرم میخرم برات

- مامان سفره رو پهن کرد

- دخترم هوا سرده سرمای خره

- نه مامان جان تو خونه که گرمه گناه داره ...

رضارو زمین گذاشتم رفتم دستشوی و صورتمو شستم بعد لباسامو پوشیدم

بابا گفت کجادخترم

دکمه ی پالتومو بستم

- میرم برای رضا بستنی بخرم بچه گناه داره

برودخترم خدا خیرت بده

رفتم مغازه ی سرکوچه ... به جای یه دونه بستنی ده تا خریدم کلیم کیک و بیسکویت . اضافه کردم سرراه گلرودیدم

- سلا آجی کجابودی

- سلام خواهری ... رضا بهونه ی بستنی کرد آدمم براش گرفتم

نگاهی به کیسه ی دستم کرد  
- فقط برای رضاخریدی؟  
لپشو کشیدم  
- نه عزیزم برای هممون خریدم ... تازه کلی کیک و بیسکویت خریدم  
فردا ببرم مدرسه  
- آخ جون مرسی آبجی جونم  
گونمو بوسید  
- آبجی اگه تورو نداشتیم چی میشد؟  
نگاهش غمگین شد زدم روش  
- حالا که منو دارید پس نگران نباش نمیزارم بهتون سخت بگذره  
- تو خیلی خوبی آبجی  
فقط لبخند زدم ... به خونه که رسیدیم به همه بستنی دادم ... بابا نگاهی  
پر مهر به من کرد  
- دخترم خدا ازت راضی باشه ... تویه فرشته ای که خدابه ماداده  
- ای بابا ... بابا جان باز از این حرفازی ؟  
بعد از خوردن غذا دو ساعت دیگه خوابیدم امشب باید برم  
سرکار ... زودتر از همیشه منتظر سرویس شدم وقتی رسید خوشحال  
سوار شدم همه ی همکارا تعجب کردن ولی بعد خوشحال شدن آقای راننده  
گفت  
- رئیس خودش زنگ زد پیام دنبالت  
- واقعا؟ .. دست شما درد نکنه  
- خواهش می کنم  
یکی از آقایون از اون پشت گفت:  
شانس آوردی این اولین باریه که رئیس کسی که بیرون کرده برگردونده

باخوش بش کردن باهمکاران و دوستانم نشستم از خوشحالی توپوستم نمی گنجیدم

»»

از اون شب به بعد مرتب کار می کردم بازی گوشو شوخی بابچه هارم کنار گذاشتم... باید قدر این موقعیتو بدونم حالا که برگشتم.. نمی دونم چی شدن نظر رئیس عوض شد در هر صورت ازش ممنونم... سرماه رسید. همه به نوبت برای گرفتن حقوق می رفتن ولی من نرفتم نمی دونم چرا خجالت می کشیدم ازشون.. عرشیا همیشه موقعه حقوق دادن حضور داشت ولی رئیس هیچ وقت نبود خلاصه بی خیال شدم گفتم وقتی سر حسابدار خلوت شدم میرم... لباسامو پوشیدم که برم خونه... آقای حسنی صدام زد.

- خانم نادری چرانرفتی حسابدار ی... برو منتظر تن فقط تونرفتی دخترم کیفم و روشونم انداختم

- چشم الان میرم

به ناچار رفتم تودلم دعا کردم ارشیانباشه... در زدم سربه زیر وارد شدم - سلام

چند نفر باهم سلام دادن سرمو بلند کردم وای خدا ارشیاکم بود رئیس اینجاس... دلم هوری ریخت دوباره سلام دادم

- س... سلام

رئیس لبخندی زد.

- سلام خانم نادری خسته نباشی... کجا بودی تاحالا؟

- ب.. ببخشید دیر کردم

ارشیاسر شواز تو چند برگه کاغذ بیرون کشید

- به خانوم نادری صبح به خیر حالتون چطوره ؟

وا خدا اینا چشونه چه باخنده به من جواب میدن

ماکان صندلی کنار خودشونشون داد

- بفرمایید بشینید با قدمهای کوتاه کنارش نشستم یه جوری بودم عجب  
جذبه ای داره آدم ارزش می ترسه

آقای حسابدار که پیرمردی باموهای سفید بود عینکش و روسرش گذاشت  
ساعت کاریمو حساب کرد بعد از کمی چرتکه انداختن چند دسته پول  
رومیز گذاشت دفتر بزرگیو جلو کشید

- بفرمایید امضا کنید یه هفته نبودید که از حقوقتون کم کردم  
بلند شدم امضا کردم لبخندی زدم

- بله می دونم ممنونم

رئیس اخی کرد با صدای محکمی گفت:

- نه حقوقشو کامل بده

مات صورت جدیش شدم حسابدار صاف نشست

- ولی قربان

- همین که گفتم لازم نیست حقوقشو کم کنید من خودم یه مدت گفتم بره  
پس حقوقشو کامل بده

با تعجب نگاش کردم اینقدر تو کلامش جدی بود که پیرمرد رو حرفش حرف  
نزد خواستم اعتراض کنم

- ولی آقای رئیس ایشان

اجازه نداد حرفمو کامل کنم انگشت سوابشو گذاشت رولب خوش فرمش  
- هیشش

گوشه ی لبمو گاز گرفتم سرمو انداختم پایین ..اون پیرمرد جرات نداشت  
رو حرفش حرف بزنه چه برسه به من نگاهم به ارشیا افتاد که ریزریز می  
خندید حسابدار بقیه پولمو اضافه کرد پولارو از رومیز برداشتم ول لباسهایی  
که برام خریده بودن جدا کردم از قبل قیمتشون ندیده بودم آقای  
حسابدار رفت سر کمدهش پولارو گرفتم طرف آقای رئیس سرمو پایین  
انداختم

- آقای رئیس...این پول لباسا ببخشید دیر شد

اخی کرد با تعجب به من نگاه کرد.

- کی ازتوپول خواست ؟

می ..می دونم نخواستیدولی بایدپرداخت کنم .

ارشیا زیرلب گفت:

- ول کن بابا مگه چقدر پولش بوده

رئیس اخی کردازجاکنده شدترسیدم یه قدم رفتم عقب ...سرموانداختم  
پایین به من نزدیک شددسنگینی نگاهش داشت ذوبم می کرد بوی عطرش  
آدمومست میکنه ...

- اگه اخراجت نمی کردم تنهاراه نمی افتادی توکوچه هادنبال کارپس  
خودم بایدخسارت لباساتوبدم تادوباره اخراجت نکردم پولاتوبرداروبرو

باشنیدن این حرف قلبم ریخت

- نه توروخدا....غلط کردم می رم خداحافظ

پولاروتودستم فشردمو ازاتاق زدم بیرون صدای قه قه هاشون ازپشت  
درشنیدم بازضایع کردم ...بازاینابه من خندیدن ...

روزهاسپری می شدومن هم به کارم علاقه داشتم هم عادت کرده بودم  
ازکارم ازحقوقم راضی بودم حتی باباومانم وبیمه کردم حالا بابا راحت تر  
می تونست بادفترچه ی درمانی بره دکتر...زندگیمون آرام وراحت شده  
بودازاینکه تونستم به خانوادم کمک کنم وآرامش به خونه بدم راضی بودم  
درسته بعضی وقتاازشدت خستگی توسرویس خوابم میبردو تابه خونه می  
رسیدم خودمو تورخت خواب آماده میانداختم ...همه اعضای خانواده  
مراقب استراحت من بودن همیشه محیط آرامیوبرام درست می کردن  
...حتی رضایادگرفته بودآرام حرف بزنه یابازی کنه ...واین موضوع دلمو به  
کارگرم ترمی کرد نزدیک عیدبودسرمای بدی خوردم توشرکتم کارمون  
خیلی زیادشده بودبرای اینکه سرکارخوابم نبره وخراب کاری نکنم  
...دارونخوردم همین باعث شده بودحالم هرروزبدتربشه گلوم عفونت کنه  
تارسیدم خونه بیهوش افتادم تواتاقم افتادم مامان نگرانم بودبرام دم  
کرده درست کرد.

- بیاگل مامان الهی مامانت بمیره خیلی حالت بده کاش کمی دارومی  
خوردی

باصدای گرفته وحال ندارگفتم

- دارونه مامان سرکار خوابم میگیره... همین دم کرده خوبه... سرم داره می ترکه فک کنم میگرمنه

دمکرد رو خوردم مامان کمی شربت عسل و آب لیمو برام درست کرد بعد از خوردن آرام پیشونیمو ماساژ داد تا خوابم برد.... میلی به نهانداشتم هرچقدر بابا و مامان اصرار کردن مرخصی بگیرم قبول نکردم... نهانم به زور کمی سوپ خوردم بابی حالی رفتم از بس سردرد داشتم سرکار چشمم به زور بلند میشد مشغول کارم شدم سارا و زینب خانوم هوامو داشتن

- سارا: دختر خو حالت اینقدر بد بودن میامدی

- وای سارا اگه برم مرخصی بگیرم بعد بگن برای همیشه برو خونه چی ؟  
زینب خانوم

- نه دخترم اینجوری نیست

- چه می دونم منکه یه بار بی خودی اخراج شدم حالا می ترسم  
با صدای آقای حسنی ساکت شدیم

- بچه ها آماده باشید آقای رئیس و معاونشون دارن میان باز دید همه به جای خود مرتب و منظم

به خشکی شانس الان وقتش بود؟ اگه جلوشون خراب کنم چی؟ همه سر جاشون قرار گرفتن طولی نکشید هر دو وارد شدند ارشیا بلوز مردانه سفید و کاپشن چرم مشکی و شلوار جین مشکی با کفش اسپرت پوشیده بود... ماکان ژاکت نوک مدادی جذب وکت اسپرت و شلوار جین آبی نفتی و کفش آدیداس پوشیده بود و واقعا خوش تیپ بودن.. سارا یواش گفت

- نگاشون چه جیگرن... چی میشد خدا قسمت مامی کرد

اعظم پوزخندی زد

- آره اینام از ما بهتر گیرن میان خوش خیال

زینب خانم خودشو مشغول کرد

- هیش می خواین اخراج بشید؟

منم که تو حال خراب خودم داشتم زار می زدم... اول قسمت آقایون دیدن و گزارش کار گرفتن... چشمامو به زور بازنگه داشته بودم سرم گیج

می رفت محکم چشمامو بازوبسته کردم انگار دیدم تار شده بود وای  
خدا چرا اینجوری می شدم .. شانس گندمن حالا که رئیس اینجاس  
زیبایا اینجوری بشم؟ آگه دوباره اخراج بشم چی؟ به قسمت مارسیدن  
... همه سلام دادیم ... ماکان خیلی جدی جواب سلام ماروداد ولی ارشیا  
بالبخند جواب داد قدم زنان به من نزدیک شدن سرم روشونه هام زیادی  
می کردن می دونم ماکان چی ازم پرسید. گیج بودم چشمامو تند تند بازوبسته  
کردم یه لحظه چشمام رفت داشتم نقش بر زمین می شدم ... که دستی  
دور کمرم حلقه شده سختی چشمامو بازنگه داشتم بی هوش نبودم ولی  
حالم نداشتم این بوی تلخ حالمو خوب می کرده همه روسرمون جمع  
شدن ... ارشیا روبه همه کرد.

- خلوت کنید دور شو به کارتون برسید

- کنار ما زانو زدنگاهی به من کرد

- ماکان چش شدیهو؟

- نمی دونم داشتم ازش سوال می پرسیدم متوجه شدم داره از حال میره  
...

زینب خانوم زد تو صورتش

- وای خدا آ خرش از پا افتاد

سعی کردم از بغل ماکان پیام بیرون ولی دستی که دور کمرم حلقه بود مانع  
شد از خجالت داشتم آب می شدم

- آروم باشه

ارشیا به زینب خانم گفت:

- مگه مریض بود؟

- بله آقایه هفتس مریضه هر چه قدر گفتیم دارو بخریا مریضی بگیر گوش نداد

تو بغلش جا خوش کرده بودم با صدای ضعیفو خش دار گفتم

- خوبم بزارید بلند شم

ماکان نگاهی به چشمام کرد آرام دستاشو باز کرد خواستم بلند شم که  
دوباره خوردم زمین ... اینبار ماکان بدون معطلی دست برد زیر پاهامو بلندم  
کرد

- به سرعت حرکت کر.

- ارشیا چراوایستادی بیادیگه ....

ارشیا دنبال ماراه افتاد جلوی چشم این همه کارگرتوبغل رئیس شرکت  
...وای مردم از خجالت

- میشه بزاریدم زمین آبروم رفت

صداش تو گوشم پیچکه موبه تنم سیخ شد.

- هیششش حرف نباشه بزارمت زمین دوباره نقش زمین بشی؟

سکوت کرد و از بوی عطرش کمال استفاده رو بردم ارشیا کنار ماراه می رفت

- آخه دختر تو که اینقدر حالت بد بود چرا آمدی؟ ما کان چشه حالا

- معلومه دیگه سرمای شدید خورده همون انفلانزا دیگه

به طرف اتاق خودش رفت ارشیا زودتر در رو باز کرد وقتی وارد شدیم منو  
روکاناپه ی سه نفره داز کرد بی حرف رفت پشت میزش ...هم خجالت می  
کشیدم هم می ترسیدم ...بابی حالی سر جام نشستم ارشیا کنارم نشست

- دراز بکش چیزی نیست زود خوب میشی

لبخندی زد با آمدن ما کان بلند شد سر پادست به کمر به من نگاه کرد ما کان  
کنارم گوشی و فشار سنجو از جلدش بیرون آورد بدون اینکه به من نگاه کنه  
آستینمو بالا زد فشارمو گرفت بعد گوشیو رو سینم گذاشت قلبم شروع به  
تند تند زدن کرد استرس گرفتم ...لبمو گاز گرفتم ...نگاهی به صورتم کرد.

- آروم باش راحت نفس بکش دم بازدم

منو کشید جلو تغریباتوبغلش گوشی و توپشتم گذاشت .... معاینه کرد  
بعد گوش و ته حقمو دید ...لباشو برددهنش .

- ارشیا ... فشارش خیلی پایین سرما خوردگیشم شدیده گوش و گلوشم  
چرک رده ... برویه سرمو چندتا آمپول بیار خودت می دونی چی بیاری براش

ارشیا سری تکان داد

- باشه ... ولی حالا چکاره ایم

- هیچی داروهارو آوردی خانم صادقیم صدا کن بیاد تا کارگرا حرف در نیاوردن



منم که کلا چیزی از حرفاشون سردرنیاوردم می خواستم بلندشم آستینمو پایین کشیدم شونه هامو گرفت ...وای خدا انگار برق هزاروات بهم وصل شد.

- بلندنشو باید استراحت کنی ...

اینقدر حالم بد بود که بی مقاومت نشستمو ولی دلم لرزید یه حسی داشتم چی ؟ نمیدونم ...از کنارم بلند شد رفتم کنار پنجره پشتش به من بود دستاشو از پشت توهم گره کرد چهارشانه و خوش استیل بود... با صدای آرامی گفت :

- چند وقته مریضی؟

صاف نشتم ...

- سه چهار روز و ولی امروز خیلی بدتر شدم

روپاشنه به طرفم چرخید.

- چه داروهایی مصرف کردی ؟

مقنعه امو درست کردم .

- راستش هیچی ... یعنی دکتر نفرتم ...

چنان صداشو برد بالا که ترسیدم خودمو جمع کردم ... گوشام دردمی کرد دستامو گذاشتم رو گوشمو بی اراده ماساژ دادم .

- چینی؟ دارو نخوردی؟ دکترم نرفتی؟ اونوقت انتظار داری حالت بهتر بشه . چرا دارو نخوردی ؟

دیگه داشتم بغض می کردم دلم می لرزید کاش ارشیا اینجابود ... دستامو از رو گوشم برداشتم.

صدام هم گرفته بود هم می لرزید.

- آخه ... آخه ... ترسیدم سرکار خوابم بگیره و خراب کاری کنم

صداش بی تفاوت بود.

- چرا مرخصی نگرفتی ؟

- ترسیدم ... جای مرخصی ... اخراج

هنوز حرفم تمام نشده بود فریاد زد.

- آخه دختره ی احمق با جون خودت بازی می کنی؟

دیگه داشتم اشکارامی لرزیدم .... لبام لرزید تا حالا کسی حتی بابا اینجوری بامن حرف نزده بود یا سرم دادن کشیده بود... آرام تمام قوامو جمع کردم نمی تونستم بمونم ... وقتی منو دید اخمی به پیشونیش نشست ... لحن صداش و آرام کرد.

- کجاداری میری ...؟ بشین بازسرت گیج میره ...

- نه خوبم می خوام برم سرکارم

باچند قدم سریع و محکم به من رسید.

خیل خب حالا قهر نکن بشین من کارمند سالم می خوام نه بیمار تا خوب نشی حق کارکردنم نداری سرمو انداختم پایین نشتم دوباره سرمو بچنگ گرفتم ... ارشیا بازینب خانم وارد شد یه عالمه آمپول و سرم دستش بود... زینب خانم نگران سلام داد جلو آمد کنارم نشست دستمو گرفت ی دستم رو سرم بود اشک از گوشه ی چشمم چیک

- دخترم خوبی؟ خدا رو شکر بچه هاهمه نگرانتن

- خوبم نگران نباشید

چشم به سرم افتاد پس افتادم ... ارشیا سرمو آماده کردو به گیرچوب لباسی وصل کردو کنارم گذاشت خیلی سریع چندتا آمپول و شکست و به سرنگ کشیدوا ی خدامن ازمپول می ترسم چه برس اینکه یکی ازاین دوتا بخوان برام بزنی ترسم هیچ خجالت می کشم ... آرام کنارگوش زینب خانوم گفتم ..

- تورو خدامن از آمپول می ترسم تازه خجالت می کشم یه کاری کن زینب خانوم همچین بلند جوابمو داد که چشمای هردوشون خیره به من شد

- وادخترم ترس که نداره خجالتهم نداره ... یه آمپول دیگه

- هیشش آبرومو بردی زینب خانوم ..

وای خدا ارشیا لبخند به لب بادوتا آمپول گنده رو سرم ایستاد ... ما کانم که رو صندلی چرخ دارش لم داده بود انگار اصلا احساس نداره ...

آب گلموبه سختی قورت دادم گلوم دردمی کرد دست گذاشتم رو گلوم  
عاجزانه نگاش کردم

- نه ...

- نترس دیگه ... ببین چقدر حالت بده فشارتم خیلی پایین تازه دخترشجاع  
وزحمت کشی مژ تو که نباید از یه سوزن کوچیک بترسه

نگاهی به زینب خانم کردم دراز کشیدم ... ارشیا لر خندیده لب سرم ایستاده  
بود دوباره نشستم

- نه خوب شدم

وای خدازینب خانومم آمده منو هی ضایع کنه .

- دخترم چرامی لرزی وا ... یه امپول دیگه ... سخته نکنی یه وقت ...

ماکان بادست زدرو پیشونیش از رو صندلیش بلند شد با قدمهای بلند  
طرفم آمد بایه حرکت منو خوابوند بدون حرف مانتم بالا زدویه گوشه ی  
کمی از شلوآروم پایین کشید . دسشو تو کمرم فشار داد .

- ا.. ارشیا چرا وایستادی بیا بزن دیگه ...

- آهان باشه ...

من بدبختم پام می لرزید دست ماکان تو کمرم روزگارمو خراب کرده  
بود با اولین امپول جیغ زدم و گریه کردم خوچکار کنم درداره

- آخ آخ درد داره نمی خوام ... ای مامان ... دومین امپولم نوش جون کردم  
... تندتند اشکامو پاک کردم ... مژ بچه دوساله ها بودم واقعا خاک بر سرم  
... چه زوریم داره کمروشکست ... معصومه خانوم دست رودست منو  
نگامی کرد این دو تا م انگار براشون خیلی عادی بود ارشیا انگار بایه بچه  
حرف می زد

- گریه نکن دیگه چند دقیقه دیگه دردش از بین میره

هرچقدر ارشیا مهربون بود ماکان بی احساس .. ارشیا کنار پام زانو زد شروع  
به گشتن رودستم بود می خواست رگمو پیدا کنه

- ماکان رگشو نمی تونم پیدا کنم

ای وای باز آقای عصبانی .. خیلی جدی با اخم ارشیا رو کنار زد

- پاشو ببینم ...

- ارشیا کنار رفت عجب ماهر بود تا دستمو گرفت سرمو زد بعد با چسب ماهر کرد... نگاهی به من انداخت ..

- دیدی انقدر ام ترس نداشت حالام بگیر بخواب

یعنی خاک بر سر من که امشب حسابی ضایع بازی در آورده بود.. ارشیاروی مبل رو بروم نشت ماکانم جلوی زینب خانوم ایستاد... باهمون لحن خشک ورئیس گونش گفت:

صداتون کردم تا بدونید خانوم نادری واقعا حالش بد بوده برو به بچه هام اطلاع بده نبینم فردا حرفی حدیثی پشت دختر مردم در بیارن تا فردا همینجا می مونه تا سروزم باید استراحت کنه

زینب خانم به زمین نگاه کرد.

- چشم آقا هرچی شما بگید

آمد کنارم روسرم خم شد

- دخترم کاری نداری من باید برم سرکارم

- نه ممنون ببخشید شما به زحمت انداختم

لبخندی زد

- چه زحمتی گلم ایشالا زود خوب میشی من برم دیگه

- فقط لبخندی جونی زدم ... با رفتن زینب خانم ماکان پشت میزش نشست با چندتا پرونده خودشو سرگرم کرد ارشیام لم داده بود رو بروی من سرش تو گوشیش بود خیلی زود خوابم برد نمی دونم چقدر خوابیدم ... که احساس کردم کسی دستمو گرفت با ترس چشمامو باز کردم ... نگاهم به نگاه دوتا چشم عسلی گره خورد سعی کردم خودمو جمع کنم ... انگشت اشاره شو جلوی لبش گرفت .

- هیشش می خوام سرمتو در بیارم تمام شده

نگاهی به سرم کردم ... تموم شده بود خیلی آروم سرنگو از دستم کشید و پنبه گذاشت

لحنش خیلی آرام بود

- حالا بگیرب خواب

باچشم دنبال ارشیا گشتم همین جوری لم داده پاهاشورومیزوسط  
درازکرده و خواب بودخواستم بلندشدم... که شونه هامو فشارداد.

- نه بخواب... سرُمت تازه تمام شده بلندشی سرت گیج میره

باصدای خیلی آرام گفتم:

- آخه نرم سرکار؟ نه لازم نیست باین حالت بری برات مرخصی ردمی کنم  
سه روزتوخونه خوب استراحت می کنی و داروهاتومی خوری...اگه می  
خوای همین الان برسونمت خونه

به ساعت دسته چرمی باصفحه ی بزرگ رومچم نگاه کردم ...

- وای ساعت ۲صبح؟ نه مامانم نگران میشه..اگه اجاره بدید فردامی رم

- باشه پس الان بخواب خودم فردامی برمت خونه

رفت روکاناپه ی ی نفره لم دادچه لحنش عوض شده بودچشماش برق  
می زداین که این همه مهربونه پس چرا با کارگراش خشک و خشنه؟ تازه  
متوجه شدم که چیزگرمی روم کشیده شده کت ماکان روتنم بودوکت  
ارشیا روپاهام...چقدرشرمنده شدم تازفهمیدم واقعا دکترن...ولی این بوی  
عطر تلخ نمیشه ازش گذشت خودمو فروکردم توکتش...اصن به این  
فکر نکردم..که این دوتا می خوان تاصبح اینجاباشن....چون حالم خیلی  
بد بودزود خوابم برد...صبح باصدای صندلی بیدارشدم زود نشستم سرجام  
هر دوکتو تا کردم کنارگذاشتم حالام بهترشده بودبه اطراف نگاه کردم هیچ  
کدام نبودن...می خواستم ازجام بلندشدم که ماکان از درواردشد.بخندکجی  
زد.

- به به حال مریض ماچطوره ؟

مانتومو روپام مرتب کردم سرمو انداختم پایین

- ممنون خیلی بهترم...ببخشید دیشب به شما زحمت دادم وبی خوابتون  
کردم ..

کمی جلوآمده دستش توجیب شلوارش کردو

- نه چه زحمتی مادکتریمو وظیفمون رسیدگی به حال بیمارمونه ارشیا رفته  
خونه استراحت کنه توام برولباساتوبپوش خودم می رسونمت

سرپایاستادم

- نه ممنون باسرویس می رم

رفت سرمیزش چندتا پرونده همراه کیف دستی چرم مشکیش برداشت

- نه خودم می رسونمت سرویس طول میکشه توام که مریضی بدوآماده شو

به ناچاربه طرف دررفتم مگه جرات می کردم مخالفت کنم

- باصداش سرجام ایستادم سرمو به طرفش چرخوندم

- کجا؟؟اول یه آمپول داری بزن بعدبرو

چشام گشادشد شد کامل به طرفش چرخیدم ...

- نه آمپول نه خوب شدم

آمپول وآماده کردپوزخندی زد

- می دونم خوب شدی ولی بایددوره ی درمانت تکمیل بشه

تمام التماسی که بلدبودم ریختم توچشام

- حالا همیشه

اجازه ی ادامه بهم نداد

- نه نمی شه زودباش بخواب

- ای خداحالا چکارکنم باهزاردلهوره درازکشیدم وخودموآماده کردم دستمو گذاشتم جلوی دهنم ...آمپول که زده شد چنان دستمو گازگرفتم که دردش ازدردآمپول بیشتربودزودنشستم سرجام ولی ازدردصورتهم جمع شده بوددستی که گازگرفتمو گرفت به چشمام خیره شد.

- یعنی درداین سوزنم ازگازی که خودت گرفتی بیشتربود؟

دستمو کشیدم ...سرموانداختم پایین ....

- نه

خوبه اعتراف کردی حالا بروآماده شومنم میام پایین

بلندشدم کمی جای آمپولوما ساژ دادم به طرف دررفتم بی حرف رفتم بیرون  
...باواردشدن به رخت کن به همه سلام دادم همه دورم جمع شدن

زینب خانوم بالحن مهربونش کنارم ایستاد

- دخترم بهتری

- بله ممنون

سارا پوزخندی زددستی روشونم کشید.

- دخترخوب خودتو انداختی تو بغل رئیس

- اعظم مانتوش وعوض می کردنگاه حرص داری به من کرد

چه جراتی داشتی ... ولوشدی بغلش حال دادنه ؟

سارا شالشو سرکرد

- خوش به حالت

یکی دیگه ازبچه ها گفت :

- دیدین هردوشازده چه هول شدن براش ... راستش وبگو کلک قاپ  
کدومشونو دزدیدی ؟

باید جواب این حرفاشونو بدم مانتوکارمو درآوردم نگاهم به همه  
چرخید بلندگفتم:

- چرا حرف برام درمیارید ؟ من حالم بد بود زینب خانومم دید درضمن  
یادتون باشه اصلا تحمل نمی کنم کسی پشت سرم حرف بزنه

زینب خانوم ازمن دفاع کرد صداشو کمی بالا برد.

- بس کنید دیگه حرف نباشه این موضوع به خودشون مربوطه اگه رئیس  
بفهمه درموردش حرف می زنید ازدم اخراجیها

انگار همه لال شدن یکی بی تفاوت نگاهم می کردیکی با حسادت خلاصه  
زود لباسمو عوض کردم زدم بیرون سارا شونمو کشید.

- حالا قهر نکن بیاباهم بریم سوارشیم

شالمو روسرم انداختم

- مگه بچم قهرکنم تو برمن با آقای رئیس میرم

دهن بازباچشای ازهدقه درآمده ب من خیره شد

- صبرکن بینم درست شنیدم بارئیس میری؟!!!

- آره می گه حالت خوب نیست باسرویس طول میکشه تابرسی

- به خدادختردلشو بردی

چش غره ای بهش رفتم

- مرض بازکه زر زدی

- خوچگارکنم شواهدنشون میده

همین طورکه به طرف درخروجی می رفتیم صورتمو جمع کردم

- شواهدومرض

واردحیات که شدیم ماشین رئیس جلوپام ایستاد درجلوبازکرد.

- سوارشو

ازسارا خداحافظی کردم

- خداحافظ...

جلوی چشمای متعجب زن ومردسوارشدم ازخجالت داشتم آب می شدم  
نکنه واقعا برام حرف دربیان یا بخوان آبرومموبیرن ماشین رئیس مٹ باد  
ازشرکت زدیرون لپام داغ شده بودفکرکنم ازبادگرم بخاریه نه ازخجالت  
ازحرف مردم خیلی می ترسیدم موسقی بی کلام...توگوشم پیچیده همیشه  
عاشق صدای پیانو بودم از کنارشیشه به بیرون خیره شدم...رئیس خیلی  
مسلط رانندگی می کرد ازاینکه کنارش بودم تودلم آشوب بودهرچی باشه  
این همون رئیس بداخلاق وسخت گیره ومنم گلبرگ نادری کارگر شب کار  
شرکتش بودم زیر چشمی نگاش کردم نیم رخ زیبایی داشت ته ریش  
کمی داشت که خیلی جذبخوزیادکرده بودبازبه بیرون خیره شدم  
سکوتوشکست .

- داری به چی فکر می کنی ؟

- نگاهم به طرفش چرخیدنگاهش به جاده بودصدام خش دارشده بود

باصدای آرام جواب دادم

- هیچی



- مگه میشه هیچی بگو می خوام بدونم  
تو دلم گفتم به تو... ولی جواب دادم  
- راستش از حرف بچه های شرکت می ترسم دلم نمی خواد برام حرف  
در بیارن  
با خم نگاه کوتاهی به من انداخت  
- مگه چی شده چیزی بهت گفتن  
- نه راستش یه جوری نگام می کردن  
دیگه نگفتم چقدر بازجویی پس دادم با صدای محکمش سیخ نشستم  
سر جام  
- غلط کردن هرکی حرف بزنه با خودم طرفه تونگران باش  
باترس نگاش کردم بازنگاهی کوتاه از من کرد.  
- هاتو چرات رسیدی راحت بشین  
نفس راحتی کشیدم راحت نشستم چه زود رسیدیم داخل شهر کمی بعد  
ماشینو پارک کرد کمربندشو باز کرد  
- پیاده شو  
خیلی سریع پیاده شدنگاهی به اطراف کردم برام ناآشنا بود درو برام باز کرد  
- پس چرا پیاده نمیشی ؟  
یه پاموازمشین گندش آویزون کردم  
- ببخشید... اینجا؟؟؟  
لبخندی زد  
- نگران نباش می خوام صبحانه بخوریم  
به رستوران شیک روبروش اشاره کرد  
بی حرف کنارش قدم برداشتم خدا اگه یکی منو ببینه چی ؟ تا داخل شدیم  
نفسم حبس شده بود داخل رستوران ... بالوسترهای نقره ای میز و صندلی  
بنفش پرده ها بنفش حتی قاب تابلوها هم بنفش بود... جلوی یه  
میز بادو تا صندلی ایستاد یکی از صندلیهارو عقب کشید خیلی عادی گفت:

- بشین

خودشم روبروم نشست .به اطراف نگاه کردم تاحالا اینجورجایی نیامده  
بودم اصن تاحالا رستوران نیامده بودم چرا برای عروسیا امده بودم ...ولی  
باخانواده نه ....واگلبگ مکه ماکان خانواده دختر ..لبمو گزیدم  
چرافکرکردم ماکان جزخانواده امه ...؟؟؟خاک برسم ...

گارسون روسرمون ایستاد بالخندروبه ماکان کرد.

- سلام آقای دکتر صبح بخیرچی میل دارید.ماکان به من اشاره کرد.

- بدیدبه خانوم

گارسون نگاهی به من کرد.چه بادب

- بفرماییدخانوم خدمت شما...

- منو نگرفتم به ماکان نگاه کردم

- اگه میشه خودتون سفارش بدید.

- ماکان لبخندی زد.روبه گارسون کرد

- باشه پس همون همیشگی البته یه کاسه سوپ ماهیچه بهش اضافه کن.

گارسون باز لخندی زد.

- چشم همین الان

فکرکنم همیشه اینجامیاد پول داریم عالمی داره ها...بازسردردم زیادشده  
بود...آرنجمو رومیزگذاشتمو رومیز سرموباگردودست گرفتم چشمامو  
بستم

- چیه سرت دردمیکنه ؟

باصداش سرمو بلندکردم صاف نشستم

- راستش آره گلومم خیلی میسوزه ...

لبخندکجی زد.

- اشکال نداره به خاطر همینم گفتم برات سوپ بیارن بخوری کمی حالت  
جامیادبعدبروخونه حسابی استراحت کن ...

ازاین همه مهربونی یه جوری شدم باخودم گفتم نکنه دلش برام می سوزه  
نکنه فکرمی کنه من فقیرم ومحتاج ...باخودم داشتم کلنجارمی رفتم که  
میزجلوپرشدازانواع مربا وکره وخامه وخلاصه هرچیزی که مادرماه فقط  
چندبارمی خوردیم شایدم نمی خوردیم ...به زورچندقاشق سوپ خوردم  
نه میل داشتم نه می خواستم حرص بزنم پیش خودش فکرکنه من کم  
دستم ...این فکربدآزارم می داد...خیلی بااشتهاغذامی خورد.آراموشیک  
...لقمه ای به دهانش گذاشت .یه ابروش وبالا انداخت .

- اِبخوردیگه چرادی باغذات بازی می کنی ...قاشقمو کناربشقاب سوپ  
گذاشتم ...تمام سعیم این بودنگاش نکنم ...سرموانداختم پایین ....

- میل ندارم ...ممنون زحمت کشیدید...

ابروهاش درهم گره خورد.

- بخوربهت می گم تومریضی

بااینکه لحن صحبتش خیلی جدی بود باز نخورموقتی دیدچیزی نمی خورم  
بلندشدصندلیشو عقب زد

- خوب پاشوبریم

نگاهی به میزدست نخورده کردم بعدبه ماکان ...

- صبحونتونوتمام نکردید.

بادستمالی دوردهنش وپاک کردراه افتاد

- مگه توتمام کردی ؟بریم نمی خورم

اِه این چرااینجوری کرداصن چرااینقدر آمیانه بامن حرف می زنه ...به من  
میگه تو...ازپشت میز بلند شدم دنبالش راه افتادم تا من بهش برسم  
باخوش رویی پول صبحانرو حساب کرددر رستورانوباز کردکنارایستا د

- بفرمایید

نگاه کوتاهی به چهره ی جدیش کردم

خارج شدم پشت سرم آمدماشین باصدای تیکی بازشدماشینو  
دورزدسوارشد منم سوارشدم هواخیلی خوب بود بوی بهاربه مشامم می  
رسید بعضی از درختها زودتراز خواب زمستانی بیدارشده بودن شکوفه  
های ریزو زیبا خودنمایی می کرد...باروشن شدن ماشین نگاهمو

از درختا گرفتمو به روبرو چشم دو ختم سکوت حکم فرما بود. من که حرفی برای گفتن نداشتم اونم که رئیس چیه می تونه با کارگرش بگه .. سرکوچه که رسیدیم وارد کوچه شد .. دلم شور افتاد نگاه نگرانمو بهش دو ختم

- ممنون سرکوچه پیاده می شدم .

ب. بدون اینکه نگهام کنه فرمانو چرخوند

- نه باید تورو به مامانت تحویل بدم تا ازت مراقبت کنه ... خونتون کدومه ؟

کمی جلورفت

- همین جاست ممنون ببخشید دیشب وامروز خیلی زحمتتون دادم آقای رئیس

لبخند محوی زد.

- خواهش می کنم نیاز به تشکر نیست من باید حواسم به کارکنانم باشه درسته سرکار سخت گیرموا از کوچکتترین اشتباه نمیگذرم که اونم به خاطر کار حساسمونه چون خیلی از آدمها به داروهاییه که ماتولید می کنیم بستگی داره .. ولی دلیل نمیشه که وظیفه ی انسانیمو زیر پا بزارمو به سلامتی کسانی که توان شرکت زحمت می کشن توجه نکنم ...

راست میگفت تا حالا فکر نکرده بودم چقدر کارمون حساسه ... لبخندی جونی زدم درماشینوباز کردم پیاده شدموبین درایستادم

- باز منونم آقای رئیس

لبخندی زد و بدن حرف چشماشو بست

درخونه باز شد بابا ویلچرش بیرون آمد بادیدن من لبخندی زد.

- آمدی گل بابا ... خیلی دیر کردی ..

وای بابایی سلام

خم شدم بوسیدمش ایستادم بابا به صورتم خیره شد ماکان که بابا رودیدزود پیاده شد.

- دخترم چرا رنگت پریده ؟

لبوبینیمو جمع کردم

- خوبم بابایی چیزی نیست

به کلی آقای رئیسو از یاد برده بودم دوباره باباروبوسیدم ...ای وای آقای رئیس باسلام جناب رئیس بابا سرشوازکنارمن کشید تا صاحب صداروبینه انگارتازه متوجه ماکانو ماشینش شده بود.نگاهش بین منو ماکان ردوبدل شد چهره ی بابا پراز سوال بود جواب سلام ماکانوداد.

- سلام

ماکان باچندقدم به بابا رسید و باهم دست دادن قبل از اینکه بابا چیزی بگه گفتم

- باباجون ایشون رئیس شرکتمون هستند چون حال خوب نبود زحمت کشیدن منو آوردن خونه

ابروهای بابا پرید بالا خیلی زود خودشو جمع و جور کرد. لبخندی زد و با ماکان هم کلام شد.

- سلام جناب حال شما زحمت کشیدید.

ماکان لبخندی زد خواهش می کنم وظیفه بود.

هر دو مشغول احوال پرسی بودن که مامان چادر به سر از در بیرون آمد

- چی شد گلبرگ نیومد؟

تازه نگاهش به من افتاد.

- ای دختر آمدی دلم هزار راه رفت .

باتعجب به ماکان خیره شد چادرشو روسرش مرتب کرد. ماکان قبل از مامان سلام داد.

- سلام خانوم نادری ببخشید تقصیر من بود دیر از شرکت زدیم بیرون

مامان با اخم به من نگاه کرد سرشو تکان داد یعنی این کیه ؟ جوابش و داد

سلام آقا بفرومائید داخل

ماکان سرشو انداخت پایین و دست به سینه شود

- ممنون اگه اجازه بدید مرخص بشم ... خانم نادری دیشب تو شرکت حالشون بد شد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که مامان با دست زد تو صورتش

- وای خاک برسم ببینمت

شروع به واری دست و صورتم کرد

- ای بابا مامان خوبم کمی سرگیجه داشتم... با چشم ازماکان کمک خواستم خیلی زود گرفت برای اینکه خیالش راحت بشه... گفت:

- نگران نباشید چیز مهمی نبود... چند روز استراحت کنه خوب میشه

کیسه ی داروها دستش بود به طرفم گرفت

- داروها تون مرتب بخورکه زود خوب بشی

داروها رو گرفتم .

- ممنون چشم به وقت می خورم ...

نگاه مامان دیدینی بود. از بالا به پایین ماکان نگاه کرد. هنوز نفهمید که آقا رئیس شرکته ولی فعلا ساکت بود... دوست نداشتم تعارفش کنم توخونه البته اونم نمیاد. منو مامان با خدا حا فطی ازش آمدم توخونه ولی بابا موند تا بدرقش کنه... تا وارد حیاط شدیم مامان پرسید.

- این کیییی بود گلبرگ؟

کفشامو درآوردم رفتم توخونه

- رئیس شرکتم بود...

به عقب برگشتم مامانو ببینم

- وای مامان چرا دهنتم باز مونده ؟

سرشو تگون داد.

- هاااا... اینکه خیلی جون بود... فکرمی کردم پیرباشه ...

- مانتومو درآوردم

شرکت باباشه اون فقط مدیرشه ولی اینقدر مقرراتیه که همه رئیس صداش می کنند. تازه دکترم هست... دیشب خودش برام سرم زد امروز قبل از آمدن آمپولم زد

هنوز قیافه ی مامان بهت زده بود...

- راست می گی ؟!

بعدلبخندگل گشادی زد

- ماشالا چه خوشتیپ و خوش چهره بودچه قدوبالایی

- ا ماماااان ؟

- چیه خوب دارم ازش تعریف می کنم

حرفی نزدم رفتم دستشوی وقتی آمدم بیرون ...بابا واردخونه شد.

- ماشالا خدا برای پدرومادرش نگهش داره چه پسرخوب و باشخصیتی  
معلومه خانواده ی خوبی داره ..فکرمی کردم رئیس ۶۰/۵۰ ساله باشه ...

- نه بابا شرکت مال پدرشه .. خارجه ولی بازهمه کاره ی شرکت همینه من  
تازه فهمیدم دکتره

بابا سری تکان داد...

خدانگهش داره برای خانوادش ...معلومه خوب تربیت شده ...می تونست  
برات آژانس بگیره ولی این کارونکرد.

مامان رفت اتاقم خیلی زودبرگشت .

- دخترم جاتوپهن کردم صبحانه بخور بخواب ...

دستی به صورتم کشیدم

- نه مامان بین راه رفتیم رستوران صبحانه خوردم .

- نوش جان ...پس بربخواب ...

رفتم اتاقم خودمو ولوکردم .مامان پتوتاگردنم بالا کشیدبابوسه ی مادرانه  
اش دلم آرام گرفت

- مامان سرماخوردگیش خیلی بده نزاررضایاد پیشم .

مامان دستی به سرم کشید.

- نگران نباش دخترم توراحت بخواب .

چشمام سنگین شدوخوابیدم توای چندروزکه خونم دلم بدهوای  
سرکارموکرده ...مدام ارشیاوماکانوباهم مقایسه می کنم ...یه لحظه چهره  
ی ماکان ازجلوی چشمم نمیره ...ارشیاهمیشه خندان ومهربان به

نظر میرسه ولی ماکان اخمو و جدیه ... وای خدا چرامن به اینافکرمی کنم  
... بایدیه کاری برای این تشویش ذهنم بکنم .

سه روز بعد رفتم سرکار با استقبال همکارام چه خانم و چه آقای و بروشدم  
نمی دونم چرا اعظم و سارا بامن سرسنگین شدن ... چند ساعت از کار کردنمو  
گذشت ... تحمل نکردم روبه سارا کردم

- سارا چته من کاری کردم که تو اعظم بامن حرف نمی زنید.

پوزخندی زد. نگام کرد

- اون روز با آقای رئیس خوش گذشت ؟

همچین گذشت شوکش دارگفت : دوست داشتم بزمن تودهنش ... حالا دلیل  
بداخلاقیاشونو فهمیدم

- منظورت چیه؟ رئیس فقط منورسوند خونه . چرا حرف درمیاری ؟

اعظم بدون اینکه نگاهم کنه ... مشغول کارش بودگفت:

- بغلش فکر کنم خیلی حال میده آخه وقتی افتادی تو بغلش انگار دوست  
نداشتی بیای بیرون ... البته منم جای تو بودم خودمو به موش مردگی میزد  
...

دیگه تحمل نیاوردم چنان سیلی محکمی بهش زدم صورتش پرت شد عقب  
...

صدام بلند شد.

- چی داری می گی من از حال رفته بودم

زینب خانم واسطه شد

- بچه ها چتونه خجالات نمی کشید؟؟ اعظم چرا تهمت می زنی دختر... مگه  
ندیدی حالشو

همه با تعجب نظارگر دعوای ما بودن ... اعظم باخشم دستش ورو صورتش  
گذاشوبه من خیره شد. بعدبایه جهش خودشوبه من رسوند . چنان هولم  
داد که از پشت خردم زمین کمرم درد گرفت از شدت درد لبمو گاز گرفتم  
با صدای بلندی ... همه سالن ساکت شدن هرکس سرجاش ایستاد منم که  
ولو زمین دستی دور بازو پیچید.

- اینجا چه خبراه ؟



این نعره و فریاد ارشیا بود و دست ارشیا بود و بازوم حلقه شدم نو  
بلند کرد... قلبم تند تند میزد. ایستادم ازش جدا شدم ...

سلام ...

سرمو انداختم پایین اعظمم سربه زیر ایستاد. ماکان با اخی می که آدمو زهره  
ترک می کرد کنارم ایستا دست به کمر شد.

- مگه اینجا میدان جنگه ... هر دو تون بیاد اتاقم

فریاد کشید

- همین الان ...

خاک به سرم اخراج شدم رفت دستی به کمرم کشیدم بغضمو قورت  
دادم ... خدا لعنتت کنه اعظم ... ماکان و ارشیا بدون بازدید از سالن زدن  
بیرون ... اینا که همیشه قبل از بازدید هماهنگ می کردن ... شانس منو  
اعظم چشم قره ای به من زد و راه افتاد من دنبالش .

نفسم توسینه حبس بود پشت در اتاق رئیس ایستادیم ... نگاهی به هم  
انداختیم ... اعظم در زد و وارد شد. ولی پاهای من به زمین چسبیده  
بود ... خدایا چکار کنم ... با صدای پرازخشم رئیس از جاپریدم ... یا امام هشتم  
...

- پس چرانمیای داخل ؟؟؟؟

اینقدر ترسیده بودم که دستام یخ کرد کمی بعد با پاهای سست وارد شدم  
لبامو گاز گرفتم

- س... سلام ...

اینقدر صدام آرام بود که خودمم نشنیدم یا خدا اینارو چه عصبانین ... ارشیا  
دستاشو به هم قفل کرده بود آرام به چونش ضربه می زد ماکانم داشت  
شقیقشوما ساژمی داد. وقتی وارد شدم کنار اعظم ایستادم قلبم مثل  
گنجشک توسینم می تپید دستامو به هم گره کردم ماکان شروع کرد.

- این چه رفتاری که شما داشتید؟ مثلاً خانومید... خجالت نکشیدید جلوی  
همکارای مرد...

وای خدا من فقط بادن دون پوست لبمو می کنم چون سرم پایین بود  
ندیدم اعظم چه حالی داره ... یهو محکم کوبیدرو میزد .

- دحرف بزنی دبیینم ؟

اعظم از ترس تکنون کمی خوردولی من باترس یه قدم عقب رفتم ناخواسته زدم زیرگریه . دستامو گذاشتم . جلوی صورتم ...

ارشیا بلند شد آمد روبرو مون ایستاد .

- چیه تاحالا بلبل بودید ... چی شد اون زبان دومتریون ها .

نمی دونستم چی بگم کاش حداقل اعظم حرفی بزنه که شروع کرد .

- راستش ... من کیف پولم گم شده بود ... فهمیدم این خانوم برداشته ...

دستامو برداشتم ... اشمو کنار زدم بادهن بازو چشمای گشاد شده بهش خیره شدم ماکانو ارشیا هم به من خیره شده بودن ... اگه اخراجم بشم مهم نیست این داره به من میگه دزد ... ماکان وارشیا ... وزمانو از یاد بردم بادت کوبیدم روشونش

- چرا دروغ می گی ؟ تو به من می گی دزد ... اصلان موضوع این نبود که ...

توروم ایستاد

- آره بازم میگم ...

دیگه داشت پرومی شد . حقش بود ... یه سیلی محکم دیگم نثارش کردم .

- تو بیجا کردی به من تهمت زدی ...

رو کردم به ماکان ..

- بخدا دروغ میگه موضوع اصلا این نبود ... امشب که آمدم سرکار این خانوم وسارا مدام متلک بارم کردن می گن به دروغ خودمو به بیهوشی زدم که ... که ...

ماکان اخمی کرد . ولم صدام رفت پایین

- که چی ؟

ای خدا چی بگم بهش ....

- که ... خودمو بندازم بغل .. بغل شما ... منم زدم تو گوشش ... الانم که داره به من تهمت می زنه ...

ارشیا مثل بمب منفجر شد از خنده رفت کنار ماکان ایستاد ...

- بیا تحویل بگیر.. حسادت دخترارو ...

ماکان بااخم ازجاش بلندشدمیزشو دورزد روبروی اعظم ایستاد...

- اول اینکه این فضولیا به تونیامده دوم اینکه ...این خانم حالش بد بود...سوم اینکه بی جاکردی به همکارت تهمت زدی ...

اعظم که هنوزازسیلی من دستش روصورتش بود ...باگریه گفت

- ببخشید ...معذرت می خوام ...آخه ترسیدم بگم موضوع چی بوده

ماکان روبه اعظم ادامه داد.

- چندساله اینجاکاری کنی ؟

باگریه جواب داد

- ۶سال ...

برگشت وپشت میزش نشست

- به خاطر سابقه ی کاریت این بارمی بخشمت ولی قبلش باید ازخانم نادری معذرت بخوای که البته منم جای ایشون بودم درهر دو صورت بهتون سیلی میزدم می زدم . حالا برسرکارت ...

اعظم باخوشحالی اشکاشوپاک کرد.

- چشم آقای رئیس هرچی شما بگید.

روکرد به من .

- گلبرگ منو ببخش ...

- ازحرفی که درباریه خودمو ورئیس زد. اینقدر ناراحت نشدم که به من تهمت دزدی زد.

- نه نمی بخشممت ...

اینقدر محکم بیان کردم که هر سه شون بهت زده به من نگاه کردن ...

- نه بخاطر موضوع اول بلکه به خاطر اینکه بهم تهمت دزدی زدی . من اگه ازگشنگیم بمیرم دزدی نمی کنم ...

خیلی جدی شدم نمی دونم این همه جرات وازکجا آوردم ...روکردم به

ماکان

- اگه اخراج نیستم برم سرکارم ...

تنها جوابی که شنیدم .

- برو....

خیلی سریع از اتاق زدم بیرون ...

داشتم آتیش می گرفتم بد ضایع شده بودم ... از اون شب دیگه با اعظم و سارا در حد سلام و خدا حافظی حرف می زدم ... چیزی به عید نمونده بود قرار بود تا ۲۷ اسفند سرکار باشیم . البته هرکس دوست داشت می تونست برای اضافه کار بر سرکار . منم تقاضای اضافه کار دادم ... نمی دونم چه شده دوست دارم مدام سرکار باشم تودلم آشوبه ... هرکاری بکنم ذهنم کشیده میشه طرف ماکان ... خدایااااا این چه حسی که من دارم . همش منتظرم برای بازدید و ارد سالن بشه ... وقتی می بینمش دست و دلم می لرزه ... حالم خرابه ... همش به خودم می گم دختر این لقمه ی تونیست .... وقتیم فکرمی کنم . رفتارش بامن خیلی عادیه مثل بقیه ی همکارام ... پس این چه حسی که من پیدا کردم ... ارشیا هم همیشه باخوش رویی بامن حرف میزنه حتی بامن احوال پرسی می کنه ...

یک هفته به عید نمونده بود با حقوق و عیدی و پاداش کلی پول آوردم خونه .. جدیدنا کارت عابر بانک دارم حقوق اداریم توش ریخته میشه ولی بازم اضافه کاری و پاداشو دستی تحویل می گیرم .. خلاصه باچه خوشیی خانواده رو برای خرید عید بردم ازدم گلرو و رضارو نو کردم به اصرار برای بابا و مامان خرید کردم ... طفلیا دلشون نمی آمد خرج کنن ... برای خودمم حسابی خرید کردم خدا رو شکر بجز قسط خونه هیچ بدهیی نداشتیم ولی بابا اصرار داشت برای آینده کمی پس انداز کنم ... آجیل و شیرینی عیدم خریدیم خوشحال بودم که دل خانوادمو شاد کردم این آدمها همه چیزمن بودن ... روز آخری سرکار آقای حسنی به قسمت ما آمد .

- خانوما توجه کنید . آقای رئیس برای ایام عید چون از خارج مهمون دارن دو نفر و برای کمک در منزل نیاز داره ... مثل هر سال ...

سارا گفت :

- آخ جون اعظم اگه بازمنو تو بریم چه حالی میده ... پارسال که خیلی خوش گذشت .

باخودم گفتم : مگه خوشی داره تو خونه ی کسی کار کرد .

اعظم باخنده جواب داد .

- آره واقعا جای خوب غذای خوب ... تازه کار زیادیم نداشتیم کلیم پول گرفتیم ... دوبرابر حقوقمون

باخودم گفتم کاش منم می تونستم . برم اینجوری چندقسط خونه رومی دم چنددقیقه بعد آقای رئیس وارد شد. اولین باره که اشیا همراهش نبود ... چرخی زد

- خانم صادقی شمامی تونید برای ایام عید بیادمنزل بنده ؟

خانم صادقیم ذوق زده جواب داد

- بله آقای رئیس می تونم .

بسیار خب .

از کنارش گذشت وزینب خانم به چهره های آویزون سارا و اعظم نگاهی کرد.

- چرا اینجوری شدید. آقای رئیس هر سال یکی وانتخاب میکنه درضمن شما دو تا با حرفی که پشت سر آقا زدید چه امیدیم دارید ...

گفتم

- شاید کسی خوشش نیادبره ..

اعظم خل شدی دختر همه می ترسن اخراج شن تو این اوضاع بد اقتصادی مگه کسی جرات مخالفت داره... البته ... کارشم بد نیست ... نمی بینی مثل برج زهرماره

- سارا کاش به جای این هیکل و شمایل قشنگ کمی اخلاقش خوب بود... باز آقای ناظمی خیلی بهتره .

روبه زینب خانم کردم

- می گم چرا مجردارو انتخاب می کنه

- آخه اونا نه بچه دارن و نه شوهر که مجبور باشن ازشون مراقبت کنن ... یه وقت دیدی وسطای عید. مجبور شدن برن ...

- خب چرا از مراکزی که کار گرمی فرستن خونه کمک نمیگیره باچه اعتمادی رفتین خونش

- زینب خانم .. نمی دونم والا ...

سارا- اینجوری نگاش نکن بچه خوشکلی یه غیرتی داره که نگو حواسش به همه چی هست

- واقعا...چه جالب فکر نمی کردم اینجوری باشه ..

باخودم گفتم دختره ی احمق یادت رفته چطورازدست اون مردانجات داد...چنددقیقه بعد به طرف ماآمد.همه سلام دادیم...بازقلب بی ظرفیتم شروع به زدن کرد...بازآرامو قرارمو گرفت دیدنش..تصمیم گرفتم نگاهش نکنم خودمو مشغول کارم کردم .باصدای بمش دلم لرزید

- خانم نادری؟

سرمو بلندکردم

- بله

- شما درخواست اضافه کار داده بودید درسته ؟

ب زمین چشم دوختم

- بله

- ازاونجایی که شما تنها خانمی هستیدکه تقاضای کار داده نمی تونم قبول کنم

ازناراحتی لب ولوچم آویزون شدادامه داد

- مایلید تواین ایام همراه خانم صادقی بیاد منزل منو به بقیه کمک کنید؟

نمی دونستم باید چی جواب بدم کمی فکرکردم

- راستش بایدبابام صحبت کنم اگه اجازه بده میام

- باشه تا فردا ظهر به من خبر بده ...

- چشم حتما

نگاهش بین همه چرخید باصدای رسا گفت.:

- خسته نباشید شب بخیر پیشاپیش سال نو تبریک می گم

بعدازرفتنش اعظم جوری که من بشنوم به ساراگفت :

- بفرما گلبرو انتخاب کرد چه شانسی داره

به طرفش سرمو کج کردم ...

- خوب شمام سال قبل رفتید تازه معلوم نیست بابام اجازه بده ...

ازاونجایی که امشب آخرین شب کاریمون بود کاری نداشتیم همه گروه گروه شده ومشغول صحبت بودن ..منم کلا دوست نداشتم باهمکارای مرد هم کلام بشم ...فرداش که رفتم خونه کمی خوابیدم ولی زودبیدار شدم ...باید به آقای رئیس جواب بدم .رفتم توهال کسی نبود...مامان طبق معمول برای اینکه رضا شلوغ نکنه رفته خونه ی خاله مرضیه ..دنبال بابا گشتم توحیات روی صندلی چرخ دارش نشسته بود.باید اول بابابا حرف بزنم اگه مامان ازهمون اول درجریان باشه همه چیو خراب می کنه نمی زاره برم .

ازپشت رو صندلیش خم شدم صورتش وبوسیدم

- سلام بابایی ...

بابادستمو گرفت وبوسید رفتم جلوایستادم

- سلام گلبرگم ...چرازودیدارشیدی بابا جان

لبخندی زدم دیشب کارنداشتیم برای همینم خسته نیست ...دارید آفتاب می گیرید.

- آره بابا جان ...هواخیلی خوبه ...

بابای بسته لبخندی به روش زدم ...بایدبرم توفاز چرب زبونی

- بابایی ..می خوام یه چیزی بگم

- بگودخترم . راستش آقای برای ایام عید. مهمون دارن وسرشون شلوغه برای همینم ازبچه های شرکت خواسته برای کمک برن خونشون منم جزشونم

بابا اخمی کرد

- چییی؟بری خونه ی مردم کارکنی ؟؟؟نه دیگه اینوقبول نمی کنم ...

جلوی پاش زانوزدم

- باباجون ...فقط من نیستم که تازه دوبرابر حقوقمم می گیرم ..اینجوری چندقسط خونه جلومی افتم ...

بابا درسکوت که معلوم بود فکرمی کنه به من خیره شده بود بعدگفت

- نه هرچی فکرمی کنم نمیشه ...

بابا تورو خدا چرانمیشه گیرم ۱۵ روزنشستم توخونه چی میشه؟ بزارید برم ..  
قول می دم مواظب خودم باشم ... تازه رئیسم آدم مطمئنی

بابا به من خیره شد.

- باشه ... ولی کی مادرتوراضی کنه ؟

خندیدم ازجام بلندشدم

- اون دیگه باشما... فقط زود اینقدر آدم هست که منتظره من نرم  
تاجاموبگیره ..

- باشه پس بزار بامانت حرف بزنم .

دستی به ریش جوگندمیش کشید

- خوب ساعت کاریت چطوریه ???

باانگشتام بازی کردم

- راستش... راستش ۲۴ ساعته ینی تا ۲۰ فروردین باید اونجا باشم ...

چشمای بابا گشادشد

- یعنی ما ۲۰ روزنبینیمت ؟

سرشوچندبارب اطراف تکان داد

- نه راه نداره مامانت دیونه میشه

- ای بابا فکرکنیدرفتم دانشگاه نگا نازنین چندماه یه بارمیاد خونه .

بابا به یه گوشه خیره شد

- این پسری که من دیدم بهش نمیاد بچه ی بدی باشه ولی تو باید مواظب  
خودت باشی

صورتشو بوسیدم ...

- باشه بابا جون حواسم هست پس برم بهش زنگ بزنم

- برودرپناه خدا



دویدم تو اتاقم زودزنگ زدم شرکت ...هنوزنفسم به خاطر دویدن جانیامده بود. صدای منشی تو گوشم پیچید.

- الو..بفرماید

- سلام ... نادری هستم ..آقای رئیس منتظرتماسم بودن .

- بله بله وصل می کنم

ممنونم

هیجان داشتم ...که الان صداشومی شنوم ...بعدازکمی شنیدن آهنگ  
گوشی برداشت

- الو جانم ...

وای قلبم هوری ریخت هنوزنفسم جانیامده بود.دستموروسینم گذاشتم

- الو سلام

- سلام خانوم نادری خویید؟

- ممنونم

- چیزی شده احساس میکنم نفس نفس میزنید

- نه خوبم دویدم که به شما خبر بدم

- آهان خب نتیجه ی مذاکره با بابات چی شد.؟

- اجازه داد.

- خوبه پس ساعت چهاربیا به آدرسی که برات میفرستم ...البته فکرکنم  
بلد باشی همون فروشگاهی که باهم رفتیم لباس خریدی..

کمی فکر کردم یادم آمد ولی آدرسشو بلدنبودم که ...کمی منومن کردم .

- اونجام بایدلباس فرم بپوشم ؟راستش آدرسشوبلدنیستم ..

- بله دوست دارم همه چیه مرتب باشه ...اشکالی نداره آدرسو برات می  
فرستم ...درضمن امروز روز آخربخش اداریه زودتربیا حقوق دستیتو  
بگیر...همه آمدن بجز شما چرا همیشه آخر نفر برای دریافت حقوق میای  
؟حسابدارتاساعت دوبیشترنمیمونه.. تعجب کردم چه حقوقی ؟

- ب...ببخشید منکه حقوق گرفتم ...

- این پاداشو وعیدی از طرف شرکته ...جدا از حقوقتونه ..
- چشم میام .همین الان راه می افتم ...
- فقط باآژانس بیا ...می دونی که کوچه های شهرک خلوت برای یه دختر خطرناکه ...
- بایادآوری اون روزتلخ بدنم لرزیدسکوت کردم گوشی وتودستم فشاردادم
- الو...الو....الوگوشی دستته ؟.
- به خودم آمدم
- بله گوشی دسته ...
- ببخشید فکرکنم ناراحتتون کردم .
- نه ناراحت نیستم ...فقط ....
- فقط چی ؟...
- جوابی ندادم
- بازم معذرت می خوام ...ناخواسته یادآوری کردم درهرصورت باآژانس بیا کرایتم پای خودمه
- چشم باآژانس میام ...
- پس خداحافظ
- خداخافظ
- باهربدبختی بودبابا مامانو راضی کرد .قرارشده هیچ کدام ازاقوام دراین باره حرفی نزنن چون معلوم نبوداینده چی پشتم بگن ...ساعت ۱۲ باآژانس رفتم شرکت ...ازدرنگهبانی واردشدم
- سلام خسته نباشیدآقای امیری
- سلام دخترم فکرکنم وضعت خوبه که آخرین نفرآمدی پاداش بگیری ..
- راستش نمی دونستم باید بیام ...آخه اولین ساله که اینجاکارمی کنم آقای رئیس گفتن بیام
- برودخترم ...تاآقای حسابداروخسته نکردی

- باشه پس برم ..

ازنگهبانی زدم بیرون رئیس گرام توحیاط بود کسی توشرکت نبودبجز نگهبان ... دلم براش پرکشید آره واقعا یه حسی بهش داشتم یعنی عاشقش شدم ؟ کاش اونم مثل من یه کارگرساده بود.توفکرای خوش بودم که باصدای پارس سگی که به طرفم می دوی ازفکربیرون آمدم ... یاخدا جیغ زدمو دویدم .همیشه بسته بودامروزچرابازه ...همچنان جیغ می زدمو فرارمی کردم ...هرچقدرتندترمی دویدم سرعتش وزیادمی کرد...

آقای امینی ازاون طرف دویدطرفم آقای رئیس ازاینطرف .رئیس مثل باد خودشوبه من رسوند...بی اختیا چسبیدم به سینشو جیغ زدم ...صداش توگووشم بودولی من ترسیده بودم ...

- نترس آروم باش من اینجام ...نترس ...

ترس اجازه ی آرام شدن بهم نمی داد.همچنان به لباسش چنگ می زدمو جیغ می کشیدم مدام بالا وپایین می پریدم ...سگ که نزدیک شدبایه لقدمحکم پرتش کردعقب فریادزد .

- کی این سگو بازکرده ؟

- آقای امینی به سگ بزرگ وسیاه رسیدو گرفتش ...

- ببخشید گفتم توشرکت کسی نیست بازش کردم

- اشکال نداره حالا ببرش ...

چشم آقا

هنوزداشتم می لرزیدم ...یقش تودستم بودصدای آرامش توگووشم پیچید.

- دیگه نترس رفت آروم باش...

تندتندنفس می زدم ...

صداش برام آرامش بخش بود.تازه متوجه شدم که چقدربهش چسبیدم دستاش دورکمرحلقه بود...به آرامی دستمو ازیقش جداکردم سرمو انداختم پایین وای داشتم ازخجالت می مردم صورتم داغ شد اصلا کل بدنم داغ شد...باصدای آرامولرزانی گفتم:

- ب...ب...ببخشید ازترس نفهمیدم چکارکردم ...

یقشومرتب کردبه صورتم خیره شد.

- اشکالی نداره مهم نیست الان حالت خوبه ؟  
نگاهش به نگاهم گره خورد...  
- باسرجواب دادم... ولی هنوز می لرزیدم... تندتند نفس می زدم  
...لبخند محوی زد  
- خوبه آروم باش نفساتو آروم بیرون بده تاحالت بهتر بشه... بیابریم بالا  
نزدیک در ورودی شدیم که ارشیا با سرعت دوید بیرون... بادیدن  
ما خشکش زد.. نگاهی به من انداخت ابروهاشو درهم کشید  
- چی شده؟؟؟؟ کی جیغ می زد ؟ خانم نادری شما بودی ???  
یه ریز سوال می پرسید ... ماکان به جای من جواب داد. همزمان رفتیم  
داخل ساختمان همین طور که به طرف آشپزخونه می رفت ... گفت:.  
- کمکش کن بشینه خیلی ترسیده  
بادستوپای لرزان و گلوی خشک شده نستم چهره ی نگران شورودیدم  
- چی شیدی ???  
بادستای لرزان صورتمو پوشوندم ...  
داشتم می آمدم داخل که اون سگه دونبالم دوید... وای اگه آقای رئیس  
نبود تیکه پارم کرده بود.  
- اینکه همیشه بسته بود..  
- چه می دونم از شانس منه ...  
ماکان بایه لیوان از آشپزخونه بیرون آمد... لیوان و گرفت سمتم  
- بفرمایید... آب قنده ...  
لیوان و ازش گرفتم ...  
ممنونم .. اگه شما نبودید. منو کشته بود...  
سرشو تکون داد.  
- واقعاً سگ خطرناکيه ....  
به طرف اتاقش رفت هم زمان گفت

- چند دقیقه دیگه صداتون می کنم بیاید داخل .

لیوان آب قندو خوردم ... کمی حالم بهترشده بود... ارشیا باچهره ی نگران روبروم ایستاده بود.

- حالت بهترشد؟

لیوان ورومیز گذاشتم ..

- بله بهترم

باصدای ماکان به طرف اتاقش رفتیم ... ولی هنوز نگاه ارشیا روم بود.

- بفرمایید داخل .

ارشیا کناردرایستاد ...

بفرمایید..

واردشدم اونم پشت سرم آمد..

بادیدن رئیس شوکه شدم ...سه تا ازدکمه های لباسش کنده شده بود... نمی دونم چقدر روش زوم بودم که ارشیا خندید.

- به چی خیره شدی ؟ کارت به جایی رسید دکمه ی لباس رئیستو می کنی؟؟؟؟...

باز بلند بلند خندید.. احساس کردم ازخجالت سرخ شدم گونم داغ شد...لبمو گاز گرفتم با صدایی که شرمساری توش موج می زد. لب باز کردم

- ب..ببخشید ..باورکنید عمدی نبود...

ارشیا نشست پا روی پا گذاشت منم سرپایستاده بودم ...ماکان کمی یقه شوجمع کردبه مبلهای جلوی میزش اشاره کرد...

- مهم نیست بفرمایید .

چه خشک انگارنه انگارجونم ونجات داده بود...نشتم...گوشی تلفن برداشت کمی بعد...

- الو لطف کنید حساب خانم نادریو بیارد دفترم ....بله آمدن ....

گوشی زمین گذاشت .. کمی بعد جناب حساب دارباون عینک گردش  
وارد شد. بعد از سلام و احوال پرسی مقداری پول به طرفم گرفت  
بعد از امضای رسید رفت بیرون ... هنوز خجالت می کشیدم ... با صدای آرام  
گفتم :

- اگه کاری نداری من برم ...

ماکان چند تا برگرو امضا و مهر کرد ... سرش تو کاغذاش بود. بی حرف سرمو  
پایین انداختم ..

- صبر کن حالا که تا اینجا آمدی بریم لباستم از فروشگاه بگیریم ... خودم می  
رسونمت ...

حرفی نزدم . سربه زیر انداختم پولارو تو کیفم گذاشتم ... خدایا باین لباس  
بی دکمه چطوری می خواد بیره بیرون ؟ وای نگا چکارش کردم ... با صدای  
آرامی گفتم

- آقای رئیس ؟

به چشمام ذل زد ... منتظر شد حرفمو بزنم ...

- میگم برم دنبال دکمه هاتون ؟ ... اینجوری که همیشه برید بیرون ...  
ارشیا قه قه زد.

- نه نمی خواد الان میریم پیش امیر لباس برمی داره ...

ماکان بی تفاوت گفت:

- نه نمی خواد با ماشین تا اونجا میریم کسی نمی بینه ...

دوباره مشغول امضا کردن شد ... چقد امضا می کنه .... خسته نشد ؟ کمی  
بعد کارش تمام شد کاغذارو کنار گذاشت ...

- پاشید بریم ..

به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود. همراهشون سوار ماشین ارشیا شدیم  
...

- ببخشید میشه زنگ بزنم بابام نگران میشن ..

ماکان سرشو چرخوند. عقب ماشین

- آره زنگ بزن ... بگو طول می کشه ..

- چشم ..

شماره ی خونه رو گرفتم ... بعد چند بوق گلوگوشی و برداشت ...

- الو بفرمایید

- الو سلام گلو خوبی آجی

- سلام آجی جون مرسی

- مامان هست ...؟؟؟

- آره گوشی دستت باشه ..

چند دقیقه بعد صدای مامان نو شنیدم .

- جانم دخترم

- سلام مامانی خوبی ؟

- خوبم گلم ... کجایی؟

مامان من دارم به آقای رئیس می رم لباسمو بگیرم شاید دیر برگردم  
... نگران نشید ...

- باشه دخترم مواظب خودت باش ..

- خدا حافظ

- خدا حافظ

طی مسیر ارشیاو مکان دربارہ ی تولید چند نوع دارم صحبت می  
کردن ... ممنم که بی کار چشمامو بستم که خوابم برد ... با صدای آرمی  
چشمو باز کردم ... ارشیا بود ...

- خانم نادری ... خانم نادری؟

سرجام سیخ نشستم بایه دست یه طرف صورتمو ماساژ دادم ..

- وای ببخشید خوابمم برد ...

درو باز کرده بود ... تا پیاده شدم مکانم کنارش ایستاده بود ... پیاده شدم  
... لبخند مهربانی زد ..

- اشکال نداره دیشب نخوابیدی ... برای همینم خسته بودی ...

- ببخشید ...

از خجالت داشتم آب می شدم ... ولی لب خند و ن هردوشون کمی آروم  
کرد ... کنارشون وارد مغازه شدم ... امیر همون صاحب مغازه به  
پیشوازمون آمد با هردوشون دست داد .. نگاهش به من خیره شد  
.. ازدیدنم چشاش گشاد شد ...

- سلام خانوووم ... احوال شماااا؟

ازلحنش یه جوری شدم ..

- سلام .. ممنونم ...

یه جورایی خودمو به ارشیا که نزدیکم بود رسوندم متوجه حالم شد .. یه  
جوری نگام کرد .. که تاته وجودم داغ شد ... لبخندی زد چشماشو بست  
.. یعنی من هستم ... مچم گرفت باخودش برد کنار یه سری مبل چرمی  
قهوه ای ماکانم دنبالمون آمد ... همینطور که دستمو گرفته بود ... نشست  
منم مجبور به نشستن شدم ... دستاش داغ بود ... یه جوری شدم از اینکه  
حمایتم کرد خوشحال بودم ولی دستشش .. ماکانم روبرومون نشست  
بدون هیچ عکس العملی از کار ارشیا انگار اونم راضیه ارشیا دستمو گرفته  
.. امیر آمد پشت میزش نشست ...

امیر - خب چه خبرا ؟

ماکان - ای خبرا پیش شماست ..

امیر - ارشیا می بینم که شاه ماهی تورکردی ???

بلند بلند خندید .. منظورش من بودم ؟ سعی کردم دستمو از دستش بیرون  
بکشم . که محکم تر دستمو فشرد جوری که درد نداشت .. پوزخندی زد

- توفکر کن اینجوری باشه ...

.. با صدای آرامی گفتم ..

- میشه دستمو

به چشمام خیره شد ... لبخندی زد ... دستمو آزاد کرد . از خجالت دستم به  
گوشیه مقنعه ام کشیدم

ماکان - خب امیر لباسا آ مادم ؟

- امیر - بله آمادست فقط بیوشن ببینیم اندازه است یا نه ..



ماکان اخمی کرد .

- بروبیاربینیم اینقدر حرف نزن

امیر- ای به چشم مگه حرف بدی زدم

گردنشو کشید .

- خانم جوادی لباسای آقای دکتروبیار ...

خانمی که تازه متوجه حضورش شدم ... با آرایشو مانتوی خیلی کوتاه قرمز رنگ کلا سرتاپاقرمز بود.

- بله همین الان میارم ...

امیر چشماشو ریز کرد به ماکان گفت:

- ماکان لباست چرا اینجوری شده ؟

ماکان خیلی ریلکس جواب داد.

- فضولیش به تونیامده ...

پفقی زدم زیرخنده ولی خودمو زود جمع کردم ... ارشیا نگاه شیطونی به من کرد سرشو بافاصله کشید کنارگوشم

- بایدم بخندی

خانم جوادی لباسامو آورد ... دادبه امیر ... امیر نگاهی به ماکان انداخت .

- خوب جناب ... بفرما ... کوشن پس هنوز نیامدن . خانومای خدمت کارت ...؟؟.

بااین حرفش یه جووری شدم ناخوداگاه سرموانداختم پایین نمی دونم چرا باشنیدن اسم خدمتکار بغضم گرفت .... انگار غرورم شکست .... بلند شدم وبه سرعت از فروشگاه زدم بیرون ... بغضم ترکید فقط می دویدم ... ظهر بود همه جا خلوت .. یکی شونمو گرفت ... چرخیدم افتادم بغلش ... چشمام پر اشک بود . ولی این بوی تلخو خوب می شناسم ماکان بود ... ازش جداشدم ..

- کجاداری میری؟

ارشیا متعجب نگام .. کرد

- چی شد اینجوری آمدی بیرون... چراگریه می کن ؟؟؟؟  
ماکان شونمو تکان داد.

- دحرف بزن ...

هردوشون نفس نفس می زدن وعصبانیت تو صورتشون موج می زد. باگریه  
ونفس نفس گفتم

- من... من... نمی خوام خدمت کارباشم ....

هق هق کردم ...

- دوست ندارم بهم بگن خدمت کار.... ببخشید من... من نمی تونم ... بیام  
... دستام می لرزید ... اشکامو تن تند پاک می کردم تاجلوی دیدم باز بشه  
... هردوشون با دهان باز به من خیره شدن ... ماکان یه قدم عقب  
رفت. پشتشو به من کرد دست کشید توموهای خوش حالتش ... دوباره  
برگشت کلافه گفت

- کی گفته شما خدمت کارید من فقط از شما درخواست کمک کردم همین  
...

ارشیا هنوز روی من زوم بود .. با لحن محکمی گفت .. گریه نکن ... دبهت  
می گم گریه نکن

این چرا اینجوری بامن حرف می زنه از صبح یه جوریه .. عصبانی گفت

- الان میرم دهن امیرو سرویس می کنم ...

چرخید که بره عصبانی به نظرمی رسید هول شدم دعواشون بشه ..

- نه دعوانه باشه گریه نمی کنم ... فقط بزارید برم ...

نگاه ماکان عاجزانه شد.

- کجامی خوای بری آخه ...

- خونه ...

ارشیا دستی باحرص به صورتش کشید .

- باشه توگریه نکن میرم ماشین و بیارم ..

دوید طرف ماشین ..ماکان سرش پایین بود.دستشو روچونش می کشید با پاهاش به زمین ضربه می زد...احساس کردم براشون مهمم که اینجوری می کنن ...چرا ستاره رو نیاوردن ؟چرا ارشیا نمی خواد اشکم و بیینه ...یه لحظه دلم لرزید نمی دونم چرا اینقدر ماکان برام مهمه ...خب دوستش دارم دیگه ....آروم رفتم کنارش ...

- آقای رئیس ؟

نگام کرد.

- ببخشید قصد نداشتم ناراحتتون کنم ولی.....

- مهم نیست حق باشماست ...من هیچ وقت به چشم یه خدمت کاربه شما نگاه نکردم ...شما باهمه فرق دارید ..دختری که برای راحتی خانوادش تلاش می کنه خیلی بایه خدمت کارساده فرق داره

منومن کردم ...

- ممنونم ازتون ...ببخشید من خیلی کم طاقتم ...

ارشیا ماشینو جلوی پامون نگه داشت ...شیشه پای ین بود ...

- سوارشید.

حسابی کلافه بود..مگه من چی گفتم که اینقدر عصبانی شده ؟ماکان در جلو باز کرد خواست سوارشه ...گفتم :

- ببخشید لباسارو نیاریم ؟؟؟؟

نگاه ماکان عوض شد.

- مگه فردامیای؟؟؟

- اهم...

ارشیا سرشو خم کردکه منو بیینه ..

- چی شد که نظرت عوض شد...؟؟

- هیچی همینجوری ..

ماکان درماشینو بست

- مطمئنی می خوای بیای ؟؟؟پشیمون شدی بگو اصلا مسئله ای نیست .

- نه مطمئنم... ببخشید ...

- باشه بریم لباستو بگیریم

همراهش وارد فروشگاه شدیم ... امیر متعجب جلو آمد

- چی شد ؟ خانوم حالتون خوبه ؟؟؟

- خوبم ...

ماکان با اخی که به پیشونیش نشسته بود گفت:

- امیر لباسارو بده خانوم پرو کنه ...

امیر متعجب تر نگام کرد..

- مگه این خانوم

اجازه ندادم حرفش بزنه

- بله قرارمن توخونشون کارکنم .... حرفیه ؟

بهت زده جواب داد.

- نه چه حرفی

لباسهار آورد رفتم اتاق پرو .. یه کت یقه اینگلیسی دوتکه برش عصایی تا روی باسنم بود شلوارراسته ... به رنگ گلبهی ... روسری ساتن همرنگش ... خیلی قشنگ رو تنم نشست .. ولی رسریش کمی کوتاه بود ... صدای ماکانو پشت در شنیدم ...

خانوم نادری اندازس ؟ مشکلی نیست ؟

نگاه اجمالی به خودم ازتواینه انداختم

- نه مشکلی نیست ...

باشه پس درشون بیار بیا بیرون ....

سریع لباسهارو عوض کردم رفتم بیرون ...

ارشیا رومبل نشسته بود ... سرش تو گوشیش بود ... امیر جلو آمد ...

- خوب خانوم همه چیش خوب بود ... ؟

- بله ممنونم ...

لبخندی زد...

- معلومه با اندامی که شما دارید بایدم خوب باشه ...ماکان اجازه نداد  
ادامه بده ...

- خیل خوب لباسهای دیگشم آماده کن فردا فرست خونه ...عصرم خانم  
صادقی میاد لباسهای اونم بده ....حواست باشه چشم چرانی ممنوع ....  
امیرشونه ای بالا انداخت .روبه من کرد...

- خانوم ببخشید یه درخواست داشتم ..

- بله بفرماید

- من چهارم ...پنجم عید شو لباس دارم ...اکه میشه این دوروز برای  
برند جدیدما بیاومانکن شو...

ارشیا مثل فش فشه ازجا پرید ..ماکان سرخ شد ...اااا...من موندم اینا  
چقدر غیرتین اعظم گفته بود...قبل ازجواب من ماکان ..گفت:

- نمیشه ...این خانوم دوست نداره مانکن باشه

امیرصداشو بلندکرد..

- دلامصب بزار خودش جواب بده به خداپول خوبی بهش می دم ...

ارشیا آروم زد به سینه ی امیر

- پولت وبزارجیت دادش ...

امیر- خیلی نامردین مثلا ما ازبچگی باهم بودیم ها...

دیدم داره بحث سرمن بالا می گیره گفتم :

- ببخشید آقا من به این کارعلاقه ندارم ...اصلا بابام اجازه نمیده ...

بلاخره بحث خوابید ...ماکان از قسمت پوشاک مردانه ...یه لباس  
برداشتو پوشید ...بعداز حساب کتاب از فروشگاه زدیم بیرون ...  
سوارماشین شدیم گفتم

- اگه زحمتی نیست یه جایی منو پیاده کنید ...رفع زحمت کنم ...

ارشیا به ماکان نگاهی کردهرو مثل بمب زدن زیر خنده ...چشمام  
گشادشد....

- ب...ببخشید من حرف خنده داری زدم؟؟؟  
 ماکان - نه ولی می ترسیم مٹ سری قبل گم بشی ...  
 - نه گم نمیشم ...گفتم یه جایی پیادم کنید که بتونم خودم برم ...  
 آینه ی ماشینو رومن تنظیم کرد..  
 - نه خانم خودم تادم در خونه همراهیت می کنم ...ولی بهتر اول بریم یه  
 جایی نهار بنزیم نظرتون چیه؟؟  
 ماکان - بریم  
 - نه من نمی تونم از بابام اجازه نگرفتم ...ببخشید ...  
 ارشیا - ای بابا مگه نگفتی دیر برمی گردی؟  
 - چرا...ولی نگفتم نهارم بیرونم ...  
 ارشیا - باشه هرطور راحتی ...کاش همه ی دخترا مثل توبه خانوادشون  
 اهمیت می دادن .  
 تادرخونه منو رسوندن قبل از پیاده شدن ماکان آدرس خونه شو برام اسم  
 اس کردوگفت  
 - سائز پاتم بگو ...باید کفش ست لباسه باشه ...  
 باخجالت گفتم

۳۸-

بعد از خدا حافظی پیداده شدم .  
 تلفنی با ستاره یه جا قرار گذاشتم سر ساعت هشت هم ببینیم  
 ...بادعا و صلوات واسپند مامان و بابا ...راهی شدم ....

«فصل پنج»»

[[ماکان]]

از روزی که اون دختر و دیدم و اخراجش کردم یه جور بودم اولین باری  
 بود از اخراج کردن کارمندام ناراحت شدم ...منم مقصر بودم . ارشیا وقتی  
 فهمید خشمگین وارد اتاقم شد...

- ماكان اين چه كاري بود كردى ...؟؟؟

- هاچته چرا درنزنده وارد مى شى ؟

دستشو توهوا تكان داد.

- آخه چرااون دختر و اخراج كردى ؟اون خيلى به اين كار احتياج داشت ...

خودمو زدم بى خيالى

- مى خواست بلبل زبونى نكنه ...

- ولى ماكان نامرديه اون دخترداره خرج خانواده شو ميده آقاى ناصرى

خيلى خواهش كردتا اجازه دادم بياياد...

با اينكه دردل پشيمون بودم ولى خودمو به بى خيلى زدم ...

- خب مى گى چكار كنم ؟

- برش گردون

- عمرا...مى خواى بشم مسخره ي دست كارمندان ؟تو ام ديگه بهش

فكر نكن ...

ارشيا دستى توموهاش كشيد كلافه گفت:

- لعنت بهت ماكان اينقدر سنگ دلى ...

خودم ازكارم پشيمون بودم ولى نمى خواستم كم بيارم ازاون

ماجر اچندروز گذشت باارشيا از بازديدچند بيمار كه عمل كرده بوديم بر مى

گشتم عادت داشتم اول وقت به بيمارانم سربزنم ...متوجه شدم يه

دخترداره فرار مى كنه وسه تا مرد بهش حمله كردن با سرعت پامو رو گاز

گذاشتم بهشون رسيدم ...منو ارشيا از خجالت هرسه شون درآمديم البته

گلبرگ خانوم يكيشونو بدناكار كرده بود...وقتى به طرف دختر رفتم باديدن

چشمى لرزونو وحشت زده اش آه از نهادم بلند شد ...اين اينجا چكار مى كنه

...

به كمك ارشيا سوار ماشينش كرديم بعد از پانسما ن زانوش بردم لباس

براش خريدم ...وقتى دويد طرف اون رستوران كلافه زدم روفرمان

- ارشيا به خدا اين دختره ديوانس ...

عرشيا پياده شد..

- واقعانم کاراش عجیبه ...بایدسرازاکارش دریارم

وقتی فهمیدم دنبال کار بوده ...دلم سوخت اما غرورمو چکارکنم ...موقع مکالمه بادوستش فهمیدم پدرش بیماره ...تازه متوجه شدم این دخترداره برای خانوادش تلاش می کنه واین همه سختی میکشه ...تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده برش گردونم شرکت حتی ب قیمت شکسته شدن غرورم ...ارشیا آروم زیرگوشم گفت:

- یا برش می گردونی شرکت یامنم دیگه پاموتواون شرکت نمی زارم ...

حرف ارشیا برام سنگین بود کسی که از بچگی بهاش بزرگ شدمو زندگی کردم .حالا به خاطر این دختر داره به رفاقتش پشت می کنه خودشم می تونه برش گردونه ولی هیچ وقت رو تصمیم من حرف نزد ارشیا یه مرد یه برادر واقعیه برام

وقتی گلبرگ ازماشین پیاده شد بهش گفتم برگرده سرکارش ...از خوشحالی چشماش برق زد...هم من راضی بودم هم ارشیا ازاین تصمیم ...اون به خاطر خانوادش مجبوربودکارکنه ...پس بازیبایی خیره کننده ای که داشت هرجایی نمی تونست کارکنه ...همه جا پرگرگه ...

روزی که مریض بود برای اولین بار بابا شودیدم ...دم درخونشون هم صحبت شدیدم .معلوم بود آدم خوب وفهمیده ایه ارزش شنیدم .

- گلبرگ دخترحساسیه ...زود رنجه ولی ازوقتی که من زمین گیر شدم ...مثل یه مرد..داره تلاش میکنه ...اینقدردنبال کارگشت که پاهاش تاول زده بود ولی به ما نمی گفت ...روزاکه خوابه قلبم می گیره این دختر الان باید دانشگاه می رفت ..باید مثل بقیه دوستاش شادباشه وخوش بگذرونه ولی من باعث گرفتاری این بچه شدم ...تنها کاری که برای دلش انجام میده کلاس تکواندوشه که ارزش نمی گذره ....

هرروز بیشترازروزقبل گلبرگ چشم خاکستری برام پرنگ ترمی شد...سعی می کردم ...شبا بیشتر برای بازدید برم ...فقط نمی دونم چرا ارشیا هم برای دیدنش بی تابه ازاینکه ارشیا رغییم باشه وحشت داشتم ...آره رغیب ...یعنی حسی به این دختر دارم ؟؟؟نه بابا فقط ترحمه وبس ....باباش چندوقت یه باربا من درتماس بود ...البته منم دوست داشتم باخانوادش درتماس باشم ...وقتی بهش اطمینان دادم جای دخترش امنه قبول کردگلبرگ ایام عید بیادخونم ...دلواپسی پدرومادرش ودردمی کرم ...ازاینکه تواین مدت توخونمه خوشحال بودم .چی بگم توپستم نمی گنجیدم .



[[ارشیـا]]

صبح که رفت شرکت بادیدن دختری که سلام داد سرمو چرخوندم  
طرفش ... انگارهول شده بود....وقتی فهمیدم ...همون خانومی که آقای  
ناصری سفارششو کرده ...خیلی تعجب کردم اینکه خیلی بچس...

وارد دفترم شدم بعد صداش کردم داخل ...دختر خجالتی وسربه زیری  
بود ...همش به این فکرمی کردم این دختر بااین سنش می تونه شبا بیدار  
باشه وکارکنه ... ولی آقای ناصر گفت خیلی به کار نیاز دارن ...استخدامش  
کردم ...یه چیزی تونگاهش بود که منو جذب خودش کرد ...یه دختر  
باچشمای خاکستری لب وبینی ظریف ...موهاش زیرمقنعه پوشیده بود.  
...هر وقت برای بازدید می رفتم زیر زره بینم بود...ولی متوجه نبود نمی  
دونم چرا شبای می خوام بخوابم فکرمش نمی زاره راحت بخوابم ...همش  
به فکرمش بودم که الان داره کارمی کنه ...شبی که ازشدت سرماخوردی  
بیهوش شد...دست وپامو گم کردم منی که درروز کلی مریض ومی دیدم  
...اینقدرعصبی بودم که نمی تونستم رگش وپیداکنم برای سرم زدن  
...خیلی معصوم بااین حال خرابش برای راحتی خانوادش بازم تلاش می  
کرد... انگاراسیرش شدم ...وای خدا چطوری بهش بگم دوسش دارم اگه  
قبول نکنه بامن باشه ...واقعا بی تابش می شم ...حتی فکرمش سخت  
توایام عیدنبینمش ...وقتی فهمیدم قرارعید بیاد خونه ی ماکان ازخوشحالی  
سراز پا نمی شناختم ...تواین روزاحتما بهش می گم دوسش دارمو بی  
تابشم ....نمی دونم چرا تحمل ناراحتی واشکشو ندارم ...دیونه می شم  
اخه خیلی مظلومه ...

[[گلبرگ]]

باستاره پشت درخونه ی بزرگ ویلایی ایستادیم ...دلهره داشتم ..قراربود  
بیست وچهارساعت ..ماکانو ببینم ...قلبم تالاپ تالاپ می کرد. ستاره زنگ  
درو زد.بعداز معرفی خودش درباز شد...

- وای ستاره دلهوره دارم ...

- منم همینطور یعنی رئیس اخلاقش مثل سرکاره ؟وای اگه اینجوری باشه  
که کارمون ساختس

همینطورکه وارد حیاط بزرگ خونه شدیم گفتم :

- نه فقط سرکار اونجوری بیرون ازشرکت خیلی خوبه

ستاره خنده ی موزی کرد..

- کلک توازکجامی دونی ..؟

خیلی عادی جوابشو دادم

- برای اینکه چندبارباهش بیرون شرکت ملاقات داشتم ...

ستاره بادهان باز جلوایستاد...پلکم نمی زد به حرف آمد..

- توبیرون با رئیس ....چطور ممکنه

- ای بابا راهتوبیا اون روز که مریض بودم منو رسوند دیروزم که باهم رفتیم لباسمو گرفتیم ...دست به کمرایستاد

- بعدچرا اونوقت منو نبرد ؟راستشو بگو چیزی بینتونه ...

کلافه شدم تندی به راهم ادامه دادم ...

- چقدر حرف می زنی بیا دیگه ....

دنبالم آمد

- باشه نگو ...

هردورسیدیم جلوی درورودی ...دربازشد خانمی میان سالی باکت ودامن سورمه ای لب خند زد

- سلام خوش آمدین

هردوباهم سلام دادیم ..

- شما باید نیروی کمکی باشید درسته

ستاره قبل من جواب داد.

- بله

- خوش آمدین بفرمایید..

کناررفت وارد شدیم ...واووو...اینجاخونست یا قصر ...مبلهای سلطنتی شیک بادسته ی طلایی مجسمه هاو گلدانهاوتابلوهای زیبا و قیمتی ..هه آشپز خونشو به اندازه ی کل خونه ی ماست ..باصدای همون خانموه به طرفش چرخیدیم

- من سرکارگر شما مینو هستم ... باید کارهایی که بهتون می دم به خوبی انجام بدید .

هر دو فقط گوش می دادیم .. نگاهی به من انداخت ..

- شما باید هر روز روتختی ها رو عوض و اتاقها رو تمیز کنید بعد باید مدام .. در دست رس باشی .. یعنی زمانی که کارات تمام شد باید آماده باشی ببینی کی چی لازم داره منظورم مهمونها هستش ...

سرمو چندبارتکان دادم

- بله فهمیدم ...

اینقدر جدی بود ی لحظه ترسیدم ارزش ... روبه ستاره کرد

- وشما ... توی آشپزخونه کمک می کنید ...

صدای آهنگ ملایمی به گوش می رسید .

بیايد آقا منتظرتون بودن ...

کمی جلورفتیم ماکان روی مبل راحتی لم داده بود تخمه می شکست ... بادیدن ما بلند شد و صاف ایستاد ..

- هر دو سلام دادیم ..

- سلام خوش آمدین ... مینو خانوم کارارو بهتون گفت ..؟

بازم باهم جواب دادیم ..

- بله ... لبخندی زد . بسیار خب برید آماده شید ... مهمونها تا چند ساعت دیگه می رسن ... امیدوارم بی نظمی نبینم قراره بیش از بیست روز اینجا باشید .. سعی کنید با مهمونها وارد صحبت نشید ... اصلا دوست ندارم مسائلی که تواین خونه پیش میاد بیرون درز کنه ... می فهمید که ؟؟؟؟ فوراً اخراج می شید بخششیم درکار نیست

به اتاقی که نزدیک آشپزخونه بود اشاره کرد ...

- اون اتاق برای استراحت شماست ... خدمه ی دیگه می رن فقط شما می مونید ... حالا برید لباسهاتونو عوض کنید ...

بازم ما می صدا بودیم به طرف اتاق رفتیم ... لباسهامونو عوض کردیم ستاره پشت پنجره ایستاد

- وای گلبرگ حیا طونگا|||

رفتم کنار پنجره ...

- وای خدا چه حیاط با صفایی ...

ی حیاط بزرگ و پراز گل و درخت ..البته درختها شکوفه داده بودن و گلها  
غنچه ...موقع ورود از بس استرس داشتیم این همه زیبایی و ندیده بودیم  
..یه استخر بزرگ و پراز آب ...ی آلاچیغ بزرگ که ی سرویس میز و صندلی  
توش بود یه تاب بزرگ ...همه ی این چیزار و توفیلما دیده بودم ...

- بسه ستاره وقت برای دید زدن زیاد داریم روز اولی بریم تا خراب  
نکردیم ...

روسریشو سر کرد

- آره راست می گی بریم ...باشه تو برو منم میام

موهامو جمع کردم روسری ساتن گل بهیمو پوشیدم ...وای خدا چون  
موهام بلنده ...جمعش کردم بالا حالا گردنم معلومه ....باید یه کاری بکنم  
...شال صورتمو پوشیدم ...از اتاق زدم بیرون ...ماکان روی مبل دراز  
کشیده بود یه دستش رو چشمش بود...وای خدا چرا دلم بادیدنش می  
لرزه ...فکر کنم خوابه ...آمدم برم که

- کاری داری ؟

نشست

چشماش سرخ بود تو چهرش ی غمی دیدم ...این آدم با رئیس شرکت  
فرق داشت..

- راستش ...

سرمو انداختم پایین منتظر بود حرف بزنم

- راستش ...من نمی تونم روسری که شما دادید بپوشم ..

چشماشو ریز کرد.

- چرا؟؟؟

- آخه موهام بلنده این روسریم کوتاه...

نگاهش روم خیره شد ...ترسیدم ...

- باشه موردی نداره می گم امیر برات بلند ترشو بیاره ...لباسهای دیگتون تا عصرآماده میشه ...

نفس راحتی کشیدم ...لبخندی زدم

- ممنونم آقای جاوید ...

ازش دورشدم رفتم آشپزخونه ..دونفره دیگم اونجابودن بادیدنم سلام دادن باهم آشنا شدیم ...ستاره بازومو کشید.

- دختر روسیت ???

- کوتاه بود آقای رئیس گفت عصری بلندشو برام میارن ...

- ا...باشه ...ولی خودمونیم چه اندامی داری ...این کت وشلوار خیلی بهت میاد ...اندام قشنگ وبه نمایش گذاشته ...

مینوخانم باچند تا جعبه واردآشپزخونه شد ...

- دخترا اینم کفشاتون ...هرلباس کفش همرنگش داره ...اسمتون روشه که اشتباه نشه ...

کفشارو گرفتیم ...سه جفت کفش عروسکی گلبهی ...صورتی ...آبی ..روش ی پاپیون داشت ...رنگ لباسهای دیگمونم همین بود ...امیر لباسها وروسریمونو آورد ...ولی نمی دونم چرا ماکان دوست نداشت زیاد باهاش هم کلام بشم ...

با ورود مهمانها کارماشروع شد ...اول ی زن ومری تقریبا ۶۰/ ۶۵ وارد شدن ..شیک وخوش لباس بعد یه دختر ظریف شبیه ماکان وارد شد ...شاید ۲۳یا۲۵ساله ...ماکان برای استقبالشون ورفته بود .همراه ارشیاواردشد ...این ارشیام همه جا چسب ماکانه ....

باخنده وشوخی واردشد...چقدر راحت بود ..همه ی خدمتکارها به صف کنار درورودی برای خوش آمد گویی ایستاده بودیم .ارشیا بادیدن من نزدیک شد سرشو جلو آورد

- خوش آمدی بانو ...خوشحالم اینجایی

وای دلم هوری ریخت این چرا اینجوری کرد ...سرمو زیرانداختم لب گزیدم ...جواب ندادم ی خانوم بچه بغل وارد شد ...زیباوچشم عسلی ..دختر بچه حدودا ۶ ماهه بود. ..تپلی سفید چشم خاکستری ....چه جالب

رنگ چشمش مثل منه... غرغریکنان وارد شد بعد از جواب سلام ما رفت  
طرفه ماکان... بچه رو گرفت جلوش

- بفرما اینم دخترت ...مثل اینکه توباباشی ها

باشنیدن این حرف بدنم یخ کرد ... سرم منگ شد یعنی چی ؟ بچش؟ یعنی زن وبچه داره؟؟؟؟ خااک تو سرت گلبرگ عاشق ی مرد زن دارشدی... به سختی خودمو کنترل کردم زمین نخورم ... ماکان بادودست بچه روتوها روبروش گرفته بود مات نگاش می کرد انگار اولین بار بود که میدیدش چرا بوسش نمیکنه ؟ بدون حرف با اخم بچهروداد مامانش ... ارشیا به ماما ن ماکان نزدیک شد بغلش کرد.

... خاله جون خیلی وقته نیامدید ایران ها... دلم براتون تنگ شده بود...

مادرماکان بامهربانی دستی روی شونه های عضلانی ارشیا زد  
لیخندمهربانی زد.

آره خاله جون دگير اين دخترا بودم ديگه ...نميشه دخترو توکشور غريب رها کرد خدا روشکر ديگه داره درسشو تمام ميشه ....

حالا فهمیدم چرا همیشه باهمن پس پسر خاله هستن... خدمت کارها متفرق شدن هرکس مشغول انجام کاری شد... منم باید کنار این نزدیک پزیرایی باشم تا درخواست مهمونهارو بشنوم... همه ی کارها طبق برنامه ریزی انجام می شد وظیفه ی هر کس معلوم بود. از دور چهره ی ناراحت و عصبی ماکانو می دیدم آخه چرا با دیدن بچش خوشحال نشد... حیف این بچه به این نازی نیست... ارشیا بچه رو بغل کرد باخنده بوسیدش رفت کنار ماکان نشست...

- ماكان ازاينكه صاحب ی دختر به اين نازی شدي خوشحال نيستی ???

## بیجہ لیپ گلی و روبروی ماکان گرفت

- بابایی بخند ...

ماکان عصبی از جاش بلند شد همین طور که راه می رفت دستشو توهوا  
تکون داد.

- بابا ولم کن توام حال داری ...به سرعت از پله ها بالا رفت ..

یعنی چی؟ مگه میشه آدم از بچه ی خودش بدش بیاد... یعنی این خانوم زنشه؟ تو فکریدوم که ستاره بازومو کشید

- بیا بابا به کارت برس چرا ماتت برده ???

- هااا...آهان آمدم

به دنبالش رفتم تو آشپزخونه ...همه مشغول تدارک پذیرایی بودن ...مینو خانوم شربت آماده شده رو گرفت طرفم ..

- بیا دخترم این شربتارو ببر

- چشم

سینی شربت آلبالورو بردم داخل پذیرایی ...

اول پدر خانواده ...لبخندی زد

- ممنون دخترم ...

خواهش می کنم ..

بعد مادر خانواده ...چشماش برق خاصی داشت لبخند پهنی زد ..

- مرسی گلم ...توجه زیبایی ....

چه مهربان لبخندی زدم .

- شما لطف دارید ...

از هردو خانمم پذیرایی کردم که هردو تشکر کردن ...به ارشیا رسیدم ..نگاهی باشیطنت به سرتاپام انداخت ...که تنم لرزید ...لیوان واز توسینی برداشت آروم گفت :

- امیرراست می گفت :واقعا مثل مانکنها می مونی ...زیبا و خوش اندام ..

جواب ندادم سریع از پذیرایی دور شدم ...چرا اینجوری شده ؟اون از موقع ورودش اینم از الان حسابی پسر خاله شده ...نفسمو فوت کردم بیرون ...تودلم آشوب بود از طرفی فهمیدم ماکان صاحب داره از طرفی نگاهها و حرفهای ارشیا ...داره بهم فشارمیاره ...خدایا به خیر بگذرون ...بی خودی عاشق و دلباخته ی مردزن داری شدم که بچه هم داره ...واقعا خاک بر سرم ...مهمونها که چه عرض کنم صاحب خونه ها برای تعویض لباس رفتن اتاقاشون ...ارشیا تنها رومبل لم داده بود وزیر چشمی منو دید می زد ...دیگه داشتم کلافه می شدم کاش جای من باستاره عوض می شد .بلاخره لحظه ی سال تحویل رسید ...همه ی اعضای خانواده ی جاوید دور سفره ای که روی زمین پهن وهفت سین روش چیده شده بود

نشستن .. همه خوش لباس و شیک ... این اولین باری بود که پیش خانوادم  
نیستم ... دلم براشون تنگ شده ... نداشتن ماکان برام سخت بود کاش  
نمی آمدم اینجا ... کاش قبل از اینکه بهش دلمو ببازم ... می فهمیدم زن داره  
... باصدای جیغ و خوشحالی اعضای خانواده ی جاوید به خورم آمدم ... همه  
دختر کوچلو بوس می کردن و به هم پاس می دادن ... ماکان حتی نگاشتم  
نکرد ... آخه چرا دخترش و دوست نداره دختر بابایی ... طفلی این دختر  
بابا ش دوستش نداره ... منو ستاره هم تنها خدمه ای که باید شبها  
اینجا باشیم همو بغل و روبوسی کردیم .. ستاره ب شوخی گفت:

- عیدت مبارک ایشا... سال دیگه خونه ی شوهرت باشی

- عید توام مبارک چیزی که برای خودت می خوای تودامن من نداز لطفا

- وا... دلتم بخواد زود شوهر کنی ..

- فعلا اینقدر بدبختی دارم که فکر شوهر نیستم ...

سروصدای داخل پذیرایی توجه مارو جمع کرد باورم نمی شد خرسای  
گنده از بابا شون عیدی می خواست ماکانم همینطور ... بااین همه مال  
ومالاش ... پدر ماکان وسط ایستاد قرآنو دستش گرفت باخنده گفت:

- خب همه به صف شید تا عیدیتونو بدم ...

اول عیدی مامانشونو داد... واونوبوسید

- خدمت خانوم خوشکلم ...

چه بامزه هنوز به زنش عشق داره رفت طرف ماکان

- اینم خدمت شما شیرمردم ...

دستی به شونه ی ماکان زد .

- ممنون بابا جون

جلوی دختر ی که اسمش ماهک بود ایستاد بغلش کرد و بوسید

- اینم عیدی ماهک بابا

ماهک لپای باباشو بوسید ..

- مرسی بابا جون ...

به ماهرخ رسید اونم بغل کرد و بوسید



- اینم برای دختر ناز بابا

- مرسی بابایی ...

من مونده بودم چه باعروسش مهربون حرف می زنه عیدی دختر ماکانم داد...بادیدنش یاد بابام افتادم اشک پرچشمام شد واز گونم غلظت خورد وافتاد. مثل بابام مهربون بود.

کاش الان پیششون بودم ...دوباره همه دور ماکان جمع شدن ماهرخ بچه به بغل از گردن ماکان آویزشد انگار قلبمو چنگ زدن ...باحرفی که زد شوکه شدم ...حتی ستاره ازمن بدتر بود...باچشمای گشادشده به هم نگاه کردیم ...ستاره قبل ازمن گفت

- اگه این زنش نیست پس زنش کدومه ؟

- نمی دونم .

- داداشی عیدی من مخصوصه ها چون مدام مراقب بچتم ..

اه...اینم خواهر ماکان پس زنش کو؟؟؟بهت زده به ماکان وماهرخ که خواهر وبرادربودن خیره شدم که لبخند مهربان مردی جلو مون ظاهر شد بابای ماکان ..

- خب دخترای گلم نوبتی باشه نوبت عیدی شماست ...از بین قرآن دستش چند تاتراول پنجاهی بیرون کشید داد ستاره ...ستاره بالبخند وخوشحالی گرفت

- ممنون آقا لطف کردید عیدتون مبارک

- خواهش می کنم دخترم ..عیدتوام مبارک باشه ..

به من خیره شد پلویه طرفم گرفت .

- دخترم عیدت مبارک ...!...داری گریه می کنی ؟

اشکامو پس زدم ...

- عید شمام مبارک ...ببخشید شماروکه دیدم یاد بابام افتادم ...

اخمی به پیشونیش نشست ..

- خانوادت کجان الان ...تهران؟

- بله

صداش بالا رفت

- ماکان ؟؟؟؟

ماکان که تا حالا از دور مارو نگاه می کرد جلو آمد

- بله بابا جان ...

- پسر من این دختر و ببر خانوادش و ببینه ... مثل اینکه دلتنگه ...

سرمو پایین انداختم

- نه ممنون بعدا می بینمشون ...

ماکان کمی به من نزدیک تر شد ...

- برو آماده شو... می برمت ...

- آخه ...

- آخه نداره برو منتظرم ...

نگاهشو به ستاره چرخوند.

- شمام برید آماده شید ... شمارم می برم ..

هر دو باخوشحالی ... رفتیم اتاقمون آماده شدیم ... اول ستاره پیاده شد  
قرار بود یک ساعت دیگه ماکان بیاد دنبالش بعد من پیاده کرد ... تمام  
مدت ساکت بود و در سکوت رانندگی می کرد ... حتی آهنگیم پخش  
نشد ... کاش می دونستم چشمه ... منو پیاده کرد ...

- یک ساعت دیگه میام دنبالت ...

- ممنوم آقای جاوید

لبخندی جونی زد . و رفت این مردی چیزش هست که نمی دونم هرچی  
هست ازدیدن ناراحتیش ناراحت می شم . کلید و به در انداختم آرام رفتم  
داخل همه کنار سفره ی هفت سین نشسته بودن .. بلند سلام دادم

- سلام عید همگی مبارک ..

مامان از جاش بلند شد ...

- دختر من نور دیدم آمدی ؟ عیدت مبارک مادر ..

محکم بغلم کردوبوسید ... گلو تندتند منو می بوسید رضاربغل کردم  
بوسید .. به بابا رسیدم محکم بغلش کردم همو بوسیدیم بابا دستی به  
سرم کشی

- دخترم چطور آمدی ؟

- باآقای رئیس آمدم ...

بابا هول شد

- پس کوش نگفتی بیاد داخل ..

- نه بابا چون رفت گفت ی ساعت دیگه میاد دنبالم ....

- آهان خوبه گفتم پسر خوبیه

- آره بابایی البته باباش گفت منو بیاره شماروببینم ... تازه

- دست کردم توکیفم عیدی که داده بود ونشون دادم

- عیدیم بهم داد... بزار بشمارم

- پولاروکه شمردم چشمای هممون گشاد شد ..

- پانصد هزاراار تومن ...

وای بابا باورم نمیشه ...

مامان بایه بشقاب شیرینی کنارم نشست

- خدا خیرشون بده چه آدمای خوبین ...

- خوب مامان من دیگه باید برم این پولم باشه پیشت ... الاناست بیاد  
دنبالم ...

از اینکه اعضای خانوادمو دیدم ... دلم آرام شد بعد ازروبوسی  
وخداحافظی رفتم دم در ایستادم می دونستم خیلی مقرارتیه ... درست سر  
ساعت جلوی پام ترمز کرد ... سوارشدم

- سلام ...

جواب سلاممو باسر داد... اخمی به پیشونیش بود ... احساس کردم بوی  
سیگارمیاد دماغمو چند بار جمع کردم وبوکشیدم . به اطراف نگاه کردم ...

- چیه داری چی وبومی کشی ؟ هول شدم نگاش کردم

- ها...هی...هیچی...فکر کردم بو سیگار میاد ...  
جوابی نشنیدم ...نگاهش به جلو بود ...پاشو گذاشت رو گاز و به سرعت حرکت کرد...  
- خانواد تو دیدی؟  
- بله ممنونم دلم باز شد  
- خوبه دیگه نبینم بغض کنی هروقت دل تنگ شدی بگومی دونم به خانوادت وابسته ی  
- ممنونم آقای رئیس  
- بالب بسته لبخندی زد...  
- فقط سرکار به من بگو رئیس ...وقتی باهم تنهاییم ماکان صدام کن ...  
چشمام چهارتا شد ...چطور ماکان صداش کنم ؟ بخصوص حالا که فهمیدم زن وبچه داره  
آه ه ه...چه دست نیافتنی ...توالان یه میوه ی ممنوعه ای ....لباموبه هم فشردم به بیرون خیره شدم نباید اشکم بریزه ...حالم زاره ...  
- خانم نادری؟؟  
حواسمو جمع کردم  
- بله  
- چیه توفکری ؟  
چی بگم بگم توفکر توام...بگم که عاشقت شدم ولی تو مالک داری ..بگم حالم زاره  
- هیچی داشتم بیرونو نگاه می کرد...  
نگاهی به من کردو دوباره به جاده چشم دوخت  
- ولی احساس می کنم از ی چیزی ناراحتی ...  
- نه ناراحت نیستم ...  
به خونه ی ستاره رسیدیم ...دم در منتظر بود ...با ایستادن ماشین سوار شد .

- سلام ..

منو ماکان باهم جواب سلامشو دادیم ...تا خونه دیگه حرفی رد و بدل نشد...وارد خونه شدیم مامان ماکان بالبخند گفت:

- دخترا خانواده خوب بودن ...

من - بله سلام رسوندن

ستاره - بله خانوم به لطف شما ...

بعداز تعویض لباسها برای پذیرایی رفتیم ...مادر ماکان بچه رو برد گذاشت بغل ماکان

- پسرمن این بچه هیچ گناهی نداره ...حالا که مادرش نیست می خوای توام نباشی؟

ماکان به بچه خیره شد .کلافگی از چهرش پیدا بود ..

- خدا لعنتت کنه الیزابت ...که با فرستادن این بچه می خوای منو عذاب بدی

بابای ماکان چایشو خورد

- پسرمن الیزابت ی زمانی زنت بود .

- آره بود ولی وقتی جداشدیم نگفت حاملس ...حالا که به سختی باشرایطم کنار آمدم این بچه رو برام عیدی فرستاده ...

پوزخند تلخی زد ...بچه رو داد مامانش ...ماهک خواهر کوچیکترش ی تاب آبی وشلوارک لی پوشیده بود موهاش ودم اسبی کرده .اندام زیبایی داشت بچه رو بغل کرد ومحکم بوسید .

- ای بابا لحظه ی سال تحویلمونو خراب نکنید ...فراموش کنید دیگه گذشته ها گذشته ..

ستاره آروم گفت:

- منو باش فکرکردم رفته خارج این بچه رو پس انداخته بی چاره زن داشته

- انگاراز هم جداشدن ...

اون شب فهمیدم زنی در کار نیست ..ولی با آمدن توخونشو وضع زندگیش فهمیدم دست نیافتنیه ...تصمیم گرفتم حسمو تووجودم خفه کنم

شاید این عشق و فراموش کنم ی عشق ی طرفه تا نزدیکیای صبح فکر کردم  
وبه این نتیجه رسیدم تا رسوانشدم عشق ماکانو پنهان کنم

از صبح مهمانهای نوروزی برای عید دیدنی وارد شدن یکی می آمد یکی می  
رفت ..وای چقدر مهمان دارن ... پدر صاحبمون درآمد از بس پذیرایی کردم  
...

ی روز ظهر همه در حال استراحت بودن ... ستاره ام رفت برای استراحت  
..ولی من موندم تااگه کاری پیش آمد انجام بدم ... با صدای زنگ خونه درو  
باز کردم ارشیا بالبخند گشادی وارد شد ... چشمشو چرخوند...

- سلام .... کسی نیست

- سلام چرا همه در حال استراحتن ....

چشماش گرد شد

- اوووو...چه خوب ...

چشمکی زد که دلم ریخت ... از کنارم رد شد روی مبل راحتی نشست  
... منم رفتم شربت درست کردم براش بردم .. سینی جلوش گرفتم .. به  
چشمام خیره شد ... سرمو انداختم پایین . نگاهش آدمو آب می کرد  
. لیوانو برداشت

- دستت درد نکنه خانوی ...

- خواهش می کنم نوش جون

آدمم برم که صدام کرد

- گلبرگ

سرجام خشک شدم این اولین باری بود که به اسم و صدام می کرد...

- آدمم تورو ببینم .. بشین کارت دارم

به کنار خودش اشاره کرد ..

آب گلومو قورت دادم ..

- نه ممنون اجازه نشستن ندارم ..

- ای بابا ماکانم با این قوانینش بی خیال بابا بشین

- نه اگه کاری ندارید مرخص شم .

از کنارش رد شدم که مچمو گرفت وکشید به اجبار نشستم کنارش ...هول  
شدم بدنم لرزید به اطراف نگاه کردم اگه کسی ببینه آبروم میره ..اب  
دهنمو به زور قورت دادم .

با صدای آرامی ملتمسانه گفتم:

- آقای ناظمی خواهش می کنم ..الان یکی می بینه ..

لبخندی زد.

- نگران نباش خانومی کسی نیست چرااینقدر می ترسی کارید ندارم که  
سعی کردم دستمو از دستاش آزادکنم .داشتم از ترس سکته می مردم  
...خدایا چکارم داره

- تورو خداولم کن بزاربرم ...

خنده ی آرامی کرد

- چقدر وول می خوری صبر کن کارت دارم ..

کمی خودشو بلند کرد دست کرد توجیب شلوار جین آیش ..جعبه ای  
درآورد .به طرفم گرفت .دستمو آزاد کرد ...زودبلندشدمم ازترس گلوم  
خشک شده بود...به اطراف نگاه کردم .

- چیه چرااینقدر می ترسی دختر

- بلندشد وایستاد فاصله شو بامن کم کرد...تند تند نفس می زدم ...جعبه  
رو گرفت طرفم ...

- آروم نفس بکش داری می میری دختر کارید ندارم که بیا این عیدیه ...

- عی....عیدی ...نه من عیدیمو از شرکت گرفتم ...نمی تونم قبول کنم  
...چشماشو کوچیک کرد .

- چرا نمی تونی قبول کنی این عیدی منه ...کاری به شرکت ندارم ...فاصله  
شو کم کرد اینقدر که نفسش به صورتم می خورد نگاهش مثل قبل نبود  
...ی چیزی تونگاه ش بودقلبم مثل ی گنجشک می زد ..لرزش خفیفی  
توبدنم حس کردم ...

- تو...توروخدا بزار برم...

دستای لرزونمو گرفت ...

- گلبرگ ....من...من دوست دارم ...

باشنیدن این حرف دلم هوری ریخت ...من ماکان ارشیا منو ...این چه  
تقدیریه ...هنگ کرده بودم ...صدام می لرزید

- آ...آقای ناظمی ...نمی تونم قبول کنم خواهش می کنم بی خیال  
شید...حالایکی میاد ...

چیو نمیتونی قبول کنی ...گردن بندو یا عشقمو ...

گیج نگاش کردم ...ادامه داد.

- اگه عیدیتو نگیری اینقدراینجا نگهت می دارم که که یکی ماروبینه ...

شونه هاشو بالا انداخت .

- حالا خوددانی ...

صدای پای کسی از پله ها شنیده شد نگران به پله خیره شدم ...اشک از  
گوشه ی چشمم چکید ...نگاه لرزانمو به ارشیا دوختم ...لبخندی همراه  
چشمکی زد ...

- بگیریش تا ولت کنم ...

جعبه رو گرفتم ...منو کشید تو بغلش کنارگوشم گفت :

حالا شدی دختر خوب .

دستمو ول کرد سریع دویدم طرف آشپز خونه قلبم داشت می آمد  
تودهنم دستم رو سینم بود...پسره ی لجباز کی عاشق شده من نفهمیدم  
..حالا چکارکنم ..روی اولین صندلی سرراهم نشستم ...خدارحم کرد اگه  
کسی می دید چی ؟

خانم نادری ؟

به طرف صداچرخیدم ...زود جعبه ی تومشتمو گذاشتم توجیب کتم ..از  
جام بلند شدم ..

- بله آقای رئیس چیزی لازم دارید؟

گردنشو چند بار به طرفین چرخوندچشماشو بست .



- آخ سرم دردمی کنه ... ی لیوان آب خنک می دید لطفا  
- بله چشم  
ی لیوان آب و چند ورق قرص گرفتم جلوش  
- بفرمائید ..  
چشماش خمارولیش سرخ بود احساس کردم تب داره .. لبخند بیجونی زد.  
- آه... یعنی الان باید قرص بخورم؟؟  
- نمی دونم ... ولی گفتم شاید حالتون بهتر بشه ..  
- چشماشو بست  
- باشه می خورم بده ببینم اینا چین  
- قرصارو دادم دستش ازتوشون یکی وانتخاب کرد انداخت توحلقش ...  
...قورت قورت آبو بالا کشید.  
سلام ماکان چی شده مریضی؟  
دست وپامو گم کردم ماکان به طرف صداچرخید.  
- ا...ارشیا تویی کی آمدی ؟  
ارشیانگاه شیطنت باری به من انداخت ...  
- تازه آمدم ...چیه باز سردردداری ؟  
- آخ بدجوری ازبس این روزافکرم مشغوله دارم دیوانه می شم.  
باهم رفتن بیرون از آشپزخونه  
- ای بابا توکه از شرالیزابت راحت شدی...اینم که بچته بایدازش حمایت کنی ...نگرانی نداره که ی پرستاربراش می گیری ...  
- وای خدا...سرم نمی دونم فعلا که گیجم ...  
به طرف من چرخید  
- خانم نادری زمانی که همه استراحت می کنندشمام استراحت کن ...  
- بله چشم ...

خوبه من می رم استراحت کنم ارشیا ببخش تنهات می زارم ...

ارشیا خنده ی کرد زد تو پشت ماکان

- برود اداش تنهاییم بدن نیست ..

بازبه من چشمکی زد ... برای اینکه رسوانشم به اتاقم پناه بردم ... ارشیا اصلا به فکر منو کار من نبود ... چرا اینجوری میکنه؟ ستاره خواب بود روسریمو در آوردم پرت کردم کنار تختم دراز کشیدم چشمم گرم شد که به یاد سردرد ماکان افتادم ... یاد ماکان افتادم هر وقت سردرد داشتم شربت عسل برام درست می کرد و پیشونی و سرمو ماساژ می داد. زود خوب می شدم ... نشستم توتخت روسریمو پوشیدم .. رفتم آشپزخونه دنبال عسل گشتم ... ماهک بیدار شده بود و مشغول حرف با ارشیا بود نفس راحتی کشیدم که با ارشیا تنها نمی شم ... چقدر راحت بود جلوی ارشیا .. یه تاب و شلواری صورتی پوشیده بود .

ارشیا- خب ماهک جان امسال تموه آره ؟

- آره ولی میخوام زودتر تخصص بگیرم

ارشیا- قه قه ی زد سرشوبه پشتی مبل تکیه داد.

- خوبه توام به جمع پزشکان خانواده اضافه شدی ..

ماهک سرشوبانازتکون داد

- آره دیگه ..

شربتو آماده کردم به آرامی از پله ها بالا رفتم خوبه ارشیا پشتش به منه پشت در ایستادم کمی باخودم کلنجار رفتم ... بالاخره تقه ی به در زدم صدای ضعیفی قلبمو لرزاند ...

- بله بفرمایی

نفسمو فوت کردم بیرون اول سرمو کردم داخل .

- آقای جاوید؟ ... اجازه هست

بیا ... بیاد داخل بادیدنش قلبم که تا چند ثانیه پیش داشت تند تند می زد ایستاد ... روتخت دراز کشیده بود ی لباس آستین حلقه ی سورمه ای و شلواری سفید پاش بود ... بازوهای خوش فرمش دلمو لرزوند . به خودم مسلط شدم . رفتم داخل درو پشتم بستم ... نشستم سرجاش جلورفتم .

- آقای جاوید ...ببخشید براتون شربت عسل آوردم ...
- خیره به من شد لبخند گشادی زد.ی ابروش بالا پرید .
- شربت؟؟؟؟برای من آوردی ؟؟
- بله ...آخه منم بیشتر وقتها سردرددارم مامانم برام درست میکنه وپیشونی و سرمو ماساژمیده ...زود خوب میشم ...
- ابرهایش بالارفت ...دستشودرازکرد
- واقعا ؟بده بخوریم شایدخوب شدیم .
- دستشو روچشمش گذاشت
- وای وای وای سرم ...تاحالااینقدر شدیدسردردنداشتم .
- شربتوی نفس سرکشید ..
- مرسی چقدرگوارابود
- لیوانوازدستش گرفتم ..به طرف درفتم .
- خواهش می کنم ..
- خانم نادری ؟؟؟
- وای خداچرااینجوری بامن می کنی ؟صداش داره دیونم می کنه ...به طرفش چرخیدم .
- بله آقا کاری دارید؟
- لبخند بی جونی زد .
- خوب شربتو خوردم بعدش ؟
- گیج شده بودم به طرفش چرخیدم
- بعدچی ؟
- خوب خودت گفתי بعداز خوردن شربت مامانت سرتو ماساژ می ده ...پس کی سرمنو ماساژبده توکه نمی خوای درمانت ناقص باشه ...
- چشمام گشاده شده بود .
- چیییی؟؟؟؟یعنی من ؟؟؟

به خودم اشاره کردم ...

- بله اگه اشکال نداره ...

واقعا ازمن می خواد این کاروبکنم .؟وای خداچرااین حرفو زدم من خجالت می کشم ...همینجوری سینی به دست خشکم زده بود که

- خانم نادری اگه ...براتون سخته اشکالی نداره ...همین شربت کافیه مطمئنم خوب می شم

دلم براش ضعف رفت .سینیو روپاتختی گذاشتم ...لبخندرضایت آمیزی زد. قدمهامو آرام به طرفش کشیدم ...همینطور که روتخت نشسته بود پشتشو به من کرد ...سرپاکنارتختش ایستادم دستام می لرزید قلبم محکم به دیوار سینه می کوبید .چندباردستام بازوبسته کردم تالرزشش از بین بره ...آرام دستمو رو پیشونیش گذاشتم داغ بود ...دلم هول شد ...آب گلومو به سختی فرو دادم شروع کردم به ماساژازتو پیشونیش بادوانگشت وسط به طرف شقیقه هاش کشیدم بعدبانگشت شصتم .شقیقه هاشو ماساژدادم ..سکوت سنگینی پراتاق بود چشماشو بسته بود...ازبوی عطرش مست شده بودم باورم نمی شد اینقدر بهش نزدیکم ...یاحتی دستم روسرش باشه انگارخواب می دیدم ..انگاری رویا بود .ماساژمو از پیشونی و سرش به گردنش رسوندم وعضله های گردنشو فشار دادم وتمام ..

دلم می لرزید ...باصدای آرامی گفتم :

- آقای جاوید .؟بهترشدید ؟

سرشو به طرفم چرخوند هول کردم ی قدم عقب رفتم ...نمی دونم چی تونگام دید که لبخند زدودراز کشید .

- واقعا معجزه شد.اثری از اون سردرد شدید نیست ..مرسی ...مرسی ...

- خواهش می کنم وظیفه بود حالا استراحت کنید..

دستشو به حالت نظام کنار سرش گذاشت

- چشم خانوم دکتر ..

خجالت کشیدم .

- اگه کاری نیست مرخص بشم ..

- نه ممنون بروبۀ کارت برس ..

سینی و برداشتم وازاتاق زدم بیرون ...هنوز قلبم تپش داشت وسط پله ها  
ارشیا جلومو سد کرد اخمش توهّم بود ...

- این همه مدت تواتاق ماکان چکارمی کردی؟

لحنش اینقدر تند و محکم بود که ترسیدم ی پله عقب رفتم ...این ازکجا  
فهمید من اونجام فکرکردم حواسش نیست ...فاصه ی ی پله روپرکرد.

- بگو منتظرم ..

- چ ...چی...چی بگم ؟

- یک ساعت اتاق ماکانی مگه قرار نشد بری استراحت کنی ؟ چارنگت  
پریده ؟چیزی شده ؟

هول شده بودم داشت گریه می گرفت ازش ترسیدم ...نگاهم به نگاهش  
گره خورد.

- به خداکاری نکردم ...فقط کمی شربت عسل برای آقای جاوید بردم .

سرشو کشید تو صورتم

- ببین گلبرگ تومال منی اینو تو گوشت فروکن ...

از حرفاش گیج شدم ...زد رو گردنش رگ متورم گردنشو نشون داد.

- ببین این رگ غیرت که بالازده ...اصلا ...اصلا تحمل ندارم تورو باکسی  
ببینم حتی پسر خالم ..فهمیدی .؟؟؟

باصدای ضعیفی گفتم :

میشه برم ؟

هنوز اخم داشت .به ی گوشه خیره شد خودشو کنار کشید

- برو ..

تندی از کنا رش رد شدم ...به آشپز خونه پناه بردم ..سینیو رومیز گذاشتم  
ستاره مشغول ریختن چایی بود .به پزیرایی نگاه کردم ..تقریبا همه بودن  
..نفسمو فوت کردم دلم هنوز از ترس می لرزید دلهوره ی شدیدی  
گرفتم دوست داشتم گریه کنم ستاره به طرفم چرخید

- اِگلبِگ آمدی کجابودی ؟

بالا بودم ...

حالم اینقدر بد بود که سرم گیج می رفتم ...نشستم رویکی از صندلیها ..حرفهای ارشیا برام قابل درک نبود ..یعنی تااین حد دوسم داشت ...چرا متوجه نشدم تاحالا ...چراتاین حدروی من احساس مالکیت می کنه ؟ صورتمو تودستم پوشوندم هنوز بوی عطرهاکان تودستم بود...عمیق بوکشیدم ...دستی روشنم نشست

- گلبِگ چته حالت خوب نیست ؟

سرمو بلندکردم .ستاره بود

- چیزیم نیست خوبم ..

- باشه پس .این چایاروبیر ...

سرمو تکون دادم وبلندشدم . بغضمو قورت دادم .اول ی لیوان آب خوردم تا کمی حالم بهتر بشه ...سینی و برداشتم ...رفتم توپزیرایی ...سینی بین همه چرخوندم ...به ارشیا که رسیدم بی اختیار دستام شروع به لرزش کرد چایی تواستان تکان تکان می خورد ...تمام سعیم براین بود که نگاش نکم ...سنگینی نگاهش وحس می کردم ...چایی و برداشت سرمو بالا آوردم هنوز اخم داشت زود ازاونجادرشدم نمی دونم چرااینقدر ارزش ترسیدم ..ی ساعت بعد ماکان از پله ها پایین آمد.بالبخت به داخل آشپزخونه نگاهی کرد .ورفت تو سالن نشست ...لباسش همون قبلی بود ولی به جای شلوارک شلوار ورزشی سرمه ای پوشیده بود. کناره ستاره ایستاده بودم که گفت :

- نگاه لامصب هرچی می پوشه بهش میاد ..

- کی ...رئیس ???

- اونکه بله ...ارشیا خانون می گم بابا

نگاهی به ارشیا انداختم از وقتی که آمده بود من هول شده بودم ..خیلی توجه نکردم ی شلوار جین آبی روشن وبلوزاسپرت سفید که آستیناشو تا ارنج بالا زده بود .موهاشو زده بود بالا ستاره راست می گفت واقعا خوش قیافه بود ...ارشیا نگاهی ب ماکان کرد .

- مثل اینکه حالت خوب شده ؟

- آره عالیم ...عالی

تودلم خوشحال شدم .معجونم کارخودشو کرد .مینو خانم میوه هارو آماده کرده بود

- دخترم بیا میوه هارو ببر

چشم ..

ظرف میوه هارو برداشتم .بشقابهارو رومیزچیدم .شروع به پذیرایی کردم ...به ارشیا که رسیدم .سییو تو بشقاب گذاشت آرام گفت:

مرسی خانومی ...چرا استرس داری ؟نبینم ناراحت باشی

لبامو گاز گرفتم ازکنارش ردشدم ..ماکان خیلی عادی میوهش برداشت

ممنون زحمت کشیدی ...

اون روز پراز استرس بود برام نگاههای ارشیا روم سنگینی می کرد.

[[ماکان]]

از روزی که قرارشد گلبرگ قدم به خونم بزاره از خوشحالی سر ازپانمی شناختم .ولی وقتی قرارشد به همراه خانوادم ..لیزا دخترم بیاد خیلی ناراحت شدم .الیزابت قبل از طلاق نگفت که حاملست ...اول باور نکردم که بچه ی منه ولی باتست دی ای ان ..معلوم شد دخترمنه بابام قبول نکردکه دخترمو الیزابت بزرگ کنه وهرجور بود بچه رو ازالیزابت گرفت ...قصد داشتم تومدتی که گلبرگ خونمه بهش ابراز علاقه کنم ولی حالا ...باوجود لیزا ...چطور می تونستم بهش پیشنهاد بدم ..اصلا اون منوقبول می کرد بای بچه .عصابم حسابی به هم ریخته بود .از اینکه بچمو می بینم شوکه شده بودم ...گلبرگ خیلی راحت توخونم کاراشو انجام می داد.وقتی سرمو ماساژ داد تمام مدت می خواستم بهش بگم عاشقش شدم .لرزش دستش رو پیشونیم ..دل منو به لرزه در می آورد ..وقتی نگاش کردم رنگ به رو نداشت می دونستم از خجالتش به روش نیاوردم .اندام وچهره ی زیباش هرلحظه منو دیونه تر می کرد.حالا می تونم به جرات بگم عاشق شدم ...می تونم بگم دیونشم وبدون اون دنیا برام ارزش نداره ...دیگه هیچ دختری به چشمم نمیاد اون زحمت کش وپاک بدون شيله پيله بود ناب ناب

[[ارشیا]]

خوشحال بودم که گلبرگ قبول کرد بیاد خونه ی ماکان ... اینجوری می تونستم ببینمش ... ولی از اینکه مجبور بود جلوی مهمونها پذیرایی کنه. ناراحت بودم دلم براش می سوخت که این دختر باید تو تعطیلات عیدم برای خانوادش تلاش می کنه ... در هر صورت برام قابل احترام بود. گردن بندی که براش عیدی خریدم باید امروز بهش بگم می خوامش .. هر جور بود عیدیشو دادم ... از اینکه این همه خجالتی و ترسو بود دلم براش غنچ می شد. وقتی رفت تواتاق ماکان خیلی طول کشید. داشتم دیونه می شدم نکنه ماکانم بهش علاقه داشته باشه. دیگه تحملم تمام شد ... حرفهای ماهک ونمیشنیدم ... تمام حواسم اون بالا توی اتاق ماکان بود. چرا اینقدر طولش داد؟ از شدت خشم داشتم دیونه می شدم ... از جام بلند شدم از پله هارفتم بالا ... وسطای راه بودم که گلبرگ و روی پله ها دیدم ... نتونستم خودمو کنترل کنم. با عصبانیت باهاش حرف زدم. انگار گیج شده بود. ولی ترسو تو چشماش دیدم .. دلم نمی خواست ازم بترسه یا وحشت کنه ... می دونستم باید بهش فرصت بدم تا به پیشنهادم فکر کنه ... پس چند روز خونه ی ماکان نرفتم .. تا روز جشن ..

[[گلبرگ]]

چند روز از عید سپری شد. وهنوز مهمونها دررفت و آمد بودن. قرار بود شب مهمونی بزرگی برگزار بشه همه چی مرتب و همه برای پذیرایی آماده بودیم ... چند روزی میشه از ارشیا خبری نیست ... وقتی گردن بندو دیدم. ی جوری شدم هنوز نمی دونم چه حسی بهش دارم. اون روز خیلی ازش ترسیدم ... ولی واقعا کادوشو دوست داشتم ی گردنبند طلا بازنجیر ظریف ی قلب کوچیک که هاشیه های توری مانند داشت. وسطتش نوشته بود گلبرگ ... معلوم بود سفارشی ساخته شده ... گردنبند بین لباسهام توکمدم پنهان کردم دوست نداشتم کسی چیزی بدونه ... کم کم مهمونی شروع شد و مهمونها وارد شدن خانوها بالباسهای شیک و بعضی هاشونم انگار پارچه کم آورده بودن. آهنگ پخش شد و همه ریختن وسط اینقدر سرم شلوغ بود که نفهمیدم ماکان چی پوشیده ... ارشیا که وارد شد کلی دختر دورش و گرفتن ... ولی نگاهش مدام روی من بود. منم که مشغول پذیرایی. ارشیا شروع به رقصیدن کرد دست ماهک تودستش بود چه قشنگ می رقصید



کت و شلوار سورمه ای لباس کرم و کراوات هم رنگ که چند خط ظریف قهوه ای داشت . با کفشهای چرم مشکی . موهاشو مثل همیشه بالا زده بود . چند تاراز موهاش افتاده بود رو پیشونیش

دل هر دختری ومی برد تازه متوجه شدم . واقعا جذاب بود وبا جذبه ... ماکان با خواهر بزرگترش می رقصید ... کت و شلوار مشکی لباس سفید و کراوات مشکی وای که دلم براش ضعف می رفت چقدر دست نیافتنی بود ... باربتم آهنگ حرکاتشو عوض می کرد . از اول مهمونی متوجه شدم ی زن باموهای بلند مدام شونه به شونه ی ماکانه خیلی راحت دستشو می گرفت ومی رقصید ... وقتی باهم می رقصیدن فاصله ای بینشون نبود واین منو بد آزار میداد ... کلافه شدم . لیوانهای پایه دار شربتو بین مهمونها یی که سرپایستاده بودن می چرخاندم به مادر ماکان رسیدم داشت با مادر ارشیا صحبت می کرد .

مادر ماکان : اگه لیدا قبول کنه با شرایط ماکان وبچه ی ماکان کنار بیاد خیلی خوب میشه

- مادر ارشیا : خلیم دلش بخواد بچم ماکان به این خوشتیپی خالش فداش بشه ...

- مادر ماکان : ولی فکر نکنم .. گفته بچه رونمی خواد .

نفسم بند آمد یعنی ماکان قراره با این دختر ازدواج کنه ؟ .. به زور خودمو به آشپز خونه رسوندم ... به میز تکیه دادم . مغزم هنگ کرده بود . انگار قلبم ایستاده بود . با صدای مینو خانم به خودم آمدم .

- دختر چرا ایستادی بیا این سینی ببر بیرون چند نفرتو حیاطن پذیرایی کن ... گوشم با مینو خانم بود و حواسم پیش ماکان و عشق نافرجامم ... به شیرآب روبروم خیره بودم

- ادختر باتوام بیا اینارو ببر ...

- ها باشه می برم

سینی شربت و شیرینی و گرفتم رفتم توحیاط ... هوا خنک بود چند تامیز و صندلی چیده شده بود چند پسر جوان نشسته بودن وقه قه می خندیدن ... بادی پراز غم برای پذیرایی جلو رفتم سینی ورومیز گذاشتم . می خواستم از کنارش رد بشم که یکیشون مچمو گرفت ... لرزه به تنم افتاد . می خواستم جیغ بزنم ولی خودمو کنترل کردم .

باعصبانیت گفتم:

- دستمو ول کن عوضی ..

از جاش بلند شد سرشو تا صورتم آورد .

- وای وای وای چه عصبانی ... خوشکل من پول خوبی بهت می دم .

هولش دادم عقب

- ولم کن .. بزار برم ...

به اطراف نگاه کردم کسی نبود صدای آهنگم اینقدر زیاد بود که صدام به جایی نمی رسید . یکی دیگه از پسرابلند شد . دیگه داشتم از ترس خودمو خیس میکردم . با صدای بلند گفتم:

- ولم کن کثافت جیغ می زنم ها

- یکی دیگشون بلندزد زیرخنده

- جیغ بزن کسی صداتو نمیشنوه .. تازه ماکه نمی خوایم ... حق خوری کنیم پول خوبی بهت

هنوز حرفش تمام نشده بود که دیدم پرت شد زمین ..

- کثافت بی شعور اینجام دست از این کارات بر نمی داری ؟

صدای این ناجی برام آشنا بود آره ارشیاست .. تا حالا اینقدر از دیدنش خوشحال نشده بودم . منو از دست اون پسره کشید بیرون بای دست منو کشید تو بغلش وبا کف پا محکم کوبیت توشکمش که پرت شد زمین .. دستام دور کمرش حلقه شد این آغوش عجیب امن بود امشب برای من بی دفاع خیلی جدی وبا اخم دادزد

- زود گمشید بیرون با هر چهارتا تو نم زود گم شید .

صداشو بلند تر کرد

- نشنیدید چی گفتم ؟؟

اوناکه دیدن هوا پسه سریع دویدن روبه بیرون اونی که مچمو گرفته بود لحظه ی آخر به ارشیا گفت

- تک خور ... برای خودتت برش می داری ؟

قبل از اینکه ارشیا حرکتی بکنه دررفت بیرون... بارفتنشو هق هقم گرفت  
وزدم زیر گریه. صدای ارشیا توگووشم پیچید.

- آروم باش عزیزم رفتن.. چیزی نیست.. من اینجام

چقدر از این کلمه احساس آرامش کردم... من اینجام. تازه حواسم جمع شد.  
چه راحت به بغلش پناه بردم. دستشو توپشتم کشید. باخجالت ارزش  
جداشدم. سرمو پایین انداختم. اشکامو پاک کردم هنوز بدنم می لرزید.  
چونمو بلند کردبانوک انگشتاش اشمو پاک کرد.

- گلبرگم گریه نکن دیگه بین من تنهات نمی زارم بین من اینجام... حالا  
آروم باش.

بریده بریده باسکسکه گفتم

- اگه... اگه... نمی رسیدید... معلوم... معلوم نبود.

انگشتشو گذاشت روی لبم..

- هیشش... چیزی نگو تمام مدت حواسم بهت بود.

- ممنون.. این... این دومین باریه که ناجی من شدید..

- این حرف وزن گلبرگ نمی دونی هوش و حواس از من بردی دختر نمی  
دونی دیونت شدم. دستمو کشید

- بیا بریم کمی قدم بزنیم تا حالت بهتر بشه...

- نه آخه کاردارم اگه کسی ماروبینه چی؟

خیلی جدی بود

- کاربسه همه مشغول خوش گذرانین بیادیگه..

جلوراه افتادودست منو می کشید. به ناچاردنبالش کشیده می شدم  
دستش داغ بود محکم دستمو گرفته بوود ولی دردی وحس نمی کردم.  
دستهای ظریفم تودستهای مردونش گم شد.

از بین درختهای پرشکوفه رد شدیم به ته حیاط رسیدیم. دیگه ساختمان  
دیده نمی شد.

روبه روایستاد هردودستم گرفت.. قه قه ی بلندی کرد.

- خب بالاخره دزدیدمت.

چشمهای قهوه ایش برق می زد.

ترسیدم دستمو بیرون کشیدم عقب عقب رفتم ..

- چرا من اینجا آوردی ...بزار برم ...فاصله ی بینمونو بای قدم بلند پرکرد  
شونمو گرفت

- کجایی تازه گیرت انداختم ..

وای خاک بر سرم شد اینجا دیگه صدام به کسی نمی رسه ...باید ترسو  
کنار بزارم وفرار کنم ...پا به فرار گذاشتم ..چند قدم دور نشده بودم که  
دستش دور کمرم حلقه شد ومنو به بغلش کشید .کنارگوشم آروم گفت:

- نترس کاریت ندارم باهات شوخی کردم فکرکردی منم مثل اون پسرای  
عوضیم ؟

توبغلش بودم به طرفش چرخیدم .

- تورو خدا بزار برم ..

هق هق می کردم

- خواهش می کنم ...بابایی...

از بابای مریضم کمک می خواستم .

بازو هامو فشار کمی داد.

- نترس به خدا شوخی کردم کاریت ندارم ...بیابیا برگریدم فقط گریه نکن  
نمی دونی وقتی اشکاتو می بینم قلبم تیر می کشه ...

لحنش وآروم کرد ادامه داد

- قربونت برم ..عزیز دلم ...به خدا کاریت ندارم ..

- راست می گی کاریم نداری؟

- نه که ندارم گلبرگم گل نازم

- پس...پس بزار برم اگه آقای جاوید بفهمه اخراجم می کنه خودتون می  
دونید چقدر به این کار احتیاج دارم .

- می دونم می دونم ...باشه بریم ...فقط قبل از رفتن بهم جواب بده ...

- چه جواب ؟

- اینکه عشقمو بپزیری وبامن باشی باورکن دوست دارم .... گلبرگ از همون روز اولی که برای استخدام آمدی دل باختت شدم ..

اشکامو پس زدم .لبمو زیردندونم بردم ...آروم بانوک انگشتش لبمو از زیر دندونم کشید بیرون ...

گاز نگیراینارو به موقعش خودم گاز می گیرم

لحنش شوخی بود ولی من داغ شدم ...ازش فاصله گرفتم ....

- ای جان عاشق شرم و حیاتم به خدا

دویدم به طرف ساختمان صداشو می شنیدم

- دوستت دارم تا فردا باید جوابمو بدی وگرنه خودت می دونی .

قلبم تندتند می زد دیوانس این پسر ...نفس زنان وارد سالن شدم ..خوبه اینقدر شلوغه که کسی متوجه غیبتم نشد .رفتم آشپزخونه یه لیوان آب سر کشیدم ...وای خدا حالا جوابشو چی بدم ؟حالا که فهمیدم ماکان قراره باهمون دختره که باهاش می رقصید ازدواج کنه ...دیگه امیدی به وصالش ندارم ...ولی ارشیا ؟پسربدی نیست ...نمی دونم باید چکارکنم ...باصدای مینو خانوم به طرفش چرخیدم .

- گلبرگ جان ؟

- بله مینو خانوم

- دخترم بلدی بچه رو پوشک کنی؟

- بله بلام چطور مگه ؟

- دختر آقا بالاس تا حالا پیشش بودم ...الان کاردارم بروپوشکش کن وبیارش ..

- چشم همین الان می رم ...

از پله ها بالا رفتم.می خواستم برم اتاق بچه که صدای خنده های مستانه ی زنی توجهمو جلب کرد .کنجکاو شدم .ببینم این صدا ازکیه ؟تو اتاق ماکان ؟...درباز بود از لای در صحنه یی دیدم که مثل یه تیکه بلور خورد و شکسته شدم ...همون دختره بالباس دکله ی قرمز وودامنی که به زور روی رانش می رسید .روپای ماکان نشسته بود ودستشو دور گردنش حلقه کرده بود .دست ماکان روپاهای برهنه ی دختر بود ...باورم نمی شد

شروع به بوسیدن هم کردن . دیگه تحمل نداشتم ..خودمو به اتاق لیزا  
رسوندم منو بگو عاشق کی بودم اول که زن داشت وحالام نامزد داره  
...گیریم گرفت بی چاره من ...رفتم کنار تخت لیزا عروسکشو کرده بود  
تودهنش بازی می کرد ..باگریه پوشکش وعوض کردم به بغلم فشردمش  
توبغلم

- بین کوچولو بابات با دل من چه کرده ...بین دارم چه می کشم ...البته  
حق داره من کجا وبابات کجا من فقط ی کارگر ساده از طبقه ی پایینم  
...بوسیدمش وتوتختش گذاشتم ...تواتاق چند دور زدم دلم پر آشوب بود  
باکلافگی دستمو مشت کرده بودم وبهم می کوبیدم کمی خودمو دلداری  
دادم ...تا شاید آرام بشم ...جلوی آینه ایستادم اشکامو محکم وباحرص  
پاک کردم ...گریه نکن تواز اول کارگرش بودی همین ..اونم که به تو  
چیزی نگفته ...فراموش کن عشق ماکانو ...چند نفس عمیق کشیدم ...بچه  
رو بغل کردم ...لپاش سرخ وچشماش مثل من خاکستری بود فکرکنم  
رنگش ب مامانش رفته ولی در کل شبیه ماکانه .خیلی خواستنی بود از  
لپش ی ماچ گنده برداشتم ...از اتاق رفتم بیرون در اتاق ماکان بسته بود  
...دلم نمی خواست بدونم چکارمی کن حتما دارن خوش می گذرونن از  
پله ها سرازیر شدم ...ارشیا پایین پله ها ایستاده بود ...جلو آمد باخنده  
لیزار وازم گرفت .

- بین دختر نازو ...بدش بینم این عروسکو ...

باخم به من خیره شد

- گریه کردی؟

لبامو به هم فشردم تا گریه نکنم ..سرمو انداختم پایین ..

- گلبرگ نکن این کارو بامن قلبم ضعیفه ...کسی ناراحت کرده ؟

- فقط سرمو تگون دادم .

ازکنارش رد شدم وبه آشپزخونه پناه بردم ...دلم خون بود ...برای ی لحظه  
تصمیم گرفت به پیشنهاد ارشیا جواب مثبت بدم ...نمی دونم با ماکان لج  
کردم یاخودم ...دیگه از آشپزخونه بیرون رفتم ...مهمونها یکی یکی رفتن  
...فقط ارشیا ومادرش موندن ..انگار خیال رفتن نداشتن ...همه بعد از شب  
بخیر ...به اتاقاشون رفتن ...من وستاره هم بعداز ی روز پرکار وسخت  
...راهی اتاقمون شدیم ...ستاره تا سرش به متکا رسید خوابش برد .ای  
بمیری توام اینقدر زود می خوابی ...شب کاری خواب شب وازم گرفته  
بود ..از طرفیم فکرم مشغول بود .وقتی یادم میاد چی دیدم ...قلبم تیر می

کشه... تو تخت نشستم با کلافگی دستی به صورتم کشیدم... شال  
صورتیمو سرکردم یه شلوار ورزشی پوشیدم... رفتم توحیات روی پله ها  
نشستم... به ماه خیره شدم... نسیم خنکی می وزید... زانو هامو بغل کردم  
ب آسمان خیره شدم

خدایا چطور تحمل کنم ماکانو با کس دیگه ای ببینم... خداجونم ارشیارو  
چکارکنم؟ راستش حالا که فکرشو می کنم می خوام کنارم باشه هنوز  
حسی بهش ندارم... ولی بهش احترام می زارم اون ی مرد واقعیه... کسی  
که میشه بهش تکیه کرد

صدای پایی از پشت سرم به گوش رسید تندی سرمو چرخوندم جیغ  
خفیفی زدم .

- هیسس... آروم منم... ارشیا ..

- نفس راحتی کشیدم آمد کنارم نشست... ی تیشرت آستین حلقه ای  
پوشیده بود که بازوهاش خودنمایی می کرد بای شلوارک کتان قهو های  
که تازیرزانوش بود . واقعا ستاره راست می گفت هرچی میپوشه بهش میاد  
.

- ترسیدی ؟

- اُهم... شماهنوز نخوابیدید؟

- دختر مگه فکرتو می زاره بخوابم .

- فکرمن چرا؟

به صورتم خیره شد .

- فکرتو خواب و خوراکو ازم گرفته می دونی هرکاری کردم نتونستم برم  
خونه... تو چرانخوابیدی؟؟

- منم ازوقتی شب کارشدم . دیگه نمی تونم شبا راحت بخوابم ..

- گلبرگ ؟

- بله

- فکراتو کردی ؟

خودمو بی خیال نشون دادم .

- به چی ؟

به من که باهم باشیم ..

دستامو توهّم گره کردم ...

- می دونی ... می ترسم ..

- باهیجان و ذوق گفت:

- ای زندگی من از چی می ترسی ؟

باین حرفش دلم لرزید ... ارشیا خیلی مهربون بود .

- از شروع ی رابطه من تا حالا باجنس مخالفم دوست نبودم .. ازاینکه آقای جاوید بفهمه و اخراجم کنه .

سرشو کج کرد . باخنده گفت :

- همین ???

- آره خوب شمامی دونید من خیلی به این کار احتیاج دارم .. می ترسم اگه بفهمه اخراجم کنه

دستمو گرفت . احساس بدی نداشتم ... دستاش داغ بود لبخند دختر کشی زد .

- مگه من می زارم اخراجت کنه ... تازه منم توانون شرکت شریکم .. کافیه توبه من جواب مثبت بدی اون وقت می بینی دنیارو به پات می ریزم ... دیگه نیازی به کارنداری خودم نوکر تو خانوادتم هستم

زودی گفتم

- نه نمی خوام شما خرج خانوادمو بدید ... اگه قرار بینمون چیزی باشه من خودم باید خرج خانوادمو در بیارم ... نه شما .

دستامو رهاکرد به علامت تسلیم دستاشو بالا برد .

- باشه هرچی تو بخوای فقط به دلم رحم کن که دیگه تحمل ندارم ...

سرمو انداختم پایین باریشه ی شالم بازی کردم ...

- میدونید من تا حالا باهیچ پسری حرف نزدم ..

دوباره دستامو گرفت .



- عزیز دلم من عاشق همین نجابت و سادگیت شدم... قول می دم بهت آسیبی نرسه ...

کمی سکوت کردم ..

- باشه ولی نمی خوام تو شرکت کسی بدونه .

- قول می دم قول مردونه ...

بازوق از جاش بلند شد به ساعت بزرگ روی مچش نگاه کرد ...

ساعت ۳ امروز و هیچ وقت فراموش نمی کنم ... پاشو بریم بخوابیم ... دیگه راحت می تونم بخوابم .. می دونی چند شبه خواب راحتی نداشتم . پاشو پاشو توام برو بخواب از خوشحالیش منم شاد شدم .. لبخندی زدمو بلند شدم . هردو آرومو بی صدا وارد خونه شدیم اول من بعد ارشیا ... سرشو کنار گوشم فروکرد .

- شب بخیر عشقم ... لطفا خواب منو ببین ..

تنم به لرزه افتاد سریع به اتاقم پناه بردم ... روسریمو پرت کردم ی گوشه موهای بلندمو باز کردم ... ی تاب و شلوارک صورتی پوشیدم ... دراز کشیدم .. بعد از کمی کلنجار و این ورو اونور کردن خوابم برد ... صبح با صدای زنگ اخطار گوشیم ... که داشت خودکشی می کرد یه چشممو باز کردم ساعتش خاموش کردم دوباره چشممو بستم بدنم کوفته بود سردرد داشتم ... ستاره روسرم ایستاد

- گلبرگ پاشو دیر میشه ها حالا همه بیدار میشن

- پتو روسرم کشیدم

- ا .. برو بمیر دیگه

پتو ازم کشید کنار

- ای بابا می گم دیر شده میگه ولم کن تکون بخوردیگه دوست داری توبیخ بشی ؟

نمی دونم چرا برام مهم نبود توبیخ بشم ... متکامو گذاشتم رو سرم ..

- آره دوست دارم توبیخ بشم ولم کن دیگه .

بادست کوبید به متکای روسرم

- باشه من رفتم هرغلطی دوست داری بکن

- برو به جهنم ...

رفت بیرونو دروبست ... بارفتن ستاره دوباره خوابیدم نمی دونم چقدر خوابیدم که باصدای در بیدار شدم . ولی تکان نخوردم متکارو به سرم فشردم باکلافگی گفتم:

- ای توروحت ستاره مگه نگفتم برو بمیر می خوام بخوابم سرم درد می کنه .

متکااز روی سرم برداشته شد باچشمای بسته دنبال پتوگشتم ولی افتاده بود زمین بیخیال پتو شدم ..

- مگه مرض داری چی میشه منم ی روز راحت بخوابم ستاره گم می شی یا بای آپچیگی پودرت کنم .

- اوه اوه اوه ... پودرم می کنی ؟ خانوم تکواندوکار..

- چشمامو تندی باز کردم سیخ نشستم تو جام ... هول شده بودم ارشیا اینجا چکارمی کرد

- ا.. آقای ناظمی شمایی؟ ببخشید فکرکردم ستاره ست.

همین طور که حرف می زدم دستمو می چرخوندم که شالمو پیدا کنم .... موهای بلند قهوه ایمو جمع کردم باکلیپس بستم ... از جام تندی بلند شدم سرم گیج رفت . می خواستم نقش بر زمین بشم که زیربازومو گرفت:

- چیه عزیزم حالت خوب نیست .

- خوبم تند بلند شدم سرم گیج رفت ..

باخودم گفتم:

- پس کجاس چراپیداش نمی کنم .

باخنده گفت چیه دنبال چی میگردی ؟

- شالم روسریم پیداش نمی کنم .

همینطور آروم می خندید شالمو از پشتش درآورد

- دنبال این می گردی ؟

- ادست شماست بدش دیگه ...

شیطون شد .

- نوچ نمی دم ...

- تورو خدا بده دیگه .

از خجالت داشتم آب می شدم ...

به من خیره بود شالمو از دستش کشیدمو انداختم روسرم ... احساس کردم خیلی داغ شدم ... قلبم تند تند می زد نه داشت از تودهنم می زد بیرون .

تازه متوجه لباسام شدم ... وای خدا ... زود خم شدم پتواز زمین بلند کردم انداختم روم ... محو تماشای من بود چشماش برق می زد.

ی جووری نگام می کرد . نزدیکم شد اینقدر نزدیک که گرمای تنشو احساس کردم ... بازو هامو گرفت . باخنده ی مستانه ای گفت:

- خیلی بامزه ای ی ساعت داری دنبال روسریت می گردی بعد حواست به لباسات نیست ...

از شرم سرمو انداختم پایین .

- دستشو توپیشنیم گذاشت اخمی کرد

- تب داری ..

هول شدم خودمو عقب کشیدم

- نه خوبم ...

- ولی باید استراحت کنی

به التماس گفتم :

- باور کنید خوبم ... بزارید آماده شم ...

دوست داشتم زود تر از این حالات خلاص بشم . ولی انگار ارشیا از این وضع راضی بود .

چشمکی زد دستاشو از روبازوم برداشت .

- باشه ولی قول بده هر وقت حالت بد شد بهم بگی ... باشه ...

- سرموروبه طرف گردنم خم کردم .
- باشه حالا اگه میشه برید بیرون تا لباسامو عوض کنم .
- لبخند گشادی زد
- باشه پس من می رم ...
- بارفتنش نفسمو بیرون دادم ...لباسهامو عوض کردم .ورفتم بیرون ..ماکان بارشیا حرف می زد .
- مطمئنی حالش خوبه ؟
- نه کمی تب داشت ولی گفت خوبم ...
- انگارداشتن درمورد من حرف می زدن ...به آشپزخونه رسیدم .ستاره جلوآمد
- حالت خوبه گلبرگ نگرانت بودم .
- آره بابا چیزیم نبود کمی خوابم می آمد .
- صداشو آرام کرد .
- داشتم به مینو خانوم می گفتم حالت خوب نیست .آقای ناظمی شنید .گفت می رم ببینم چشه منم گفتم اجازه بدید من ببینم حالش چطوره .اینقدر جدی گفت:نه خودم می رم که من سرجام میخ کوب شدم .
- گوشه ی لب پایینمو گاز گرفتم .
- وای ستاره ضایع شدم فکرکردم توایی اول حسابی حرف بارش کردم بعدشم منو باتاب وشلوارک دید ...آبروم رفت
- ستاره زد تو صورتش ...وای تابو شلوارکو ولش ...بهش چرت وپرت گفتی چی گفت:
- هیچی تازه کلی بهم خندید .
- اون روز زیر زره بین ارشیا بودم دلم نمی خواست باماکان برخوردی داشته باشم بی خودی ازش دلگیر بودم ...خانواده ای ماکان برای چند روز رفتن کیش اولش فکرمی کردم ماکانم میره ..ولی بعد فهمیدم خیال سفرنداره ...لحظه ی آخر مادرش لیزار ودادبغل ماکان .

- بیا اینم بچت ... ما می خواهیم بریم هواخوری بد نیست کمی بچه داری  
کنی . فردا که من برم فرانسه توام باید بتونی بچتونگه داری ...  
ماکان باناله گفت:

- وای مامان ... نه تورو خدا ...

خواهراش می خواستن ازش حمایت کنن ولی مادرش اجازه ی حرف زدن  
به کسی ونداد. به ناچار بچه رو گرفت . بعد از رفتنشون خونه خلوت شد  
کارماهم کم شد. هنوز هواتاریک نشده بود که صدای گوشی ستاره بلند  
شد همینطور که دمر دراز کشیده بود. گوشی وجواب داد.

- الوسلام بابا .... چیه چی شده ؟ باشه کدوم بیمارستانید؟ الان خودمو می  
رسونم

بانگرانی تماسو قطع کرد .

- چی شده ستاره ؟

بانگرانی تواتاق چرخی زد

- مامانم ... مامانم حالش خوب نیست باز قلبش درد گرفته بابام گفت برم  
بیمارستان ...

دستامو گرفت

- وای گلبرگ حالا چکارکنم ؟ چطور از آقای جاوید مرخصی بگیرم ..

- نگران نباش تا لباساتو بپوشی من میرم اجازتو می گیرم .

از اتاق رفتم بیرون توپزیرایی سرک کشیدم نبود . ازپله ها بالا رفتم . پشت  
در اتاقش ایستادم آرام درزدم ...

- بفرمایید

دروآروم بازکردم وارد شدم . متوجه شدم لیزاخوابه ازکنارش بلند شد  
وباصدای آرامی گفت:

- بله کاری دارید ؟

- راستش مادر ستاره حالش خوب نیست بردنش بیمارستان .. باباش گفته  
خودشو برسونه اجازه میدید بره؟

- باشه مسئله ی نیست می تونه بره فقط بگید باآژانس بره کداشتراکو  
دید کرایه رو بعد حساب می کنم باهاشون .
- چشم ممنونم لطف کردید .
- لبخند کوچیکی زد
- خواهش می کنم .
- سریع خودمو به ستاره رسوندم .
- بدوبروفقط بزار آژانس بگیرم برات .گفت کرایه ندی خودش حساب می  
کنه .
- دستمو گرفت .
- گلبرگ ازت ممنونم ایشالا جبران کنم .
- جبران لازم نیست برو ایشالا مامانت هرچه زودتر خوب بشه
- بارفتن ستاره همه جاساکت شد .سعی کردم تمام مدت تواتاقم باشم  
...توتختم دراز کشیدم ...صدای گوشی قدیمی وفکستیم بلند شد  
...شماره ناشناس بود. تماسو برقرار کردم .
- بله بفرمایید
- الوگل من سلام
- صداش چه آشنا بود کی من واینقدر راحت صدا می کنه ؟سکوت کردم
- الو گلبرگ نشناختی ؟
- ابروهامو درهم کشیدم .کمی فکر کردم ...درسته صدای ارشیاست .نمی  
دونم چرا قلبم به تپش افتاد .؟
- آقای ناظمی شمايید ؟
- ای بابا ...اینقدر نگوآقای ناظمی توروخدا منو ارشیا صداکن خانوم  
...
- خانومشو کشیده گفت :
- آخه ...آخه خجالت می کشم به اسم صداتون کنم .
- ای من قربون خجالتت بشم عسلم ...باید عادت کنی بامن راحت باشی .

سکوت کردم از لحن حرفاش تودلم ی جوری می شد ...ادامه داد.

- گلبرگ؟

- بله ..

- می دونی دوست داشتم حالا پیشم بودیدستم تو موهای بلندت می کردم .دوست دارم الان تو بغلم باشی و....

اجازه ندادم ادامه بده ..

- خواهش می کنم ادامه ندید ...

خنید ...

- چرا آخه نترس از پشت گوشی نمی تونم کاری بکنم ...

هول شدم

- نه...نه موضوع این نیست مابه هم نامحرمیم نمی خوام باین حرفا وارد گناه بشیم ...

لحنش جدی شد .

- باشه خانوم هرچی شما بگید ...خب چه خبرا .؟

توجام جابجا شدم

- هیچی سرشب مادر ستاره حالش بد شد .مجبور شد بره خونه ...

- چیییییی؟؟؟؟

اینقدر بلند گفت چی که گوشم درد گرفت ...

- چرا داد میزنی؟

- یعنی تو الان توان خونه تنهایی ؟

- نه تنها که نیستم آقای جاوید هم هستن ...

صداش بلند ترشد انگار می خواست ازاون ورخط بیاد بیرون

- چرا زودتر به من خبرندادی که تنهایی ؟

گیج شده بودم پرسیدم

- آخه چی شده چرا عصبانی شدید ؟

- ببین گلبرگ من دارم لباس می پوشم تا ۵ دقیقه دیگه اونجام ...خونم خیلی بااونجا فاصله نداره

- آخه چرا می خوای بیا؟

نعره ای از روی عصبانیت کشید .

- برای اینکه نمی خوام باماكان تنها باشی می فهمی ؟؟؟از اتاقت نروبایرون  
تامن برسم ...

بدون خدا حافظی گوشی قطع کرد .منظورش چی بود ؟چرا باید باماكان  
تنها نباشم ؟یعنی اینقدر روم غیرت میکشه ..؟ی لحظه دلم برای غیرتش  
ضعف رفت لبخند رضایتی رو لبم نشست برخلاف ماکان ارشیا منو دوست  
داشت ...چه احساس مالکیتیم می کنه برای خودش ...هنوز ۵دقیقه نشده  
بود که صدای .زنگ خونه بلند شد.چه زود رسید فکرکنم پرواز کرد .تنیک  
وشلوار ورزشی سورمه ای پوشیدم شال آبیمو سرکردم ...رفتم بیرون  
ماكان درو باز کرده بود ...هردو رو کاناپه ی جلوی تی وی نشسته بودن  
جلو رفتم

- سلام ...

ارشیا برگشت طرفم با لبخند گشاد وچشمکی جواب سلاممو داد.

- سلام ...شب بخیر ...

سعی کردم زیاد نگاش نکم آخه ماکان روم زوم شده بود .روبه ماکان  
گفتم:

- چی میل دارید؟

ماكان دستی به موهای خوش فرمش کشید.

- والا از بس بچه داری کردم خستم اگه ی قهوه بیاری ممنون میشم ...

- چشم ...شیرین یا تلخ ؟

- دوتا متوسط نه تلخ نه شیرین ..

سرمو به معنی تفهیم تکان دادم ووارد آشپزخونه شدم ...صدای گریه لیزا  
بلند شد .ماكان دوان دوان از پله ها بال رفت.منم که مشغول درست  
کردن قهوه بود...یه هو سری کنار گردنم قرارگرفت ...هول کردم و ترسیدم



...قهو ه جوش دستی وروگازرها کردم آمدم برگردم که دستای ارشیا دور  
کمرم حلقه شد...

- هیسس...منم نترس ...

- سینه هام از شدت ترس بالاوپایین میشد نفسم تندتند شده بود دستامو  
توسینه های صفت وعضلانشی گذاشتم سعی کردم ازش فاصله بگیرم  
...تکان نخورد .باصدای آرومی گفتم:

- توروخداولم کن الان ماکان میاد...

گوش نداد محکم کمرمو فشورد .توگوشم گفتم:

هیششش ....آخ عزیزم صبرکن بزار طوفان دلم آرام بگیره ...

سرم توسینش بود .بالتماس گفتم:

- توروخدا...تورو خدا....

شروع به گریه کردم ...بدنم می لرزیدستام توسینش شروع به لرزیدن  
کرد.

خیلی سریع ازم فاصله گرفت

- گلبرگ نترس کارید ندارم به خدا ببین آروم باش قول می دم دیگه بی  
هوا بغلت نکنم دست خودم نیست بی قرارت میش.

به کابینت پشتم تکیه دادم ...می خواست دستمو بگیره دستامو توسینم  
جمع کردم ...

اشکاموبا نوک انگشتاش پاک کرد .به صورت اشکیم خیره شد کلافه  
دستی به صورتش کشید دورخودش چرخیدواز آشپزخونه رفت بیرون  
.کنارکابینت سر خوردم وزمین نشستم .سرمو روزانوم گذاشتم ...برام  
خیلی سخت بود .که توآغوش مردی باشم ...با صدای قل قل قهوه جوش  
به خودم مسلط شدم همونجایی به صورتم زدم ...ماکان با لیزا آمد داخل  
آشپزخونه ...

- گلبرگ خانوم ؟

به طرفش چرخیدم .

- بله کاری داشتید؟

- میشه شیشه شیر لیزا رو آماده کنید .

- بله چشم همین الان ...

لبخندی زد. گونه ی لیزارو بوسید .

- بریم بابایی الان خاله برات غذا میاره ...

اولین باری بود که می دیدم ماکان بچه رو می بوسه وباهش حرف می زنه ..عجب کاری کرد مامانش پدرودختروبه هم نزدیک کرد. قهوه هارو تودوتا فنجان قهوه خوری طلا کوب ریختم .ازتوی یخچال دوتکه کیک برداشتم تودوتا بشقاب گذاشتم .شیشه شیرلیزارو آماده کردم ...همرو توی سینی گذاشتم ورفتم بیرون ...هردوشون داشتن بالیزا بازی می کردن .ارشیا که منو دید .اخم کوچیکی به پیشونیش نشست ...فکرکنم ناراحتش کردم .خب چکارکنم می ترسم مردی منو بغل کنه ...سینی وروی میز گذاشتم کنارماکان ایستادم

- میشه بچه روبدید به من شیرشو بدم .

ماکان بچه رو دادبگلم .

- لطف می کنید ...

بای دست بچه روتو بغلم جادادم وبا ی دست شیشه شیرو از توسینی برداشتم ...آدمم که برم باصدای ارشیا ایستادم ...

- کجا میرید ..شمام همینجا بشینید .حالا که کسی نیست .

به ماکان نگاهی کرد.

- البته اگه جناب رئیس اجازه میده ...

ماکان فنجان قهوهشو برداشت

- آره راست میگه شمام همینجا پیش ما باش تنهایی حوصلت سرمیره .

به ناچارنشستم ولی فضا خیلی برام سنگین بود.ارشیا وماکان شروع به صحبت کردن .

ماکان - ارشیا برم گیتاربیارم کمی بزن برامون

ارشیا پاروی پا گذاشت

- اونوقت چرا خودت نمی زنی ..

- راستش حسش نیست

- باشه برو بیاربینم ..

ماکان باشوخی ی پس گردنی زد پس سر ارشیا ... واز جاش بلند شد  
بارفتنش سکوت بینمون حاکم بود . سرم پایین بود خودمو با لیزا سرگرم  
کردم ولی می دنستم . به من خیره شده .

- گلبرگ ؟

باصداش سرمو بلند کردم .

- گلبرگ ببخش نمی خواستم اینجوری بشه ... باور کن بد بی تابتم ...

هیچی نگفتم ... با ورود ماکان داخل پذیرایی . ساکت شد ... ی تکه از  
کیکشو خورد . ماکان باگیتار روی سرش ایستاد

- بیا داداشی ببینم چی می کنی ها ..

ارشیا بدون اینکه نگاهی به من بندازه گیتارو گرفت . نشست زمین . اول  
بادستش کمی گیتارو لمس کرد . و شروع به نواختن . کرد لیزا توبغلم  
خوابش برد این اولین باری بود از نزدیک گیتار می دیدم چه برسه اینکه  
کسی جلوم بزنه دوست داشتم زودتر صداش در بیاد ...

صدای قشنگ گیتار تو خونه پیچید . وبعد صدای ارشیا باورم نمی شد تااین  
حد خوش صدا باشه .

یکی این روزا توی دلمه

که بده بغیر من باهمه

هرکجا این دنیا برم

باهام هرنفس هرقدمه

می دونه دوشش دارم همیشه

همه جادل من پیشش

واسه این دل عاشق من

هیچ کسی مثل اون نمیشه

عشق من

این روزا شده دارونده دلم  
عشق من  
می دونه که شده کس وکار دلم  
عشق من  
آمده که واسش بی قرار دلم .  
عشق من  
دل من بادلش یکیه  
اون واسم همه زندگیه  
بهش حسی که داره دلم  
بیشترازی دیونگیه  
هواییم می کنه بای نگاش  
حس خواصی داره توخنده هاش  
مهمه فهمیدن عاشقشم  
نفسم داره میره براش .  
عشق من  
این روزا شده دارونده دلم  
عشق من  
می دونه که شده کس وکار دلم  
عشق من  
آمده که واسش بی قراره دلم .  
عشق من ....  
«خواننده کامران مولایی»

تمام مدت که داشت می خوند و می زد باریتم خواصی بدنشو تگون می داد. گاهییم به چشمای من خیره می شد . صدای قشنگش حرکاتش دلمو

برد ...هنوز نمی دهم چه حسی بهش دارم ...برای اینکه بیشتر از این به من خیره نشه .و پیش ما کان ضایع نشم .بلند شدم .

- ببخشید لیزا خوابیده می رم بزارم اتاقش

ماکان گردنشو بلند کرد ولیزای خوابو توبغلم نگاه کرد .

- دستت درد نکنه ...ببرش اتاق من منم الان می رم پیشش

لیزا رو روتخت ماکان گذاشتم ودورشو با پتو متکا پر کردم که نیفته زمین ...از اتاق بیرون آمد .درو باز گذاشتم تااگه گریه کرد صداو بشنویم ...

فنجانهای خالی و برداشتم وبعد میوه گذاشتم جایز نبود بیش از این اینجا باشم .میوه هارو که روی میز قراردادم گفتم:

- اگه کاردیگه ای ندارید من برم ...

ارشیا گفت:

- کجاتازه سرشبه بمون ...

وای خداچه راحت بامن حرف میزنه ...ماکان ناخواسته شایدم خواسته کمکم کرد

- بله می تونید بری استراحت کنید شب بخیر ...

- شب شما هم بخیر

قبل از اینکه ارشیا باز حرفی بزنه از زیر نگاه کلافه ی ارشیاردشدم به اتاقم پناه بردم اگه بیشتر می موندم حتما پیش ماکان حسابی آبرومو می برد .عجب پسریه ...درو پشتم قفل کردم .هرچی باشه دوتا پسر توان خونه بودن ...روسریمو پرت کردم روتخت وشیرجه زدم روتخت .سردر گم بودم .دلهم ماکانو می خواست ولی عقلم ارشیا ...خدایا خودت ی کاری ...ی فرجی ...چی میدونم خداجون کمک بعداز کلی کلنجار رفتن خوابم برد .نمی دونم چقدر خوابیدم که باصدای گریه های لیزا بیدار شدم ...صدای ارشیا وماکان به گوشم می رسید ..ارشیا کلافه می گفت:

- خدایا چکار کنم ؟ارشیا چرا گریش بند نیما ...

پتومو کنار زدم .با عجله درو باز کردم رفتم بیرون .ارشیا بچه رو توبغل تکون می داد .ماکانم کنارش راه می رفت ...جلورفتم ...

- چی شده چرا گریه می کنه

ماکان شیشه شیر دستش وتکون می دادکه خنک بشه ... باناله گفت:

- به خدادارم دیونه می شم نمی دونم چشه .

دستمو دراز کردم بچه رو از بغل ارشیا گرفتم .

- بدینش به من شاید بتونم آرومش کنم ...

بچه روبغل کردم آروم درگوشش حرف زدم ...

- آروم خانومی ... آروم گل من ... چرا گریه می کنه ؟ نازی نازی

پشتشو ماساژ دادم انگار با صدای من آروم شد ... شیشه شیرو از ماکان گرفت گذاشتم دهنش ولی نخورد . جالب اینجابود هر جا می رفتم ماکانو ارشیا هم پشت سرم می آمدن ... برگشتم عقب .

- اشما چرادنبال من راه افتادید ... برید استراحت کنید من هستم ... فکر کنم جاش خیسه ... باید عوضش کنم

ماکان سریع از پله ها بالا رفت

- الان براش پوشک میارم .

سرمو از کنار گوش بچه بلند کردم نگاهم به نگاه خندان ارشیا گره خورد . لبخندی رولبش بود .

- توفرشته ای یا آدم ... این همه زیبایی نفس گیره ...

از خجالت فکر کنم لپم سرخ شد . ادامه داد .

- عاشق موهای خوش رنگتم ...

اخمی به پیشنیم نشست دستی به سرم کشیدم . وای خدا روسری ندارم ... مو هام باز بود و روشونه هام ریخته بود . خاک بر سرم گفتم چرا هردوشون اینجوری نگام می کنن . بچه رودادم بغل ارشیا ودویدم تواتاقم شالمو سر کردم . برگشتم .. ماکان پوشک به دست ایستاده بود . بادیدنم لبخندی زد . ارشیا بلند بلند می خندی . می دونستم به من میخنده ماکان زد روشونه ی ارشیا

- ها چته امشب ...

ارشیا بچه روداد بغلم

- هیچی بابا فقط امشب شادم .

بچه رو بردم شستم طفلی جاش خیس بود و پوست سفیدش سوخته شده بود. بردم اتاقم کمی لوسیون به بدنش زدم پوشکش کردم. شیرشو خورد و خوابید. چه آرام و قشنگ خوابید از اتاق رفتم بیرون روبه ماکان کردم.

- شما برید بخوابید بچه خوابید... پیش من باشه بهتره ...

ماکان به چشمم خیره چد بعد از کمی مکث گفت:

واقعا ازت ممنونم... تو امشب فرشته ی نجاتم بودی .

زد تو کمر ارشیا

- بیا بریم بخوابیم... واقعا بچه داری خیلی سخته باید فکریه پرستار براش باشم... اگه مامان اینا برن فرانسه نمی تونم از پسش بریام ...

به اتاقم برگشتم می خواستم درو ببندم که ماکان مانع شد .

- راستی نمی خواد صبح زود بیدار بشید راحت باشید .

- ممنونم باشه ..

چند تا متکا کنار لیزا چیدم تا از تخت نیفته خودمم کنارش خوابیدم... اون روز تا ساعت ده خوابیدم. روزهای عید سپری می شد و تقریباً هر روز ارشیا به دیدنم می آمد. طی این مدت هر شب تلفنی با خانوادم در تماس بودم. برام جای سؤال بود اون دختر چرا دیگه خونه ی ماکان نمی آمد. فقط ی باردیدمش از ته دل خوشحال بودم که نیست... می دونم اگه ی بار دیگه ببینمش داغون می شم. باینکه ارشیا قبول کردم ولی دلم گیر ماکان بود. روزها تند می رفتن و من باید به زودی برگردم تو این مدت از اینکه هر روز ماکانو می دیدم ی حس خوبی داشتم... سیزده بدر رسید. به دستور ماکان من ستاره همراهشون آماده شدیم. پنج تماشین مدل بالا پر شد منو ستاره مونده بودیم کجا بریم ماکان ساک بچه رو ازم گرفت و گفت:

- شما بامن بیاید .

ارشیا زودی به ما رسید .

- نه بامن میان آخه ماشین من خالیه ...

ماکان شونه یی بالا انداخت باشه پس بارشیا برید ..

در جلو باز کرد به من اشاره کرد

- سوار شو

ازلحن حرف زدنش که اینقدر راحت وعادی بامن حرف میزنه ستاره  
متعجب شد . سرشو کشید کنار گوشم .

- میگم امروز آقای ناظمی چه راحته ...

جواب ندادم . سوار شدم ستاره ام پشت نشست . ماشینهایکی یکی از  
حیات خونه زدن بیرون ...یه این ترتیب به راه افتادیم . ارشیا به من نگاهی  
انداخت

- احوال خانوم ...؟

لبامو گاز گرفتم باچشم به پشت اشاره کردم ...ابروهاشو بالا انداخت .

- آها...

آهنگ کامران مولای فضای ماشین وپرکرد.

همیشه تونگام ی حس شناس

واسه من از همه حسام جداست

وقتی تو بامنی دنیا تودستمه

همین که تو بامن بمونی بسمه

از تو چشمای من چشماتو برندار

وقتی که بامنی

جز تو کی میتونه آروم کنه منو

یا اینکه بانگاش محکوم کنه منو

کی جز تومی تونه نفس بشه برام

وقتی که من بدم

اون خوب بشه باهام

کی جز تومی تونه



وقتی که باتوام آروم لحظه هام

دست خودم که نیست

خیلی تورو می خوام

نمیشه باورم که توکنارمی

توام بهمم بگوکه بی قرارمی

هرلحظه حال من پیش تو بهتر

من عاشق توام این حرف آخر

جزتوکی می تونه آروم کنه منو

یا اینکه بانگاش محکوم کنه منو

کی جزتومی تونه نفس بشه برام

وقتی که من بدم اون خوب میشه باهام

تمام مدت ارشیا با آهنگ می خوند و گاهی سرشو تکیه می داد. باخنده انگار برای من می خوند... دلم برایش ضعیف می رفت... از شهر که خارج شدیم پاروی گاز گذاشت و از بقیه ی ماشینها جلوزد. سرعتش زیاد بود. منم از سرعت زیاد می ترسیدم. ناخواسته بازو شو گرفتم.

- ارشیا تورو خدا آروم برو ...

سرشو محکم به طرفم چرخوند. چشمش گشاد شده بود.

- ای جان ارشیا .... ای عمر ارشیا ... قربونت برم بالاخره منو به اسم صدا کردی.

قه قه ی مستانه ای که دلمو برد از لحن حرف زدنش. تودلم آشوب به پا شد. سرعتش و کم کرد. منم با چشم به عقب اشاره کردم ... از توی آینه به ستاره نگاه کرد.

- ستاره خانوم که درباره ی این موضوع چیزی به کسی نمیگه ... درسته ???

به ستاره نگاه کردم. بادهن باز و چشمای از حدقه درآمده به مانگاه می کرد.

- نه... نه ....من به کسی چیزی نمی گم ...

بلاخره به ی جای خوش آب و هوارسیدیم .وسایلو زیرسایه درختی گذاشتیم ...منو ستاره جوجه هاو برنج وآماده کردیم . ارشیا وماکان وچند مرددیگه چوب آوردن برای آتیش ...بادیدن ارشیا .یهو زدم زیر خنده ...ی تنه ی درخت خشکیده رو به زور از درخت کند ...چه زوریم می کرد .ماکان دادمی زدا

- بابا ارشیا ولش کن بسه چوب زیاد داریم ...

ارشیا همینجورکه زور می زد شاخه رو بشکنه گفت :

- نه جان ماکان نمیشه باید بشکنمش ...

کلا حرکاتش با مزه بود بلاخره موفق شد و شاخه ی خشکیده رو شکست وآتیش بزرگی روشن کرد.کمی از زغالهار وباچوب کنار کشیدم قابلمه ی برنج وروش گذاشتم که گرم بمونه مینوخانم صبح زود برنجو دم کرده بود .مردها مشغول والیبا بودن وخانومها مشغول عکس گرفتن ازخودشون .ستاره خنده ی کجی تحویلم داد.

- ای ناقلاچه ماهی درشتی تورکردی

- چی میگی ستاره منظورت چیه

باچشم به ارشیا که مشغول بازی بود اشاره کرد.

- اینو می گم ازکی تاحالا؟؟

- آهان باورکن تازه چند روزه نمی دونی چقدرگیردادتاقبول کنم .

چاییو ریخت تو استکانهاو گفت:

- باشه ولش کن بعدا همه چیو باید برام تعریف کنی ....بلند شدم برنجونگاه کردم سرپا مشغول حرف زدن باستاره بودم که ی طرف صورت و سرم داغ شد .دست گذاشتم رو سرمو نشستم زمین دردشدیدی پیچیدتو سرم ...

- وای سرم ...

صدای ماکان وکنارم شنیدم

- خانم نادری خوبی ؟

- نه آخ چی بود خوردتوسرم .
- تقریبا همه دورم جمع شدن .ارشیا بی توجه به نگاههای بقیه صورتمو بین دستاش گرفت .به صورت سرخم خیره شد.
- وای ببخشید من توپو محکم پرت کردم .
- اشکالی نداره خوبم
- روزانو نشسته بود به طرف ستاره چرخید
- یخ داریم بده بزارم روصورتش .
- ماکان دست به کمرسرپایستاد
- مقصر توای آخه وحشی آدم توپ والیبالو باپامیزنه ؟
- ارشیا دستشو توهواتکان داد.
- خب توام ...یکی نیست به خودت بگه درست پاس بده .
- مثل دوتا بچه باهم کل کل می کردند.ازبینشون بلندشدم .
- ای بابا ولهم کنید خوبم یخم نمی خوام اصلا هردوتاتون بلدنیستین بازی کنید .
- بابای ارشیا که تاحالا نظاره گر بود گفت :
- راست میگه بلدنیستنی بازی کنید زدید سر دختر مردمو پکوندید .
- ماکانو ارشیا هردو باچشمای گشادشده به من نگاه کردن .ماکان گفت
- این گلبرگ واقعیه .
- ارشیا سرشو تکان داد.
- بله انگارخودش خوب ضایع شدیم بریم دادش .
- متوجه شدم ماهک بازوی ارشیارو کشیدصداشونو شنیدم
- بیاکناردیگه همش توماکان چسبیدید به این دختر .چی داره آخه ...
- ارشیا بازوشو از دست ماهک بیرون کشید .
- بین عزیزم اون ی دختر خاصه ...

ماهک اخمی کردو

- ولی ی خدمت کاره ...

- درست صحبت کن ماهک دوست ندارم دیگه دربارش چنین حرفی بزنی

..

ماهک باعصبانیت ازارشیا دورشد. دلم شکست ولی ازاینکه ارشیا ازم طرفداری کرده بود دل گرم شدم. ارشاوماکان مسئول پخت کباب شدن. من کنارشون کمک می کردم احساس می کردم ماهک ی حسی به ارشیا داره. فکر کنم به من حسادت می کنه ... بعد از صرف نهار بعضی ها رفتن قدم زدن بعضی ها تخته بازی کردن ارشیا باتوپ زیربغلش آمد ...

- توجه توجه بیادی مسابقه ی والیبال بزاریم. همه موافقت کردن ویارکشی کردن ارشیاوماکان وماهرخ ی تیم اون طرفم ماهکو دودختروبابای ماکان وی آقای دیگه بودن. ارشیا نگاهی به منو ستاره کرد.

- خب این دوتاخانمم توگروه ما.

مام قبول کردیم ماکان باشونه زدبه من. که خیره به چشمش

- ببینم هی به مامی گی والیبال بلدنیستی خودت چی توچنته داری.

هنوز مات شونه ای بودم که به من زده بود. ازکنارم ردشد.خدایا به دلم رحم کن این چراپسرخاله شد.؟..طنابی بین دوتادرخت بستن وباسوت مادر ارشیا بازی شروع شد باونکردنی بود چنان با دهن سوت می زد. که فکرمی کردم سوت واقعی تو دهنشه.

شانس آوردم والیبالم خوب بود چند مسابقه بین مدارس شرکت کرده بودم. طولی نکشید موردتشویق همه قرارگرفتم. حتی پدر ماکان. بلاخره ما بردیم بعدازاینکه بازی تمام شد. همه خسته نشستن. باچایی ومیوه وتخمه ازشون پذیرایی کردیم ارشیا وماکان بلند شدن برای پیاده روی رفتن. شانس آوردیم امسال سیزده بدرهوا بارونی نبود. آفتاب پهنای دشتو پرکرده بود. نیم ساعتی گذشت. ارشیا وماکان ازدور دیده میشدن نمی دونم چی به هم می گن که ماکان ناراحت وعصبی به نظرمیرسه چنان اخماش درهم بود ک ته دلم خالی شد. ارشیا دستاشوتکون می دادداشت ی چیزی وبهش توضیح می داد. متوجه شدم نگاهشون به منه.

باخودم گفتم: وای گلبرگ کارت ساختس

ستاره نگاهم کرد.

- چیه داری باخودت حرفم میزنی؟

- آره بدبخت شدم فکرکنم ارشیا به ماکان همه چی وگفت:

- چیوگفته :

- اینکه منو ارشیا .....وای خدادلم داره شورمیزنه .

- نه بابا فکرکنم .

- چرا به خدا...معلومه ...

ستاره خودشو مشغل بچه کرد

- نگاشون نکن خودتوبای چیزی سرگرم کن .نگران نباش اگه ارشیا واقعا  
تورو بخواد نمی زاره برات مشکلی درست بشه .

طولی نکشید به جمع مایپوستن .چهره ی ماکان خیلی درهم وگرفته بود  
آتیش از صورتش می بارید .نگاه خشمگینش به من بود لبمو گاز گرفتم  
نگاه نگرانمو به ارشیا دوختم .

لبخند محوی زد وآروم چشماشو بست کمی آرام شدم .انگارمنتظر نگاه  
ارشیا بودم .آره واقعا...حالا دیگه می خواستمش ...همیشه مهربان  
ودرکنارم بود.درسته عاشق ماکان بودم ولی این عشق به جایی نمی رسه  
...ارشیا هم پسر خوبیه ی مرد که میشه بهش تکیه کنم .

توفکر بودم که متوجه چیزی روی شونه ی ماکان شدم ...کمی بادقت نگاه  
کردم .نگاه ماکان بهم گره خورد. ولی هنوزاخم داشت .وای خدانــــه  
ازبین جمعیتی که نشسته بودن ردشدم ظرفها ومیوه هارو ریختم زمین  
جیغ زدم .

- ماکااااا

بادستم گرفتم پرتش کردم .دستم سوخت .جیغ زدمو

- وای دستم ...آی دستم سوخت .بادست چپم دست راستامو گرفتم وبالا  
وپایین می پریدم .ازدردبه خودم می پیچیدم .اول همه حیرت زده نگام  
کردن .ارشیا خودشو به من رسوند وشونه هامو گرفت .

- چی شده گلبرگ حرف بزن اینقدرجیغ نزن .

ماکان هنوزخیره به من نگاهم می کرد .بابای ماکان دستم گرفت ونگاه کرد

.

- عقرب بود ؟ آره؟

- آخ آخ آره عقرب بود .باباش سریع شال ماهک و ازسرش کشید مچمو بست .بی تاب بودم زارمی زدم وگریه می کردم .ارشیا بدون معطلی زیربازومو کشید وباسرعت به طرف ماشین راه افتاد ماکان انگارتازه ازشوک بیرون آمده باشه .دنبال مادوید قبل ازارشیا پشت رول نشست .منو ارشیا پشت نشستیم .

ماشین از زمین کنده شده .تا شهروبیمارستان خیلی فاصله داشتیم .باگریه دادمیزدم

- آی دستم وای مامان ....ارشیا دارم میمیرم ...ازشدت درد به سینه ی ارشیا جنگ می زدم . محکم بغلم کرد

.. آروم باش عزیزم الان می رسم ...آخه چرااین کاروکردی؟

باگریه جواب دادم

- آخه ...آخه ...دمشو آماده کرده بود بزنه گردن ماکان

ماکان محکم زدروفرمودادزد.

- خب می زدبه جهنم .چرا خودتو به این عذاب کشوندی .

گریه هام شدیدترشد بی تاب تکون تکون می خوردم .ارشیا منوبه بغل فشارداد

- ماکان توروخداگازبده ...

- باشه داداش دارم می رم جاده شلوغه ...بوسه ارشیا روسرمو احساس کردم دم گوشم زمزمه می کرد

- گل من آروم باش الان می رسم ...آروم ....

کم کم بی حال شدم .وقتی چشم بازکردم توبیمارستان بودم .هردوشون کنارم سرپایستاده بودن .ارشیا دستمو گرفت

- گلبرجان خوبی ؟

- اهم

ماکان دستشو توجیش کرد وخندید .

- بهتری؟دختر عجب کاری کردی ...نترسیدی؟

باصدای ضعیفی گفتم :

- اون لحظه به فکر ترس یادردنبودم اگه می زدبه گردن شما شاید بدتر از حال الان من بودید .

چهرش گرفته شد.

- به خاطر فداکاریت ممنونم ...

بای دست شونه ی ارشیا رو فشارداد.

- من بیرونم همیشه مواظبش باش .

رفت بیرون و درو بست . ارشیا بای حرکت منو به بغل کشید و گونمو بوسید .

دیونه ... دیونه ... دیونتم به مولا

سرمُ تموم شده بودو باکمک ارشیا ازتخت پایین آمدم . هنوز دستم دردداشت ولی شدتش مثل قبل نبود . دستهای ارشیادورکمرم حلقه شد . بدنم داغ شد . می خواستم ازش جداشم ولی حال نداشتم . توفکر حرف ماکان بودم چراگفت همیشه مواظبش باش ... نکنه اونم دلش پیش منه چرا حس می کنم ناراحته که منو ارشیا باهمیم ... ازبیمارستان زدیم بیرون ماکان ماشینو جلوی پامون نگه داشت . ارشیادرعقب وبازکرد . کمک کردنشستم دروبست و رفت جلونشست . ماکان سرشوچرخوند عقب لبخندمحو ی زد.

- درداشتی بگو باشه .

چشمامو به علامت تفهیم بستم . سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم . با صدای بیحالی گفتم

- آقای جاوید میشه منو ببرید خونه ی خودمون فردا که خوب شدم میام .

نگاه کوتاهی به عقب انداخت .

- نه نمیشه ... باین وضعت ببرمت خونه ی بابات . بعد باباومامانت نمی گن این چه طرز امانت داریه ... می خوامی آبروم بره ؟

اینقدر لحنش جدی بود که کپ کردم . ارشیا به طرفم چرخید .

- گلبرگ جان ماکان راست میگه الان اگه بری خانوادت نگران میشن .

چشمکی برام فرستاد که نیشم باز شد. ولی زود خودمو جمع کردم. تا خونه چشمامو بستم یعنی کلا حال نداشتم. به خونه که رسیدیم ماکان تادم ساختمان ماشینو برد بازم باکمک ارشیا پیاده شدم ولی وقتی وارد خونه شدیم بازو موازدستش جدا کردم با صدای آرومی گفتم :

- ولم کن زشته همه دارن می بینن .

اخمی کردو بازو مو بیشتر فشورد . لال شم بهتره انگار. شب شده بود همه خونه بودن پدر ماکان اولین کسی بود که به پیشوازمون آمد. سلام دادم .

- سلام دخترم حالت بهتره ؟

- بله خوبم ببخشید همتونو ناراحت کردم .

- نه دخترم این چه حرفیه . ممنونم ازت تو کار بزرگی کردی. هرچند که عاقلانه نبود .

مادرش جلو آمد محکم بغلم کرد و گونمو بوسید .

- دخترم خدا خیرت بده . سلامتی پسرمو مدیون توام .

- خواهش می کنم کاری نکردم که .

ماهرخم بغلم کرد و گونمو بوسید .

- واقعا دختر شجاعی هستی گلبرگ جان الان خوبی؟

- مرسی خوبم .

ماهرخ که عقب رفت ماهرک جلو آمد. نگاهی به دست حلقه شده ی ارشیا دور بازوم کرد. اخمی کرد و بغلم کرد .

- ممنون برای فداکاریت .

عقب رفت ارشیا ی قیافه ی بامزه به خودش گرفت

- ای بابا ولش کنید مریضه بی چاره باید استراحت کنه .

ماکان دخترشو از ماهرخ گرفت و بوسید ی لحظه ماتم شد ولی خیلی زود نگاهشو گرفت . با صدای محکمی گفت:

- بسه دیگه بزارید استراحت کنه .



بابای ماکان - راست میگه دخترم برواستراحت کن . درضمن بچه ها  
هواشوداشته باشید احتمالش زیاده امشب تب کنه .

نگاهش بین ماکانو ارشیا چرخید.

ارشیا- نگران نباشید هواشو داریم .

مادرماکان بازبغلم کردوبوسید

- دخترم بازم ازت ممنونم .توماکانمو نجات دادی .

لبخندی زدم

- خواهش می کنم خجالتهم ندید.

ماهک بینیشو جمع کرد .

- بهترنبود امشب می رفت خونه ی خودشون .اینجوری تاصبح که ماکانو  
ارشیا باید کشیکشو بدن .

ماکان بچه رو دادبغل ماهرخ .اخم غلیظی کرد.

- منظورت چیه .؟این دختربه خاطرمن اینجوری شده حالا بااین حالش  
کجابهفرستمش فرداباباش نمیگه این رسم امانتداریه؟

ماهک ازمادورشد وگفت:

- خوب دوتاتونو روی ی انگشت می چرخونه .

ارشیا منوول کرد .خودشو به ماهک رسوند .

- منظورت چیه .؟

ماکانم کنارش ایستاد

- حرف دهنتمو بفهم ماهک .

مادرماکان قبل ازاینکه حرفابیشتر شه جلورفت .

- بسه بچه ها ...ماهک دخترم توام اول حرفی که می خوای بزنی مزمره  
کن .

باوصاتت مادرماکان .همه چی آروم شد. باکمک ستاره رفتم اتاقم .ارشیا  
آمدتواتاق روبه ستاره کرد.

- ستاره خانوم مواظبش باش من امشب اینجامی مونم . ی چیزی درست کن بخوره .

ستاره چشمی گفت وازاتاق بیرون رفت . ارشیا کنارم روتخت نشست . دست سالمموگرفت به صورتم خیره شد . ازحرفهای ماهک ناراح ت شده بودم بغض داشتم .

- گلبرگم ... گل من . ازحرفای ماهک ناراحت نشو . باشه من امشب اینجام اگه دردداشتی بهم بگو .

لبامو جمع کردم تابغضم نشکنه .

- ببخش باعث زحمت همتون شدم .

اشک سمجی از چشمم چکید . قبل ازاینکه بیوفته ارشیا بانوک انگشتش گرفت .

- گلبرگ مگه نگفتم تحمل اشکتوندارم . جان من گریه نکن .

ازکنارم بلندشد که بره

- ارشیا

به طرفم چرخید

- جان ارشیا ... نمی دونی وقتی صدام می کنی چه خوش به حالم میشه . جانم .

فکری که توذهنم بودوبه زبان آوردم .

- احساس می کنم ماهک خاطرتومی خواد .

اخمی به پیشونیش نشست .

- گلبرگ می فهمی چی می گی ؟ امکان نداره . مازبچگی باهم بزرگ شدیم .

- ولی فکرمیکنم .

- هیسسس ادامه نده من فقط تورو می خوام . به سرعت ازاتاق خارج شد . ستاره باتعجب واردشد سینی غذارو روپاتختی گذاشت

- چش بود؟

شونه هامو بالاانداختم .

- هیچی ...

به کمک ستاره لباسم عوض کردم .همش گرمی زد

- آخه دختره ی احمق مغزخوردی این کارو کردی ؟خب می زاشتی بزنه  
به ماکان .گردنش کلفت بود هیچیش نمی شد.

درازکشیدم .

- ستاره ولم کن حال ندارم .

- درهرصورت خاک برسرت .بیا یه چیزی بخور آقاتون امرکردن حتما  
بخوری .

- میل ندارم .

- به من چه باید بخوری پاشو دیگه .

لحنش مهربانترشد .به زورچندقاشق خوردم .جای نیش عقرب رودست  
متورمم پیدا بود .به سختی خوابیدم .نیمه های شب هم دردمستم  
زیادشدوهم تب کردم داشتم می سوختم اول فکرکردم می تونم تحمل  
کنم بعدازمدتی بی تاب شدم باناله ستاره رو صدا کردم .

- ستاره ...ستاره ....

بیچاره ازجاش پرید .

- چیه چی شده حالت بده ؟

- دارم می سوزم کمکم کن ...آی...مامان ...درددارم .

ستاره خودشوبه من رسوند دستشوروپیشونیم گذاشت

- وایای خداچه تب داری...گلبرگ جون صبرکن الان برمی گردم ازکنارم  
بلندشد شالشو سرکرد.

- کجایای؟وای دارم می میرم ..

- من که نمی دونم چکارکنم برم آقارشیارو خبرکنم .

- نه نمی خوادخوابه .

به حرفم گوش نداد.رفت .چنددقیقه بعدارشیاشتابان واردشودکنارم  
نشست .دستو گرفت

- گلبرگ چیه عزیزم نترس من اینجام  
بابی حالی ناله کردم .

- ارشیا...ارشیا دارم می میرم ...  
دهنم از شدت تب خشک بود لبم به هم می چسبید.

- جان دلم نگران نباش چیزی نیست عزیزم .  
روبه ستاره کرد.

- سریع ی مقدار آب و چند تا پارچه بیار باید تبشو پایین بیاریم زود.  
ستاره دوید بیرون . کنارم نشست پیشونیمو بوسید دلم نمی خواست منو  
ببوسه آخه نامحرم بود یم پتو از روم کنار زد . لباسمو از کمر بالا زد . دست  
بردم مانعش بشم . دستمو پس زد.

- قربونت برم نترس بیاد تب تو پایین بیارم ...  
- ارشیا آخه ...

- جدی شد ولی همون لحن مهربونو داشت .

- عزیز دلم من الان دکترتم باشه . آروم و شمرده نفس بکش .  
قلبم تندتند می زد نفسم به سختی راهشونو پیدامی کردن .

ستاره تشنه آب و کنار تخت گذاشت . ارشیا پاچه ی شلوارمو بالا زد . تشنه  
روی تخت گذاشت و پامو آروم گذاشت تو آب اول به خودم لرزیدم ولی  
بعد عادت کردم . بای دستمال خیس پیشونیمو خنک کرد . ی دستمال  
دیگم روشکم گذاشت . تندتند دستمالها عوض می شد ولی تب من پایین  
نمی آمد . ی آمپول مسکن برای دردم زد . به ستاره گفت :

سریع برو گوشی ماکانو بگیر بیار .  
ستاره بانگرانی گفت:

آخه آقا خوابن  
صداشو بلند کرد.

- خوابه که خوابه سریع برو نمی بینی حالش بده .  
ستاره حیرت زده اتاقو ترک کرد .

- ارشیا تند تند گونه های تب دارمو می بوسید .
- قربونت برم تحمل کن .تودختر قویی هستی .
- باصدای که ب زورازگلووم خارج می شد ناله کردم .
- ارشیا دارم می میرم ...می...
- هیششش ارشیا پیش مرگت بشه قربون صورت تب دارت بشم .قوی باش .
- از طرزحرف زدنش آروم شدم چه بااحساس بامن حرف می زدودلداریم می داد .اینقدربی حال بودم مثل ی مرده .اگه حالم خوب بود حتما به خاطر بوسه هاش دعواش می کردم .شاید ازخجالت سرخ می شدم .طولی نکشید ستاره همراه ماکان وارد شد.
- ماکان باموهای درهم کنارم قرارگرفت .نگاهش بین منو ارشیا چرخید ودرنهایت روی ارشیا ایستاد.
- چی شده ؟
- تب داره تبش پایین نیاد دیگه نمی دونم چکارکنم .
- بروکنارببینم .
- ماکان جاشو بارشیا عوض کرد. گوشی وروی قلبم گذاشت وبعداز کمی معاینه .سکوت کرد .
- به خاطر پادزهره که تب کرده باید تبشو پایین بیاریم .این آباروعوض کنید تاخنک بشه .
- صداهاکمکم محووتصاویراطراف کمکم تارشود.دیگه چیزی نفهمیدم . صبح که چشمامو باز کردم .ارشیارودیدم سرش کنار شونم روزمین نشسته بود .سرستاره هم کنارپاهم نشسته بودن زمین .ماکان وندیدم .چیزی یادم نیاد .فقط می دونم که خیلی تب داشتم .هرسه شون سعی می کردن تبمو پایین بیارن .ناخواسته دستامو توموهای مشکی ارشیا فروکردم .سرشو بلند کرد. لبخندی زد.
- خوبی ؟صبح بخیرخانوم
- اهم ...ارشیا؟
- جانم

- تشنمه .

ازجاش کنده شد اتاقو ترک کرد. چند دقیقه بعدبای لیوان آب برگشت  
دستشو زیر شونه هام کشید بلندم کرد لیوان آب کنارلبم گذاشت . آب  
وتاته خردم تا حالا به صورت زیباو خوش فیسش توجه نکرده بودم  
.چشمهای مهربانی داشت لیوانوروپاتختی کنارم گذاشت . به صورتم خیره  
شد . صورتمو بین دستاش گرفت نگاهش روی صورتم چرخید . سرمو  
گذاشتم توسینش بغلم کرد . آروم دستش وکشید تو پشتم .

خیلی منو ترسوندی دیشب هر لحظه برام ی عمر گذشت خداروشکر حالا  
بهتری تبتم پایین آمده

ازش جداشدم . کمک کرد خوابیدم . ستاره باصدای مابیدارشد.

- اِبه هوش آمدی خداروشکر

باتعجب به ارشیا که کنارم نشسته بود . نگاه کردم .

- بیهوش شدم .؟

- آره عزیزدلم تب ۴۳ درجه برات خیلی سنگین بود . خداروشکر همه چیز به  
خیرگذشت .

نگاه ارشیا عوض شد انگارغم تو صورتش نشست . به دیوار پشت سرم  
خیره شد. لبخند کمرنگی زداز کنارم بلندشد ستاره رومخاطب قرارداد

- ستاره خانوم لطفا حواست بهش باشه . بازم بهش سرمی زنم .

نگاه کوتاهی به من کرد

- خوب استراحت کن .

- باشه ممنونم ازت .

لبخندی بالبهای بسته زد.

- وظیفه بود. فعلا خداحافظ

بارفتنش روبه ستاره کردم که روی سرم کنار تخت ایستاده بود.

- ستاره چش بود احساس کردم ناراحته

- می خوامی چطور باشه ازدیشب تا حالا روسرته وتبت پایین آورده .

- یعنی ناراحت به من رسیدگی کرده

- نه خنگه

- پس چی؟

- باورت همیشه اینقدر تلاش کرد تبت پایین بیاد که نگو حتی ی لحظه بی ثابت شد. اگه من نبودم گریه می کرد.

- خب ماکان چی شد؟ اونم بود که

- آره آمد معاینه کرد. حتی کمک کرد تبت پایین بیاد تا خودت گندزدی به همه چی.

زدم تو صورتم

- وای مگه چی شده؟؟

- هیچی مدام تویی هوشی ماکانو صدامی کردی.

لبمو محکم گاز گرفتم

- وای نگو.. چی گفتم؟

- فقط می گفتم: ماکان ماکان انگار داشتی اسمشو از برمی کردی اولش هردوشون متحیر شدن به هم نگاه کردن. به راحتی می شد فهمید هردوشون از ی چیزی ناراحتن ولی من چیزی نفهمیدم. ارشیا خیلی بی قرار شد ماکانم برای اینکه ارشیا کمتر ناراحتی کنه رفت.

- خدایااا... باید اینجوری ضایع می کردی... حالا چکار کنم ستاره من که تو حال خودم نبود

وای چه کردم؟

کنارم نشست باشی طنت گفت:

- راستشو بگو شیطان چه کردی بادلشون که دیشب بدجور بی ثابت بودن ...

لباشو کج و بینیشو جمع کرد.

- بیچاره ارشیا که عشقش جلوی چشمش اسم پسر خالشوبه زبان می آودر ضایع کردی ضایع سرشو تکان دادو از کنارم بلند شد. لباسهاشو عوض کرد رفت بیرون.

وای خدا چه گندی زدم . الان ارشیا برام مهمتره بهش قول دادم کنارش باشم . اون منو هیچ وقت تنها نداشته . آخه چرا بیهوش شدم . گند زدم گند .

بابی حالی تمام از تخت پایین آمدم احساس ضعف شدید داشتم . لباسهام نامرتب شده بود . به سختی لباسهای فرمو پوشیدم از اتاق فتم بیرون باید ارشیارومی دیدم ... ساعت ۷ صبحه دست سالممو گرفتم به دیوار هنوز سرم گیج می رفت . باچشم دنبالش گشتم کسی توپزیرایی نود . ستاره تامنو دید از آشپزخونه آمد بیرون .

- ... گلبِـرگ چرا از جات پاشدی؟

آمد بازومو گرفت

- بیابروسرجات .

- نه ستاره خوبم ارشیا کجاست ؟

- همین الان رفت ندیدیش .

چشمام گشاد شد . هول کردم

- رفت ؟ کجا .؟

- خوش دیگه .. کلیم سفارشتو کرد

ستاره هنوز داشت حرف میزد . صدای روشن شدن ماشینو شنیدم باهمه ی سرگیجه و بیحالیم تمام توانمو تو پاهام جمع کردم دویدم بیرون . ارشیا ماشینو به حرکت درآورد از پله های حیاط تند رفتیم پایین حالم اصلا خوب نبود . جلوی ماشین ایستادم . ارشیا پاشوروتمز گذاشت . باخه متعجب به من خیره شدو دستمو گذاشتم جلوی ماشین سرخوردم زمین . ارشیاروندیدم ولی با صدای درماشین متوجه شدم پیاده شده . آمد کنارم زیر بازومو گرفت . صورتش گرفته بود چشماش از بی خواب سرخ شده بود . دلم برآش ریش شد . اشک جلوی دیدمو گرفت .

- خوبی؟؟؟ اینجا چکار میکنی دختر تو حالت خوب نیست . بلند شو ببینم

...

نفس نفس می زدم . به کمکش بلند شدم .

- ارشیا .. ارشیا ... نرو ...

بدون حرف سرشو به طرفین تکان داد . منتظر بود . ادامه دادم



- ارشیا.

بغض کردم دلم می لرزی. لب پایینمو به دندان کشیدم.  
ی نفس عمیق کشیدم تا نفسم تنظیم شه هرچندکه گلوم خشک بود آب  
گلومو قورت دادم.

- ارشیا...من دیشب...باورکن...

نمی دنستم چی بگم. کلافه شدم. به چشمهای سرخش خیره شدم

- ارشیا من ...دیشب نفهمیدم چی گفتم. باورکن ....ارشیا...

اجازه ادامه ی حرف وندادبهم انگشت اشارشو رولبم گذاشت

- هیششش...چیزی نگو

اشکی که باسماجت خودشوازشم سردادپایین. بانوک انگشتش پاک  
کرد. فقط به چشمم خیره شد. انگارمی خواست ته ذهن پرآشوبمو بخونه  
لب بازکرد.

- بروتو هنوزحالت خوب نیست.

بازومو رهاکردسوارماشینش شد. دنده عقب رفت ازکنارمن ردشد. من  
وسرگردان باافکارپریشان رها کرد. دیگه جلوی اشکامو نگر فتم  
دربازشدوماشین ارشیااز جلوی دیدگانم محوشد. وسط حیاط ایستاده  
واشک ریختم. نمی دونم چقدر گذشت که صدای ماکانوازشتم شنیدم  
هّری دلم ریخت همینو کم داشتم.

- خانم نادری؟

اشکمو باپشت دست پس زدم. برگشتم طرفش.

- گریه میکنی؟ حالتون خوبه؟

حرفی نزدم سرمو انداختم پایین فین فین می کردم.

- گلبرگ خانوم بیابروداخل حالت خوب نیست. امروزم استراحت کن.

ازکنارش ردشدم رفتم داخل ماکان ازکجافهمیدمن توحیاطم رفتم  
آشپزخونه ستاره همراه مینوخانم مشغول تدارک صبحانه بودن. سلام  
دادم مینوخانم تامنو دیدجلوآمد.

- سلام دخترم بهتر شدی؟ستاره می گه تاصبح تب داشتی

- بله تب داشتم .خداروشکرالان بهترم .

ستاره آمدکنارم باصدای آرامی که فقط من بشنوم .

- گلبرگ چت شدیهو؟ ارشیارودیدی ؟

- اُهم

- خب چی شد؟

- هیچی ولش کن

ماکان ازروی اپن سرکشیدداخل آشپزخونه .

- گلبرگ خانوم گفتم استراحت کن .

روکردبه مینوخانم وستاره

- امروز بایداستراحت کنه مینوخانم کاری انجام نده ها.

مینوخانم - چشم آقاحتما.

چندروزپایانی وسپری کردیم تواین مدت ارشیا که هرروزخونه ی ماکان رفت وآمدداشت جاش بدجوری خالی بود.حتی دیگه بهم زنگ نزد.خیلی ناراحت بودم کاش قبل رفتن چیزی بهم می گفت .تودلم آشوب بود .ازطرفیم جرات نداشتم بهش زنگ بزنم .ورم دستم ازبین رفته بودوحالم کامل خوب شد.احساس کردم رفتارماکانم عوض شده انگار ازم دوری می کنه .بلاخره تعطیلات تمام شدوبه خونه برگشتم .همه ازدیدنم خوشحال شدن .توبغل بابا جاگرفتم .تندتندصورتمو می بوسیدمامان اشکشو باگوشه ی روسریش پاک ومحکم بغلم کرد.

- الهی مادرت بمیره که تعطیلات عیدم کارکردی گلبرگم .

ازبغلش آمدم بیرون .بالحن شوخی گفتم:

- ای بابا انگاررفتم جبهه بابا همین نزدیکیابودم .جام خوب خوراکم خوب لباسم خوب خلاصه عالی بود.رفتم طرف رضا کوچولو

- بیابغل آبجی ببینم .

حسابی ازلپای تپلش ماچ گنده برداشتم .گلروروهم بغل کردم وبوسیدم .

با خانواده ی خوبم از همه چیز حرف زدم . از خونه ی ماکان خانوادش از نحوه ی کارکردنم . از همه چیز گفتم . بجز ارشیاء و عقرب وان تب لعنتی .... که آبرو موبه فن داد و ارشیاء و ازم دور کرد . ماکانم راز دلمو فهمید .

بعد از چند هفته امشب می رم سرکار . دلتو دلم نبود دوست داشتم ارشیاء و ببینم .

[[ارشیاء]]

اون شب گلبرگ قبول کرد که کنارم باشه . هدفم مشخص بود دوش داشتم خیلی زیاد ... برام قابل احترام بود . پاک بودنش برام از همه چی مهمتر بود . تصمیم داشتم بعد از مدتی برم خواستگاریش ... باید قبل از اینکه ماکان چیزی بفهمه خودم بهش بگم . همیشه باهم راحت بودیم ولی نمی دونم چرا سخت از گلبرگ بگم . سیزده بدروقتی برای قدم زدن رفتیم . شاخه ی خشکیده ی درختی دستم بود .

- ماکان

- همو

- همو چیه ؟ بگو ... ها

- ای بابا بگو دیگه

- چوب و روزمین می کشیدم .

- راستش می خوام ی چیزی بهت بگم .

- چی بگو برادر .

- خندم گرفت واقعانم برادرم بود .

- راستش ... دلم گیره

- پقی زدنم خنده .

- توکی دلت گیر نبود . که این اولیش باشه .

- جان من شوخی نکن .

- خب بنال بینم این بانوی جدید کیه ؟

- ماكان ی جوری میگی جدید انگارصدتا دوست دختردارم .
- جان من نداری ؟
- داشتم الان که ندارم
- خب حالا بگو ببینم این خانم خوشبخت کیه .؟
- راستش ... نمی دهم چطوربگم .البته به زورراضیش کردم .همش نگران بود ومی ترسید
- جالب شدبگوکیه من می شناسمش ؟
- آره .گلبرگ .
- باشنیدن اسم گلبرگ احساس کردم ماكان رنگش پرید.اول مات منو نگاه کرد. باصدای تحلیل رفته ی گفت:
- چطور ممکنه ...گلبرگ ..
- جلوم ایستاد اخمش رفت توهم .
- چطوراین کاروکردی ؟
- اون دخترتوخونه ی من امانت بود .
- صدامو دادم بالا
- ای بابا مگه چکارش کردم .؟دوسش دارم ازروزی که دیدمش ازش خوشم آمد به خدا دیگه طاقت نداشتم .خیلی بهش پيله کردم تا قبول کرد. همش ازواکنش تومی ترسید .
- یعنی اونم تورو می خواست ؟
- نمی دونم ...فکرنکنم .وقتی پیشنهادمو گفتم مثل بیدمی لرزید .می دونی ی حس عجیبی بهش دارم خیلی مظلوم به نظرمیاد. نمی گم عاشقش شدم ولی ازته دلم می خوامش .
- اخم ماكان بیشتر شد.لبهاشومحکم بهم فشورد .بعدنفسشوفوت کردبیرون .
- باشه فقط دلم نمی خواد کسی توشرکت بفهمه درضمن اینجورکه خودت می گی واقعا مظلومه و ساده پس خواست باشه بهش آسیبی نرسونی .

حس می کردم از این موضوع ناراحته .ته دلم خالی شد نکنه ماکان عاشق گلبرگ شده باشه .وازاین موضوع ناراحته خوب می دونم شکست بدی خورده توزندگیش بدآورد الیزابت خیلی آزارش داد وآخرشم ی بچه براش جاگذاشت .باچشم خودم سختیهایی که کشیده بود دیدم شکستن غرورشو دیدم .خداکنه اشتباه فکرکرده باشم .

وقتی عقرب گلبرگونیش زد .زمانو مکان ازدستم رفت زیربازوش گرفتم ی دستمو حلقه کردم دورشونه هاش بردمش طرف ماشین .اززجرکشیدنش ناراحت شدم .ماکان قبل ازمن پشت رل نشست .شب که تب داشت باکمل تعجب فقط ماکان وصدامی کرداول فکرکردم چون ماکان داره معاینش میکنه ازشدت درد صداش میکنه .ولی تا خودصب فقط ماکان وصدازد .گیج شده بودم بیهوش بود تب زیادی داشت .شنیدن اسم ماکان اونم مدام دیوانه ام کرده بود باکلافگی پاهاشوپاشویه می کردم اخم توهم بود ی حسی بهم می گفت ماکان وگلبرگ عاشق همن .مغزم داشت سوت می کشید .دوست داشتم اونجاروترک کنم ولی حال خراب گلبرگ منو منصرف کرد درهرصورت من ی پزشک بودم از همه مهمتر من این دختر تب دارو دوست داشتم .متوجه نگاه های ماکان شدم معلوم بود اونم شوکه شده .اتاق وترک کرد. حرف ماکان مدام تومغزم تکرار می شد. توییمارستان زد روشونم .

- همیشه مواظبش باش ...

این حرفش برام اون موقع معنی نداشت ولی حالا معلومه هردوشون دل داده ی هم شدن ولی به زبان نیاوردن .نکنه من مانعی برای این عشق شدم .صبح که برای توضیح کارش جلوی ماشین ایستاد .اجازه ندادم حرف بزنه بایدباخودم کناربیام .منی که اون روز گلبرگ تواتاق ماکان بود داشتم دیوانه می شدم حالا بایدچکارکنم .؟تصمیم گرفتم ی مدت عقب بمونم تا هرسه مون بااین شرایط کناربیایم .ولی ندیدن گلبرگ برام سخت بود لحظه شماری می کردم این تعطیلات تمام بشه .تا سرکارببینمش

[[ماکان]]

شنیدن ابراز علاقه ی ارشیا به گلبرگ خنجری بود توقلبم ..من اسیرعشق گلبرگ شده بودم اسیر پاکی ونجابت این دختر...حالا دارم می شنوم هم بازی بچگیم .پسرخاله ام برادرم .عشقمو دوست داره به سختی خودمو کنترل کردم .نمی تونستم چشممو ببندم ورفاقتمونادیده بگیرم.ارشیا همیشه ازمن زرنگ تر بود هرچی می خواست به دست می آورد.ولی من همیشه دس دس می کردم اینم نتیجش ...بایدخودمو کنترل می کردم

باورم نمی شد گلبرگ به خاطر من نیش اون عقرب وبه جون خرید. صورت سرخ وتب دارش دلمو لرزوند اگه ارشیا نبود بغلش می کردم تحمل بی تابى کردنش وبه خاطر تب ودرد نداشتم .ازطرفى وقتى اسمو صدامى کرد.قلبم هزارتکه مى شد که گلبرگ دیگه برام ممنوع شده .تومرامم نبود .چشمم دنبال مال مردم باشه کلافگی ارشیا بیشتر عذابم مى داد.بااینکه برام سخت بود گلبرگ وتنها بزارم .ولى به خاطر ارشیا اتاق وترک کردم .ازپنجره دیدم که گلبر جلوى ماشین ارشیا ایستاد وقتى ارشیا بااون حال گلبرگ وتنها گذاشت تحمل نکردم رفتم آوردمش داخل به روى خودمم نیاورم دیشب چى شده ولى ی چیزى برام روشن شد یعنى به یقین رسیدم گلبرگ منو دوست داره .اما خیل دیره .اون دیگه مال ارشیاس .ازوقتى گلبرگ آمده توخونم حوصله ی لیداروندارم ازاولم نداشتم اون خودشو به زور به من نزدیک کردوبه اصرار مامان ی صیغه محرمیت خوندم .وقتى فهمید بچه دارم خیل راحت گفت دیگه نمى خواد بامن باشه ....

[[گلبرگ]]

بعد ازچندهفته عصر آماده شدم برم سرکار هرچقدر ایستادم سرویس نیامد .هوا دیرتر تاریک مى شد.ی ربع منتظر موندم به ساعت روى مچم نگاه کردم وای دیرم شد. راهمو به طرف آژانس کج کردم .نرسیده به آژانس احساس کردم ماشینی کنارم ایستاد .بی توجه به راهم ادامه دادم .صدایی به گوشم رسید

- خانوم خوشکله افتخار مى دید.؟

ازترس قالب تهی کردم .سربه زیر قدمهامو تندتند کردم دوباره صدام کرد.

- خوشکل من بیا بالا ...گلبرگ ...گلبرگ من

ابروهام درهم قفل شد.به مغزم فشارآوردم چقدر این صدا آشناس .

- بیابلا دیگه ...

به طرفش چرخیدم این صدا واین چهره ی خندان ومهربان .کسى نبود جز ارشیا .

بهت زده نگاش کردم خندید.

- بیابالا عزیز دلم .

نمی دونم چرا بغض کردم .دیدنش بعداز چندروز اونم باوضعی که رفت  
برام شوک بود .دستم روی قلبم گذاشتم .باخنده کمی خم شد ودرجلو  
برام باز کرد.

- ارشیا فدای قلبت بشه ترسیدی ؟بیابالا .

سرمو انداختم پایین بی صدا جواب دادم

- اهم

بیا سوارشو .

کمی به اطراف نگاه کردم .اگه مردم ببین سوارماشین مدل بالا شدم برام  
حرف در میارن خوشبختانه کسی حواسش به من نبود.سوارسانتافه  
مشکی مدل جدیدارشیا شدم .

- سلام

به صورتم خیره شد.سرموانداختم پایین

- سلام به روی ماهت چه خبرا خوبی ؟

- مرسی خوبم .

- کجاداشتی می رفتی ؟

- سرویسم نیامده ازطرفیم دیرم شده می رفتم ازآژانس ماشین بگیرم .

بانگرانی اطرافو نگاه می کردم که کسی منو نبینه .

- چیه کجارونگاه می کنی؟

- هیچ جا می ترسم کسی ماروبینه .

- قربونت برم الان راه می افتم .

- ماشینو به حرکت درآورد نفس راحتی کشیدم .از محل زندگیم دورشدیم  
.

پس سرویست نیامد

- نه نمی دونم چرا؟

قهقه ای زد.

- خودم زنگ زدم نیاد دنبالت

باصدای نسبتا بلندی گفتم:

- چی آخه چرا؟؟ می دونی چقدر سرایستگاه ایستادم ؟

بازخندید

- وای وای وای ..چه عصبانی ...

نگاهشو ازمن گرفتوبه جاده ی پیش رومون چشم دوخت ادامه داد.

می خواستم خودم برسونمت وبابت اون روز ازت معذرت بخوام .

وای بایادآوری اون شب از خجالت سرمو انداختم پایین .من باید معذرت خواهی می کردم .توفکربودم چطورازش معذرت بخوام که گفت:

- درباره ی رابطمون به ماکان گفتم .

لب پایینمو گازگرفتم از استرس صدام به زور بالا می آمد

- واقعا بهش گفتم؟

آره

- چی گفت:

نگاهش به روبرو بود .

- چی می خواستی بگه نترس ازاخراجت حرفی نزد فقط گفت توشرکت کسی نفهمه .

ماشینو کنار خیابان پارک کردوپیاذه شد .باچشم دنبالش کردم رفت داخل ی بستنی فروشی بزرگ کمی بعدبادوتا بستنی قیفی بزرگ برگشت سوارشد.بستنی هارو به طرفم گرفت

- بگیرشون .

ازدستش گرفتم .پاشوروپدال گاز گذاشت وحرکت کرد.منم به بستنی های خوش رنگ توی دستم نگاه می کردم .

- چیه چرانمی خوری ؟دوست نداری

- چرادوست دارم ولی شما چطور می خوری ؟



خنده ی شیرینی تحویل داد.

- خب توبهم می دی.

چشمام ازهدقه درآمد تا حالا چنین کاری نکرده بودم. جیغ مانند دادزدم

- چی؟ من بدم؟

قه قه هاش بلندشد. نگاه کوتاهی بهم انداخت وکنار خیابون پارک کرد.

- نخواستیم بابا بده خودم می خورم. همین کارارومی کنی که آدمو دیونه می کنی

- مگه چکارکردم؟ خب آقای ناظمی من تا حالا این کارونکردم.

به طرفم چرخید ی دستش روفرمان بود. چهرش جدی و خشک شد

- چند باربگم نگو آقای ناظمی ..بابا منو ارشیا صدا بزن.

دوباره لبخندزد. خوب بلد بود هم منو بترسونه هم دلمو شادکنه.

- خب گل من اون بستنی وبده ببینم آب شد بیچاره.

ازحرفش خندم گرفت بستنی ودادم بهش سه سوته تهشو درآورد ولی من آروم آروم می خوردم دوباره حرکت کرد. قبل از سرویس به شرکت رسیدیم. روش وبه من کرد.

- خب برو به کارت برس من می رم خونه شب خوبی داشته باشی

- فقط آمدی دنبال من چرا زحمت کشیدی؟

نگاه مهربانشو به من دوخت. دستمو گرفت

- به خاطر دل بی قرارخودم آمدم حالا برو

- ممنونم که منو رسوندی خدا حافظ

ازماشین پیاده شدم می خواستم دروبیندم که صدام کرد.

- گلبرگ؟ دو...س...ت...ت دارم.

ناخداگاه لبخندی رولیم نشست. این پسر زیادی مهربان بود. درماشینو بستم وزود وارد شرکت شدم. چقدر قشنگ گفت دوستت دارم. طولی نکشید که همه سرکار حاضرشدن. قبلش باهمه احوال پرس و سال نو وتبریک گفتم. بعداز تعوض لباسهام بالباس فرم سرجای همیشگیم قرار

گرفتم. آقای حسنی جای ستاره رو بااعظم عوض کرد. فقط من واعظم می  
دونستیم این کار ارشیاس چون تواین مدت خیلی باهم صمیمی شده  
بودیم. ستاره دم گوشم گفت :

- فکرکنم دستور آقا ارشیاست تا عشقش تنها نباشه .

فقط لبخند رضایت آمیزی تحویلش دادم از اینکه دوباره ارشیارودیدم وباهم  
حرف زدیم خوشحال بودم. هنوزم نمی دونم چه حسی بهش دادم. ولی  
میدونم بهش اعتماددارم. برام مهم شده وقتی کنارشم احساس آرامش  
دارم ولی نمی تونم بگم عاشقش شدم. دارم سعی میکنم عشق یک طرفه  
به ماکانو فراموش کنم. ارشیا هرروزبای چیزی منو غافل گیرمی  
کردهروزمنوبه شرکت می رسوند می رفت. دیگه به دیدن هرروزش عادت  
کرده بودم با کاراش منو خوشحال می کرد. ولی هر وقت ماکان که برای  
بازدیدسرمی رسید. این دل لامصب بی قرای می کرد.

ی روزصب بعداز ی شب پرکار رفتم سوارسرویس بشم..قبل از  
سوارشدنم

- خانم نادری ؟

دلم هوری ریخت وای چه ضایع ..برگشتم طرفش نگاهی به می نبوس  
کردم همه چارچشمی به ما خیره شدن. خودش به من رسوند

- خانم نادری سفارشی که برای باباتون دادیدآمادس بیاید

باتعجب نگاش کردم. سرمو تگون دادم یعنی کدام سفارش خوددرگیری  
داشتم. که سرشو کردتومی نبوس

- شما برید خانم نادری فعلا کاردارن .

راننده باخداحافظی حرکت کرد. مات ومبهوتش شدم. خنده ی شیرینی  
تحویلیم داد چشماشوگشادکردوابروبالاانداخت

- چیه چرااینجوری نگام می کنی ؟

تازه به خودم آمدم

- ای وای مگه دیونه شدی ارشیا؟؟

- آره تودیونم کردی. بیامی خوام ببرمت ی جای خوب

- کجا...؟؟..اگه دیربرسم مامان بابام نگران می شن

- حالاییاسوارشو ی زنگ بزن بگو دیرمی رسی .
- بدون حرف سوارشدم .زنگ زدم خونه وگفتم دیرمی رسم .
- ازبس خسته بودم چشمام می سوخت .سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم .
- خوابم برد .
- باصدای آرام ارشیا چشممو بازکردم .
- گلبرگ جان ...عزیزم ...گلبرگ .
- چشمام وبه سختی بازکردم .خمیازه ی طولانی کشیدم بادستام چشممو ماساژ دادم
- ببخشید خوابم برد .
- لبخندی زد .
- خسته بودی می فهمم .کاردیشبم زیاد بود بیا پایین .
- تازه متوجه شدم توحیاط ی خونه ی بزرگم وارشیادرماشینو برام بازکرده .
- بالبخندگفت :
- پیاده شو .
- استرس گرفتم اینجا کجاس .؟پیاده نشدم .تواین چند ماه همش بیرون دیدمش ولی اینجا
- گلبرگ پیاده نمی شی ؟
- نه نمی خوام اینجا کجاس ؟
- خونه ی من چرا پیاده نمیشی؟نترس گل من فقط ی سوپرایز برات دارم .
- باتردید پیاده شدم .ارشیا برام قابل اعتماد بود ولی بازم می ترسیدم .
- دستم گرفت وکشیدطرف در ساختمان .دنبالش رفتم .درو بازکرد باخنده گفت:
- خب حالا چشماتو ببند .
- چشممو ؟چرا؟؟
- ببند بهت می گم .
- چشمامو بستم

- آخه می ترسم بیوفتم .

بای دست شونمو گرفت وکشید بغلش کنارگوشم گفت :

- نترس مگه من مردم تو بیفتی

بوی عطرخوبی داشت . احساس آرامش کردم . باچشمهای بسته واردخونه شدم .

- تا نگفتم بازکنی ها.

- باشه

من کنارتم نه ازافتادن بترس نه چیزدیگه .

کمی راه رفتیم ازمن دورشد ی دست محکم زد

- خب حالا بازکن اون چشمای خوشکلتو

بابازشدن چشمهام ازدیدن میزی روبروم پراز کادو میوه وخوراکی وی کیک به شکل قلب صورتی رنگ . شوکه شدم ازتعجب چشمای خواب آلودم گشادشد. ارشیا کنارمیزایستاده بود باخنده دست می زد

- تولد ... تولد... تولدت مبارک .

به مغزم فشارآوردم امروز ۲۵ خردا روزتولدمه . ذوق مرگ شدم یه جیغی کشیدم

- وای ازکجا فهمیدی امروز تولدمه .

جلوآمد صورتمو بادستاش قاب کرد. لبخندشیرینی زد

- خب معلومه ازکپی شناسنامت که توبایگانه .

دستموکشیدرفتیم کنارمیز شمع های ریزو روشن کرد ۱۸ تا شمع

- خب حالا شمع هاروخاموش کن . ولی قبلش ی آرزوی قشنگ کن .

چشمهامو بستم

- ای خدا کمک کن خانوادم راحت زندگی کنن

فوت کردم . ارشیادست زد. اینقدر ذوق داشتم که وخوشحال ازاین سوپرایز پردم بغلش دستامو حلقه کردم دورگردنش . اونم دستاشو دوکمرم حلقه کرد .

- وای ارشیا تو خیلی خوبی . ازت ممنونم .

لبخند کجی زد

- قابل تورو نداره .

ی لحظه نگاهمون به هم گره خورد سکوت بینمون بود وبس . احساس کردم ارشیا ازی چیزی ناراحت شد . رنگ نگاهش غم بود . خیال نبود اشک توچشمش نمایان شد .

سریع ازمن جداشدو رفت توی آشپزخونه . برام عجیب بود چرا ارشیا ناراحت شد یهو یعنی ناراحت شد بغلش کردم . خاک توسرم چرا خودمو کنترل نکردم . تواین مدت هیچ وقت به من دست درازی نکرد . همیشه فاصلشوبامن حفظ می کرد . البته بعدازاون تب لعنتی اینجوری شد . کمی بعد باچندتا بشقاب برگشت . لبخند رولبش بود این رفتارش برام قابل درک نبود..

- خب خب الان باید کیک وقاچ کنی

هنوز توفکراین رفتارش بودم . به خودم مسلط شدم . چاقوگرفتم کیک وببرم دستش و گذاشت رودستم .

- صبرکن .. اول بخند بعدکیک وببر .

لبخندی زدم وکیک وبریدم دهنش وبازکرد .

- اولین تیکه مال منه

خنده رولم جاخوش کرد . اولین تکه رو باهمون چاقوتودهنش گذاشتم . چشماشو بست . وکیک ومزمز کرد .

- چه خوشمزه بود . صدساله بشی گل من .

- منونم ارشیا امروز برام خیلی قشنگ وبه یادماندنی خواهدبود .

- تولیاقت بهترینهارو داری . خب حالا وقت بازکردن کادوهاته .

اولین کادو به دستم داد .

- مبارکت باشه .

ذوق مرگ شدم .

- وای مال منه

- آره عزیزم بازش کن
- باهیجان بازش کردم . ی گوشی لمسی جدید . به صورتش خیره شدم .
- وای ارشیا این خیلی گرونه نمی
- هنوز حرفم تمام نشده بود که انگشت اشارشو روی لبم گذاشت .
- هیششش...توازه‌مه دنیا باارزش تری پس اعتراض نشنوم .
- گوشی وازم گرفت . روشن کرد .
- ازقبل شارزش کردم خب ..اولین عکس از تووکیک تولدت می گیریم .
- عکس وگرفت بعدخودش کنارم ایستاد موبایلوبا فاصله گرفت هردوکنارهم .
- کادوبعدیش ی دست بند طلا بود . دستو گرفت وبه مچم بست . اینقدر قیافش جدی بود جرات اعتراض نداشتم .
- خب اینم اخریش
- ی جعبه ی بزرگ خودش بازش کرد.اول ی تاب وشلوارک قرمز که جلوی تابش ی دخترعروسکی بود . بعد مانتو آبی نفتی ی شلوارجین آبی ی کفش اسپرت وکیف که بامانتوم ست می شد . ی شال آبی نفتی که هاشیه های طلالی داشت . این باربه حرف آمدم .
- ارشیا چرا زحمت کشیدی باورکن راضی به زحمت نبودم .
- نه عزیزم چه زحمتی امیدوارم خوشت بیاد..ست کردن لباسا کارامیر بود می دونی که طراح خوبیه
- بله واقعا قشنگن ممنونم ازت .
- هردو باهم ی دل سیرکیک خوردیم .بقیه کیک وتوجعبه گذاشت
- خب اینم برای رضا وگلبرگ ببر.
- به اطراف نگاه کردم .
- ارشیا اینجا خونه ی کیه .
- خونه ی خودمه البته من مثل ماکان مقرراتی نیستم که دوروبرمو پرباشه از خدمت کار .یعنی اصلا دوست ندارم .مامانم بعضی وقتا میاد با خدمت کارش اینجارو مرتب می کنن .

دستاشو به هم کوید

- خب بهتره بریم می ترسم خانوادت نگرانت بشن .

سریع هدایایی که بهم دادو توجعبه گذاشت .بردبزاره داخل ماشین .منم اطراف ودید زدم تقریبا شبیه خونه ی ماکان بود. فقط دکوراسیونش فرق می کرد .بعدازدیدزدنم روب در رفتم ارشیا برگشت ودروبست به چشمم خیره شد جلوآمد باهردودست شونه هامو گرفت .باتعجب نگاش کردم .بازم همون نگاه عجیب وغمگین ..مطمئنم ی چیزیش هست

دستشو کنارصورتم کشید

- گلبرگ خواهش می کنم راستش وبگو .چه حسی به من داری .

کمی فکرکردم نگاهم به چشماش بود

- ارشیا توبرام قابل احترامی هروقت مشکل داشتم توکنارم بودی

کلافه شد .ازم دورشد چرخى دور خودش زد برگشت طرفم

- گلبرگ این حرفارو ول کن بگو چه حسی به من داری من ودوست داری یا نه .

کمی گیج بودم ازاین سؤال

- ارشیا من ..من ..دوستت دارم ولی هنوز تکلیفم با خودم روشن نیست .ارشیا من ...

چشماشو بست

- بسه ادامه نده ..می دونم توهیچ وقت عاشقم نمی شی .

جلوآمد محکم بغلم کرد. سرم توسینه پهن مردانش جاگرفت پیشونیمو بوسید ازم فاصله گرفت

- گلبرگ منو ببخش به خاطراینکه بغلت کردم .باورکن تحمل نداشتم بیا بریم .

من گیجتر شدم رفتارش برام قابل حضم نبود .ارشیا امروز تغییرکرده بود .منو تادم خونه رسوند همه ی وسایلو پشت درخونه گذاشت .

- گلبرگ

- بله

- ایشالا صدساله وهمیشه خوشبخت باشی
- ممنونم که روز قشنگی برام ساختی بابات این کادواهم ممنونم
- خداحافظ مراقب خودت باش .
- چشم .
- سوار ماشینش شد کلیدوانداختم تودر .
- گلبرگ
- برگشتم سمتش
- بله
- می گم ...می گم ماکان پسرخوبیه شکست بدی خورده .سعی کن باهاش مهربان باشی .
- لبخندی زدم
- باشه حالاچرایادماکان افتادی ؟
- هیچی همین جوری خداحافظ
- خداحافظ
- به خدا شک ندارم اشک توچشاشه .دلهم شور افتاد .خدایا قراره چه اتفاقی پیش بیاد .
- باوسایل واردخونه شدم .مادربه استقبالم آمد
- سلام مامان
- سلام گلبرگم خسته نباشی مامان جان اینا چین دستت
- هیچی مامان این کیک وبگیربچه های شرکت برام تولد گرفتن .
- مجبورشدم دروغ بگم .
- دستشون درد نکنه مام می خواستیم سوپرایزت کنیم .
- مهم نیست مامان حالا کیک داریم جشن خانوادگی میگیریم .
- لبخندزدم ولی دلهم پرآشوب وفکرم پی حرفهای ارشیا .چراالحظه ی آخر به من میگه با ماکان مهربان باشم ؟.



رفتم داخل

- سلام بابایی

- سلام به روی ماهت خسته نباشی .دیرکردی بابا

- آره برام جشن تولد گرفتن .

- مبارک باشه دخترم صدساله بشی

مرسی بابایی

مامان با عجله جعبه کادوهاروباز کرد .

- وای خدا چه چیزای قشنگی .دخترم اینا خیلی گرونن نگا گوشی .

- مامان هکه پول گذاشتن خریدن .

- اهان مبارکه مامان .منم برم غذای مورد علاقه ی دخترمو درست کنم .

باخوشحالی دستامو به هم کوبیدم

- آخ جون فسنجون

- اره دخترم هفته ی پیش گردوگرفتم امروز برات درست کنم

- مرسی مامانی

رضا روکه باز ی بالشتو کرده بود ماشینش بغل کردم وبوسیدم .زمین گذاشتم .

به اتاقم رفتم لباسهامو عوض کردم .رورخت خواب همیشه آماده ام دراز کشیدم .

سیم کارتمو روگوشی جدیدم گذاشتم کمی عکسای خودمو ارشیا رو نگاه کردم .

چقدر توپیرهن آستین کوتاه صورتی باخطهای باریک سفید جذاب وزیبابود.م.های خوشحالتش روپیشونیش ریخته بود .دوشش داشتم .بااینکه حسی که به ماکان داشتم قوی تره بود اما ارشیا هم پسر خوب وبی نظیریه دستمو روپیشونیم گذاشتم جایی که ارشیا بوسید .یادآورحاله ی اشک توچشمش حالمو خراب می کرد دلم گواهی بد می داد .ارشیا بی قرار بود اینو خوب حس کردم .بااین فکروخیال به خواب رفتم

## «فصل پنجم»»

چند روز از تولدم گذشته نمی دونم چرا ارشیا نیامد دنبالم وقتی سرویسو دیدم فهمیدم که نیامد. سوار شدم. هرچه بیشتر می گذشت دل شورم بیشتر می شد. هرچقدر گوشیشو می گرفتم خاموش بود. ماکان تنهایی برای بازدید آمد. ارشیا نبود. بغض کردم یک هفته رو باناراحتی و دلشوره سپری کردم. آخه چرا گوشیش جواب نمیده. از طرفی خجالت می کشیدم از ماکان در موردش بپرسم. تصمیم گرفتم به منشی شرکت زنگ بزنم بادستای لرزون شماره رو گرفتم.

- الو بفرمائید

- الو سلام ببخشید می تونم با آقای ناظمی صحبت کنم.

- شما؟

- از کارمندی شیفت شبم

- خانم ایشون رفتن فرانسه

چی اشتباه شنیدم؟ کمی به مغزم فشار آوردم باصدای تحلیل رفته گفتم

- چی؟ فرانسه؟ کی رفت؟

- بله خانوم فرانسه هفته ی پیش رفتن

- خب کی برمیگرده؟

- نمی دونم فکرکنم یکی دوسالی اونجا بمونند

وای خدا سرم گیج میره دلم هوری ریخت. گوشی از دستم سرخورد زمین احساس کردم توهوام فرانسه؟! خارج؟! چرا به من چیزی نگفت درست روز بعد از تولدم. آخه چرا ازم خدا حافظی نکرد چرانگفت داره میره حالا که بهش داشتم عادت می کردم. عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم. نه باورم نمیشه... ارشیا... ارشیا... حالا معنی رفتار اون روزشو فهمیدم. اون روزتا وقت رفتن سرکار تواتاقم موندم زانومو بغل کردم واشک ریختم دلم براش تنگ میشه. عکسشواز توگویشیم نگاه کردم. ارشیا توکه اینقدر مهربان بودی چطور منو رها کردی؟ هر وقت مامان وارد اتاق می شد خودمو به خواب می زدم. دوست داشتم زار بزنم باصدای بلند فریاد بزنم. ..من ارشیا رو می خواستم بی قرارش بودم وقتی کنارم نیست حالا که دارم باهاش رویا بافی می کنم نیست کنارم. خدایا چرا قبولش کردم اگه منو نمی خواست چرا این همه اصرارکرد. منکه عاشق ماکان بودم از

اول اینقدر اصرار کرد قبولش کردم . حالا که نیست چه کار کنم ؟ پس دوستت دارم هاش از ته دل نبود . آخه چرا قلبمو غرورمو شکست آخه چرا ؟

کسی که فکرمی کردم همیشه کنارمه به این راحتی رفت .. هیچ کس جز ستاره از حال زارم خبر نداشت . بعضی وقتا دلداریم می داد . ولی کارازاین چیزا گذشته بود من خورد شده بودم . از غصه درحال انفجار بودم .

تنها آمدن ماکان برای بازدید بیشتر عذابم می داد . حتی نگاهی به من نمی کرد . ماهها گذشت و پائیز سردو خیال انگیز از راه رسید دریغ از ی تماس تلفنی ازطرف ارشیا . داغون داغون بودم . بیشتر از خودم عصبانی بودم که چرا قبول کردم باارشیا باشم . قلب شکستم به ارشیا وابسته شده . این ماجرا برام خیلی گرون تمام شد .. هرچقدر تو ذهنم دنبال چیزی می گشتم تا ازش متنفر بشم چیز بدی پیدا نمی کردم اون ی مرد واقعی بود بارها بهاش تنها بودم هیچ وقت از حدش تجاوز نمی کرد . همیشه مهربان و حامی بود برام .

ی شب توی نماز خانه نمازمو خوندم . ستاره کنارم بود دلسوزانه گفت :

گلبرگ تو رو خدا اینقدر بیقراری نکن . بین خودتو تو آینه دیدی ؟ می خوای برم پیش آقای رئیس ازش شماره ی ارشیا رو بگیرم ؟

آهی جگر سوز کشیدم . باصدای تحلیل رفته جواب دادم

- نه لازم نیست ارشیا منو ترک کرده اگه می خواست حداقل ی بار بهم زنگ می زد

- غصه نخور این پولدارا همینجورین .

- نه ارشیا اینجوری نبود اون خوب بود مهربان بود شوخ بود دیگه چی بگم . سخته برام به جای خالیش عادت کنم .

تازه دردم گل انداخت که زینب خانوم تو چهارچوب در ایستاد

- گلبرگ جان رئیس کارت داره .

دستمو روسینم گذاشتم

- من ؟ چکارداره . ؟

- نمی دونم آقای حسنی گفت بری دفترش

کمی به ستاره نگاه کردم از جام بلند شدم . چادر نماز و به گیره گذاشتم از کنار زینب خانم رد شدم . وارد حیاط که شدم بادپاییزی به استقبال آمد صورت و چشمهای پر اشکمو خنک کرد. وارد بخش اداری شدم . یعنی چکارم داره ؟ نکنه حالا که ارشیا نیست می خواد اخراجم کنه برق همه ی اتاقها خاموش بود ازدیدن اتاق تاریک ارشیا قلبم گرفت آهی کشیدم و پشت در اتاق ماکان ایستادم در زدم . صدای بم و قشنگش به گوشم رسید .

- بفرمایید داخل

درو باز کردم وارد شدم .

- سلام بامن کار داشتید

- کنار پنجره ایستاده و سیگاری تودستش بود. اولین باره که می بینم سیگار میکشه . حتی توخونش ندیم سیگار بکشه دود سیگارشو بیرون داد به طرفم چرخید

- سلام آمدی گلبرگ خانوم بشین

به صندلی چرمی کنار میزش اشاره کرد. سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد. چشم چارتا شد جاسیگاری پر بود از ته سیگار روی صندلی کنار میز نشستم

میزش و دور زد کاغذی تودستش بود گرفت طرفم .

- این مال تو!

وای خدا حدسم درست بود اخراجم کرد . با صدای ضعیف گفتم:

- اخراجم ... کردید؟

با لحن جدی گفت

- اخراج ؟ نه بابا چرا اخراج نامه ی ارشیاس

زمان و مکانوگم کردم نامه رو گرفتم با ذوق بازش کردم یادم رفت ماکان روسرم ایستاده .

بنام خالق گُل

گلبر عزیزم سلام ... از اینکه بی خبر رفتم معذرت می خوام . این چند ماه که توروداشتم جزیبترین روزهای زندگیم بود . باید می رفتم خیلی به رابطمون

فکر کردم .اوایل احساس می کردم می تونم فاتح قلبت بشم ی تکیه گاه امن ولی کم کم به این نتیجه رسیدم که غیر ممکنه باید این رابطه روتام کنیم .بین من و تو ی دنیا فاصله س این فاصله از جانب تو!

هرکاری کردم که دلتو به دست بیارم ولی موفق نشدم روز آخر ازت پرسیدم چه حسی به من داری ؟گفتی بهت احترام می زارم اون لحظه اگه می گفتم دوستم داری تا پای جونم پات می موندم .بروبه زندگیت برس وبه عشقی که تو قلب مهر بونت جوانه زده فکر کن به کسی که در نزدیکی توست ودل در گرو عشق توداره به کسی که از نبودن تویی خواب شده وداغون

توپاک ونجیبی منم برخلاف میلم سعی کردم به تودست درازی نکنم .گلبرگ ...منو ببخش نمی خواستم ونمی خوام آ سیبی بهت برسه .ناراحتی نکن من قصد سواستفاده از تورو نداشتم .همیشه تلاشت برای خانوادت ونجابتتو تحسین می کنم وبهت احترام می زارم بازم ازت می خوام منوببخشی برات آرزوی خوشبختی وسعادت می کنم .

ارشیا

باورم نمی یشد که ارشیا بااین نامه همه چی وتموم کرد .ازچه عشقی حرف می زنه من که عشقی نمی بینم کی از ندیدن من بی تابه .نه ارشیا...نه ارشیا ..اسمت حک شده روقلبم .

اشک پهنای صورتم گرفت راه نفسم بسته شد.به یقه ی لباسم چنگ زدم .انگار کسی گلومو فشار می داد.

ماکان که حالمو دید سریع ی لیوان آب گرفت جلوم .

- گلبرگ کمی آب بخورچی نوشته حالت این شد.؟

جوابی ندادم لیوان وپس زدم بلند شدم نامه روروزمین رها کردم شونم به شونه ی ماکان خوردازکنارش ردشدم .اتاق وترک کردم درونبستم پاهام دیگه یاری نکرد وسط راهرو نشستم .به حال خودم به حال دل شکستم زارزدم .چراتنهام گذاشتی ارشیا چرا بهم نگفتی داری می ری ...باصدای بلند گریه کردم برام مهم نبود کجام اصن یادم نبود کجام بد ضربه ای خوردم .

- گلبرگ خوبی

صورتم وازبین دستام بیرون آوردم .ماکان وکنارم زانو زده دیدم نامه ی مچاله شده روتودستش بود. چهره ی نگراناش وبه من دوخت

- گریه نکن ..تورو خدایا...ارشیا خیلی نفهمه که تورو ول کرده خواهش می کنم گریه نکن گلبرگ . خدالعنتت کنه ارشیا بااین کارت اشکامو باپشت دست پاک کردم .

- ارشیا نباید این کارو بامن می کرد.غرورمو شکست .ازطرفیم بهش حق می دم .کی بای دخترکارگر کسی که تا آخر عمر خانوادش نیازبه کمکش دارن توجه می کنه .من کجا وارشیا کجا اشتباه ازمین بود .که قبول کردم کنارش باشم .حالا که رفته فهمیدم ماوصله ی ناجوریم .

- بلند شدم باقدمهای بی جون از بخش اداری زدم بیرن .وقتی وارد سالن کارشدم .همه باتعجب به من شکست خوره خیره شدن .ستاره دوید خودشو به من رسوند .

- چیه گلبرگ چی شده .؟چراگریه می کنی دحرف بزن دختر

ستاره روپس زدم ازبین جمعیتی که متعجب نگام می کردن ردشدم

- هیچی نیست کمی حال بابام بدشده بود خداروشکرالان خوبه .

ازاینکه ازبابای عزیزم مایه گذاشته بودم ازخودم متنفرشدم .تا صبح هم کارکردم هم گریه .

ازاون شب مثل اتم خنثی شدم .توخونه مجبور بودم به خاطر باباومامان خودمو سرحال نشون بدم ولی سرکار که یاد آور ارشیا بود حال وروزخوبی نداشتم محیط کارم خفقان آوربود .دیگه بُریدم تصمیم گرفتم استعفا بدم .برگه ی استعفامو دادم آقای حسنی که بده به رئیس شب سرکارم آماده شدم تا وارد سالن شدم آقای حسنی صدام کرد

- خانم نادری برید اتاق رئیس کارتون داره .

خودم می دونستم برای چی احضار شدم .بعدازدر زدن واردشدم .

- سلام

اوه اوه اوه ازصورتش آتیش می باره چندقدم بلند برداشت آمدطرفم برگه کاغذتودستش وپرت کردتوصورتم فریادکشید

- این چیه ؟چرا می خوای بری ...چرا؟؟...به خاطرارشیا ؟اونکه اینجانیست ..

اول بغضمو قورت دادم لبهامو به هم فشردم تا نشکنه ولی بغض لعنتی پیروزشد واشکم فرو ریخت بدون صدا اشک ریختم. شونه هام می لرزید ماکان زیربازمو گرفت روی صندلی نشوند کنارم نشت. دستمال کاغذی از جلدش بیرون کشید گرفت طرفم ازش گرفتم فین فین می کردم درددلم زیاد بود. به طرفم چرخید طوری که روبروم ایستاده باشه.

- گلبرگ ارشیارو خیلی دوست داشتی؟

کمی فکر کردم.

- نمی دونم.. شاید آره شایدم نه.. ولی اینو می دونم خیلی مهربان و نجیب بود. هیچ وقت ازم سواستفاده نکرد. بیشتر بهش حس احترام دارم ولی رفتنش اونم بدون اینکه به من بگه برام گرون تمام شد. بهش عادت کرده بودم.

هق هق هام بلند شد. سری تکون داد و از کنارم بلند شد از توی آب سردکن گوشه ی اتاق لیوان آبی و پرکرد جلوم ایستاد. به صورتم خیره شده بود.

- بیا این آب و بخور

لیوانو ازش گرفتم ی کم خوردم. کمی حالم بهتر شد. به میزش تکیه داد. سرم پایین بود ولی سنگینی نگاهش احساس می کردم.

- گلبرگ؟

سرمو بلند کردم. به صورت پرازاشکم خیره شد. نگاهموازش دزدیدم.

- بسه دیگه.. دیگه گریه نکن

تن صداش خیلی جدی بود.

- می دونم خیلی به این کار نیاز داری اینجا همه به تو عادت کردن. محیط کارت امنه خطری برات نداره. دختری... دختری

کمی مکث کرد. ادامه داد

- دختری به زیبایی تو نمی تونه هر جایی کار کنه. سر بچرخونی دور برت پره گرگه گرگهایی از جنس آدم. دیگه حرفی از رفتن نزن. اجازه نمی دم که بری.

درسکوت کمی به حرفاش فکر کردم. هق هقم کمتر شد. راست می گفت  
چرخى تواتاق زدوسیگاری روشن کرد. ی پک گنده بهش زد. رفت کنار  
پنجره پشت به من ایستاد .

روبروش فقط سیاهی شب بود .

- بین گلبرگ

نمی دونم چرا من وبه اسم کوچیک صدامی زنه نمیدونه بااین کارش منو  
دیونه می کنه .؟

حالا ساعت ده شبه ومن اینجام .می دونی چرا؟ برای اینکه دوست دارم  
شرکتم محصولات خوبی تولید کنه هیچ رئیسی تااین وقت شب توشرکتش  
نیست .همه ی این مشغله ها یک طرف .

دوباره سکوت کرد. برگشت وپشتشو به پنجره ی بزرگ اتاقش کرد .

- فکر تو یک طرف

مغزم هنگ کرد این داره چی میگه فکرمن .باصدای گرفته گفتم

- من ؟چرامن

روبری من نشست .سیگارشو توجاسیگاری خاموش کرد. ازبوی  
سیگارحالم بدمی شدنمی دنم چی شد که پرسیدم

- چرا سیگار میکشی ؟شما دکترها به همه می گید سیگاربدنه نکشید  
بعدخودتون به راحتی می کشید.

لبخندی زدو به دودسیگار خیره شد.

- هه...درسته حق باشماست احساس کردم تنها چیزی که می تونه آرومم  
کنه سیگاره .

اشکام دیگه خشک شده بود

- چرا مگه شمام مشکل دارید؟

این بار پوزخندی زد.چهرش رنگ غم به خودش گرفت نگاهش ته قلبمو  
لرزوند آهی کشید

- آره مشکل ...مشکل از زمانی شروع شد که توبارشیافرتی ته باغ خونه

چشمام چهارتا شد .یعنی مارو دیده ؟باصدای گرفته ای ادامه داد.



- مشکل از زمانی شروع شد. که به ارشیا جواب مثبت دادی. مشکل از زمانی شروع شد که توبه جای من نیش عقرب وبه جون خریدی وتا صبح توبیهوشی فقط منو صدا می زدی.

دیگه تحمل نداشتم چرا ما کان این حرفهاروبه من می زنه ؟ دستامو روی گوشم گذاشتم عاجزانه خواستم

- تمومش کن دیگه نگو ... بسه بسه ... چرا اینارو به من می گی ؟

چقدر امشب جسور شده بودم مقابل رئیس دستامو برداشتم بهش خیره شدم .

- چیه کارای من مشکل شما شده ؟ چرا خودتون می گی ؟

ابروهاش درهم کشیده شد .

- خودم چی ؟ از چی حرف می زنی ؟

جرات منو !! خدا رحم کنه

- معلومه همون شب مهمونی آمدم پوشک لیزارو عوض کنم . خودم اون دختر لباس قرمزو دیدم روپات نشسته بود.

چشماش گشاد و دهانش باز

- چیه خودم دیدم .

- چ... چی دیدی گلبرگ ؟

شونه هامو بالا دادم لبامو جمع کردم یادآور اون شب آزارم می داد . اگه اون صحنه رونمی دیدم به ارشیا جواب مثبت نمی دادم .

- بی خیال به من چه.

بلند شدم

- باشه حق باشما من از اینجا نمی رم . ممنون که استعفامو قبول نکردید .

بلند شد جلوم ایستاد گلبرگ هزار بار برای اونشب توضیح بدم .

از کنارش رد شدم

- چرا به من توضیح بدی زندگی خصوصی شما به من ربطی نداره

- گلبرگ صبرکن .اگه مهم نیست چرا می گی از خودت بپرس

خاک بر سرم ضایع کردم اساسی .به خودم مسلط شدم .

- همینجوری گفتم اگه اجازه بدید برم سرکارم .

نمودم که توضیح بده به من چه ازارشیا چه خیری دیدم بخوام ازپسرخالش ببینم .

مدتها گذشت ومن دیگه اوگلبرگ همیشه نبودم .با شرایط کنارآمدم .نمی دونم ارشیا از کدوم عشق حرف می زد .منو شکست ورفت .

حقوقمو گرفتم قبل از خونه رفتم بانک آخرین قسط خونه روپرداخت کردم خوشحال بودم دیگه به بانک بدهی نداریم .ازخوشحالی سراز پانمی شناختم .دیگه خونه مال خودمون بود .سرراه ی جعبه شیرینی خامه ی گرفتم .پیاده به راه افتادم .اگه باباومامان بفهمن ازدست این وام راحت شدیم خیلی خوشحال می شن .از وقتی که رفتم سرکار بیشتر کارای بانکی وخریدو خودم انجام می دم .توفکرخوشحالی خانوادم بودم .که متوجه صدای بوق ماشینی شدم .داشت خودکشی می کرد.بوق بوق .برگشتم ببینم چی از جونم می خوادکه

کنارم پارک کرد شیشه ی سمت منوپایین کشیده ی دستش روفرمان بود .

- سلام خانوم نادری برسونمتون

همیشه جذبش من ومی گرفت ماکان اینجا چکارمیکنه؟خشکم زده بود .

- سوارشودیگه ی کارمند خوب حرف رئیس شوزمین نمیندازه .

خم شدودرو بازکرد. خب حالا چکارکنم .؟به ناچاربرای اینکه جلب توجه نکنم سوار شدم

- سلام

- سلام چه عجب سوارشدی

.جالب اینجاس وقتی تنهاییم منو گلبرگ صدا می کنه

ازدل دیونم خبر داشتم تمام سعیمو کردم به چشمای عسلیش نگاهم نیفته

.

- خوبی؟ خسته نباشی؟  
- ممنونم  
- کجا بودی چرا اینقدر دیر می ری خونه  
- بانک بودم قسط وام خونه رودادم .  
ماشین و روشن کرد راه افتاد  
- آهان .  
سکوت بینمون حکم فرما بود بالاخره سکوت وشکست  
- گلبرگ؟ من باید درمورد اون شب بهت توضیح بدم .اون شب خیلی ناراحت کردم می دونم ولی بایدی چیزی وبدنی  
- خودمو زدم کوچه ی علی چپ  
- کدوم شب ؟  
- شب مهمونی ومی گم  
به طرفش چرخیدم  
- چرا می خواد به من توضیح بدی .گفتم که لازم نیست توضیح بدید شما رئیس ومن ی کارگر ی خدمت کارم .چرا سعی دارید به من توضیح بدید  
آروم زدروفرمان  
- گلبرگ خواهش می کنم گوش کن .  
لحنش خیلی ملتمسانه بود.دلم براش لرزید .  
- باشه گوش میدم بفرمایید.  
خنده ی گشادی رولیش نشست.نگاه کوتاهی به من انداخت .  
- ممنونم ولی کمی طول میکشه اشکالی نداره بریم ی جایی بشینیم .  
سریع جواب دادم  
- نه نه همیشه من بایدزود برم خونه .  
دوست نداشتم زیاد باهاش تنها باشم .ازارشیا که مدام می گفت دوستت دارم چه خیری دیدم که ازاین ببینم

ی لحظه دستشو از فرمان جدا کرد به علامت تسلیم بالا برد

- باشه باشه چرا می زنی کمی تو خیابون دور می زنیم .

از کارش خندم گرفت ولی زود خودمو جمع وجور کردم

- باشه پس زودتر من خستم .

- تن صداش پایین رفت

- می دونم خسته ای دیشب کار زیاد بود . ببخش زود حرفمو می زنم .

لبخندی زد باز نگاه گزرای ب من انداخت

- چقدر قیافه ی جدی بهت میاد .

- آره منم گوشام مخملیه

اخمی به ابرو کشید

- توام از این حرفامی زنی؟؟؟

بی توجه لبامو جمع کردم وشونه هامو بالا انداختم . بعد از کمی سکوت شروع کرد

- بین گلبرگ . من فرانسه درس موتموم کردم . اونجا بالیزابت آشنا شدم بعد از مدتی باهم ازدواج کردیم . اوایل خیلی خوب بود به حرفهام توجه داشت . ولی این زندگی مشترک ما چند ماه بیشتر دوام نداشت . اوایل فکرمی کردم عاشقمه چون من عاشقش بودم . باینکه می دونستم قبلا دوست پسرداشته باهاش ازدواج کردم . حتی برام مهم نبود که قبلا با کسی رابطه داشته . دخترای خارجی مثل دخترای ایرانی نجیب نیستن خیلی راحت بادوست پسراشون رابطه برقرار می کن منم که عشق چشمم و کور کرده بود خلاصه بعد از ازدواج ازش خواستم مسلمان شه ولی قبول نکرد . بهش گفتم دوست ندارم بامردای اطراف اینقدر راحت باشه توجه نکرد . و این منو عذاب می داد زنم براش مهم نبود که من چه اعتقادی دارم . همش به فکر تفریح و گردش بادوستاش بود . مهمونی های شبانه از همه بدتر مست و پاتیل برمی گشت . من ی مرد ایرانی با غیرت و تعصب ایرانی بودم دوست نداشتم زنم بامردای دیگه راحت باشه . آخرشم تحمل نکردم ازش خواستم جدا بشیم . انگار از خداش بود زود قبول کرد جدا بشیم

می دونی من عاشقانه دوستش داشتم شکست بدی خوردم احساس خجالت می کردم جلوی دوستان وفامیل... ارشیا خیلی کمکم کرد تا

فراموشش کنم . هرطور بود باخودم کنار آمدم. تا اینکه بالیدا آشنا شدم . البته توسط مامان ...علاقه ی بهش نداشتم همش آویزونم می شد . منم که زخم خورده ی همین جلف بازیا بودم مامان اصرارداشت باهاش ازدواج کنم . ولی راستش هیچ حسی بهش نداشتم . اون شب که تورو با ارشیا دیدم . دیونه شدم . رفتم اتاقم که دنبالم آمد . باورکن فقط ی بوسه بود همین . اونم نمی دونم چی شد . ولی بعد طاقت نیاوردم و آب پاکی وریختم رودستش که دیگه سراغ من نیاد . اونم وقتی فهمید من ی بچه دارم خیلی راحت رفت .

حرفاشو تو مغزم مرور کردم . دلم براش سوخت خیلی سختی کشیده اینکه غرور مردانش به خاطر ی زن شکسته . نفسشو محکم بیرون داد

- آخیش راحت شدم . خیلی دوست داشتم اینارو بهت بگم .

درسکوت به حرفهایش گوش سپردم .. ولی دلیلی نمی دیدم . که نرم بشم . تودل بیچارم خاکستر عشقش جرقه ای زد .

- خب حرفی نداری بگی .

از کنارشیشه به بیرون نگاه کردم

- چه حرفی از اینکه منو برای درددل محرم دونستی ممنونم .

نگاهش کردم . بازم دل سرکشم داشت پرمی کشید باید پراشو بچینم .

متوجه شدم به پاکت شیرینی توی دستم خیره شده لبخندی زد

- این شیرینی برای چیه؟ تعارف نمی کنی ؟

از دیدن چهره ی جذابش دلم ضعف رفت . از یادآوری وام خونه لبخندگشادی روی لبم نشست در جعبه روباز کردم . به طرفش گرفتم

- بفرمایید ببخشید حواسم نبود . این شیرینی برای این که قسط وام خونه تمام شد .

مثل بچه ها ذوق کرد ویکی برداشت .

- ا... مبارکه آفرین تودختر زرنگی هستی . وای شیرینی خامه ی ... خیلی دوست دارم

ی جا شیرینی هول داد تودهنش نتونستم جلوی خندمو بگیرم .

- چرا اینجوری می خوری عجله نکن بازم هست

بادهن پرگفت:

- آخه خیلی شیرینی خامه ای دوست دارم

- خب بازم بردار

- اِ بازم می تونم بردارم ؟

- بله حتما

یکی دیگه برداشت وی لقمه ش کرد.

- ممنون چسبید . مبارکه توبی نظیری . همین که اینقدر به فکر راحتی خانواده تی تورواز دیگران مجزا کرده . هم سنوسالای تو به فکر قروفر وول خرجی وتیپ زدن .

- ممنونم اگه میشه منو برسونید خونه

فرمانو چرخوند.

- ای به چشم .

منو تا دم دررسوند . برای اینکه حرف دیگه ای نزنه بعداز خداحافظی زود پریدم پایین .

اونم پاشو رو گاز گذاشت ازمن دور شد . ته دلم براش ناراحت شدم برای ی مرد سخته عشقش وباکسی بیینه . اون دختر خارجی ماکان من وشکسته بود . ولی دیگه دلم سنگ شده ارشیا منو به همه بی اعتماد کرد . یعنی دیگه جرات ندارم هیچ کسی وتو دلم راه بدم از شکسته شدن دوبارم وحشت داشتم . مار گزیده شدم .

باجعبه ی شیرینی وارد خونه شدم مامان مشغول پاک کردن عدس پلویی بود . بابام مشغول دیدن تی وی بود . باصدای بلند سلام دادم .

- سلاااااام .

مامان قبل از بابا جواب داد .

- سلام دخترم خسته نباشی . نزدیک ظهر باید بخوابی چرادی برگشتی ؟

- مرسی مامان ی کار کوچیک داشتم .

رفتم کنارش لپش وبوسیدم . بابا که دراز کش بود جواب سلامم داد.

- سلام گل بابایی خسته نباشی مامان راست میگه دخترم باید استراحت کنی .مریض می شی دخترم حالا این شیرینی برای چیه ؟
- چشم بابایی می خوابم .رضا کجاس ؟بیاد که این شیرینی خوردن داره .
- همینطور که جعبه ی شیرینی و باز می کردم .دنبال رضا گشتم گلو که مدرسه بود.رضا طبق معمول زیر این مشغول بازی بود .شیرینی وروا پن گذاشتم و بگلش کردم .
- بیا بغل آجی ببینم . بوسش کردم و با ی دست جعبه رو گرفتم بردم کنار بابا و مامان نشستم
- خنده ی شیرینی رو لب مامان نشست .بگو ببینم این شیرینی برای چیه .
- رضارو روپام گذاشتم یکی از شیرینی هارو برداشتم دادم دستش روبه مامان گفتم
- اگه گفتمی برای چیه ؟
- خندید
- خواستگار داری ؟
- هه هههه ...نه مامان جان .
- بابا یدونه شیرینی برداشت.
- شیفتم عوض شده روز کار شدی ؟
- ای بابا نه مهمتراز اینا ...
- جیغ مانند وباخوشحالی گفتم:
- بلاخره قسط وام خونه تمام شد.
- مامان ذوق زده شد آمد محکم بغل و غرق بوسه کرد .
- الهی مامان دورت بگرده گلبرگم .خوشبخت بشی گل من جون مامان .
- بابا دستاشو باز کرد.رضارو زمین گذاشتم خیز بردم بغلش سرمو بوسید.
- دخترم خیر ببینی که شدی عصای دست من و خانوادت .از بغلش بیرون آمد. ادامه داد.
- ولی فکر می کردم چند ماه دیگه مونده باشه .

- نه بابا جون پاداش و بعضی وقتا دوتا دوتا می ریختم برای همین زود تر تمام شد. دیگه راحت شدیم حالا این پول میره توجیب خودمون .

بابا دستی به شونم زد.

- درسته ی دختری وباظرافت ولی غیرت وپشتکارت مردانس .

- بابا شرمندم نکنید وظیفمه

اون روز بعد از خوردن عدس پلوی مامان رفتم بخوام.ولی قبلش به ماکان فکر کردم .چه دلیلی داشت برای من توضیح بده .به هرحال نمی خوام بهش فکر کنم .ارشیا باعث شد عشق ماکانو در دلم خاموش کنم .نباید بزارم خاکستراین عشق جرقه بزنه ... بین من وماکان زمین تا آسمان فاصله هست .دیگه اشتباهمو تکرار نمی کنم .پایز باهمه ی خوش رنگیش گذشت وزمستان از راه رسید از اون روز تمام سعیم براین بود با ماکان رودرونشم .

دیگه خاطرات ارشیا آزارم نمی داد. اون راست می گفت بارها ازمن پرسید دوشش دارم یا نه ولی من جوابی نداشتم .حالا که فکر می کنم کار درست وارشیا کرد. نمی گم دوشش نداشتم اون خیلی دوست داشتنی بود ولی عاشقش نبودم .الانم از دستش ناراحت نیستم ..ولی رفتنش بدون خداحافظی هنوز آزارم میده .

هوا سرد تر شده بود تصمیم گرفتم زود تر از خونه برم بیرون تا شال بافتنی بگیرم .باخداحافظی از اهل خونه بیرون رفتم .سردی هوا صورتمو کرخ کرده بود .به مغازه ی شال وروسری فروشی رسیدم تقریبا نزدیک خونه مون بود .شال بافت طوسی رنگی خریدم همونجا روسرم انداختم .از مغازه بیرون آمد. متوجه ماشین مشکی ماکان شدم اول شک کردم ولی بعد مطمئن شدم .ماشینش مثل ی قول سیاه بودمنم که اسم ماشینارو نمی دونستم .چند روز پیش قبل از اینکه سرشیفتم حاضر بشم پشتشو خوندم .تویوتا لند کروز .بااین ماشینش تواین محله مثل گاو پی شونی سفید بود .خودمو به بهترین کوچه زدم ..کوچه ی علی چپ ..نمی خواستم انگشت نما بشم هر چند کسی اینجا منو نمی شناخت .سریع رفتم اونور خیابان ولی سر بریدگی دور زد مژ موشک به من رسید .کنارم ایستاد منم بی توجه به راهم ادامه دادم .نمی دونم چرا آمده اینجا ولی نمی خوام درگیرش بشم .همینو کم داشتم بارون شروع به باریدن کرد. اونم آروم کنارم حرکت کرد

- گلبرگ چرا سوار نمی شی؟بیابالا الان خیس میشی



جواب ندادم . سرمو چرخوندم وبه راهم ادامه دادم .

فکر کنم بد سوخت . ایستاد از ماشین پرید بیرون . لامصب هیکلش آدمو دیونه می کرد . اخماش توهّم بود بارون موهای خوش حالتشو ریخت تو صورتش . روبرو ایستاد

- مگه باتو نیستم این بازی چیه در میاری؟

ای وای اینقدر اخمو بود که از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم . باهمه یاین اوصاف نمی خواستم . ترسمو نشون بدم . اخی کردم .

- دوست ندارم سوار ماشین شما بشم مگه زوره ؟

اوه اوه اوه اخمشو جلو آمد ی قدم بینمو فاصله بود از لای دندونای به هم چسبیدش گفت - بیاسوارش همه دارن نگاه می کنن

خدایا چرا هر جا میرم ماکان دنبالمه آخه ؟

- اه...ولم کنید اصن چرا نمی ری دنبال یکی دیگه از کارمندات همش دنبال منی ؟

بازومو محکم گرفت عصبانیت از چهرش فوران می کرد .

- بهت می گم سوار شو کارت دارم .

- نمی خوام بزار برم از سرویس جا می مونم .

همینطور بارون به صورت وبدنمون شلاق می زد . دو تا پسر که دوان دوان از کنارمون در حال رد شدن بودن ایستادن یکیشو روبه من کرد .

- مزاحمه خانوم ؟

هنوز جواب نداده بودم که یقه ی ماکانو گرفت

- مگه خودت خواهر مادر نداری مزاحم ناموس مردم میشی ؟

ماکنام دستشو گذاشت رودست پسره که یقشو گرفته بود

- آقا ول کن یقمو اشتباه گرفتی .

نمی دنم چرا ماکانو تو اون حال تنها گذاشتم . دونفری ریختن سرش . اونا می زد ماکان می زد . یکیشون باکله زد تو پیشونی ماکان . آخش بلند شد . وقتی خون واز پیشونیش دیدم قلبم آتیش گرفت چرا خودمو گول بزنم اون عشقم بود کسی که قلبم بادیدنش تند می زد . جالب اینجا بود از

تکنیکهای تکواندو استفاده می کرد .بی اختیار دویدم طرفش .پامو کشیدم  
بالای نریو خوابوندم توسر یکی از اون پسرا

- ولش کنید اصن به شما چه

ولی بی توجه به من دعوا به اوجش رسید .گریه کردم و نخیل فایده  
نداشت .یه ضربه دیگه نثارش کردم .پسره که از اول یقه ی ماکانو گرفته  
بود گردنشو گرفت .

- آخ گردنم .دختر ماداریم از تو طرفداری می کنیم .

بارون شرشر از صورتمون پایین می زد .

- کی از شما کمک خواست ی دعوی خانوادگی بود .

ی نگاه به رفیقش کرد.

- ای بابا از اول می گفتم علی ولش کن موضوع خانوادگی بود .

هردوشون از ما دور شدن .چون باران می آمد کسی توخیابون نمود .چند  
تا دستمال از کیفم بیرون آوردم گذاشتم روپیشونیش باگریه گفتم:

- ماکان ...ماکان خوبی ..من ...بیخ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که مچمو گرفت .سرشو آروم تکان داد یعنی  
خوبم .ی دستش روپیشونیش بود.به طرف ماشین رفت و منو باخودش می  
کشوند .درو باز کرد

- سوار شو .

اینقدر جدی بود که بدن بحث سوار شدم ..در بست ماشینو از جلو دور  
زد سوار شد. دستمال خونی و بیرون انداخت و دستمال دیگه ای  
روزخمش گذاشت .از توآینه جلوی ماشین خرم پیشونیشو دید روب من  
کرد

- گریه نکن زخمش زیاعمیق نیست خونشم بند آمده .

فین فین کردم

- ببخشید نمی خواستم اینجوری بشه .

جواب نداد پیشونیشو تمیز کرد .راست گفت زخمش سطحی بود  
کمر بندشو بست و حرکت کرد. سکوت سنگینی بینمون بود .از چهرش

آتیش بیرون می زد...خدایا آخه چرا آمده دنبال من یعنی اونم به من علاقه داره .؟اگه نداره پس چرا اینقدر به من توجه می کنه ؟توفکر بودم اشکامو پاک کردم .صدای آهنگ سکوت ماشینو پر کرد.

مثل تو واسه من هیچکس تودنیا نمیاد

روزام پراز بی تابیه خنده به لبهام نمیاد

بی تواین جاده ی سرد به انتها نمی رسم .

کنار من نیستی بی تودنیا تاریکه واسم

خنده به لبهام نمیاد هیچکی به چشمم نمیاد

مثل تومی دونی هیچکی تودنیا نمیاد

خنده به لبهام نمیاد هیچکی به چشمام نمیاد .

دلهم حتی بی تو زندگی ونمیخواه

این زندگی بدون تو فقط عذابه واسه من .

انگار می خواست بااین آهنگ حرف دلشو به من بگه از شهر خارج وراه شرکت وپیش گرفت ضبط وخاموش کرد .

- گلبرگ بیاو کمتر عذابم بده .

چشمام چهارتا شد این چی میگه ؟مگه چکارش کردم .

- من؟ من شمارو عذاب می دم منظورتون چیه ؟

- صداش وبالا برد .

- د لامصب نمی دیدونی من درماندت شدم .همه ی فکرو ذهنم توشدی وقتی آمدی خونم می خواستم بهت بگم ولی ارشیا

ادامه نداد

خدایا چرا این حرف وقبل از ارشیا به من نزد تا من این همه زجر نکشم .همون لحظه داشتم بال بال می زدم آتیش گرفتم

منم صدامو بلند کردم .

- من شمارو عذاب می دم یا شما مدام سر راهم سبز می شید مزاحمم می شید .

تندی نگام کرد دوباره به جلو چشم دوخت هوا تاریک شده بود زد رو فرمان و داد زد

- تو... توبه این می گی مزاحمت؟ من دوستت دارم عاشقتم .

- کی گفته دوسم داشته باشی عاشقم بشی من دیگه گول این حرفا رو نمی خورم ی بار به ارشیا اعتماد کردم برای هفت پشتم بسه چرا نمی زارید زندگیمو بکنم بابا دست از سرم بردارید . انگار من تنها دختر روزمینم بروسراغ ی بدبخت دیگه .

صداشو بلندتر کرد

- گلبرگ بفهم داری چی می گی

- نمی فهمم.. اصن دوست دارم نفهم باشم بزن کنار پیاده شم .

تیز نگام کرد ی پیچ بین ابروها ش افتاد

- پیاده شی؟ اینجا؟؟؟ تو این تاریکی؟

- آره دیونه شدم از دست توپسر خالت . اون قلبمو سوزونده منو افسرده کرد غرورمو شکست دیگه گول نمی خورم بزن کنار بهت می گم .

- دیونه شدی دختر اینجا بیا بونه .

- کنار گفتم .

هر دو بادادو بی داد حرف می زدیم . پاشو رو ترمز گذاشت غرشی که کرد که گوشم تیر کشید .

- پیاده شو زود باش .

منم بدون فکر پیاده شدم در ماشینو محکم کوبیدم شیشه رو پایین کشید

.

- گلبرگ تا نرفتم از خر شیطون بیا پایین هوا تاریکه دختر

شونمو بالا انداختم . واز ماشین فاصله گرفتم . نگاه غضب ناکشو نثارم کرد وگازشو گرفت رفت . بادور شدنش تازه فهمیدم چه غلطی کردم هوای بارونی... تاریکی هوا... تو بزرگراه ی دختر تنها . از ترس قبض روح شدم به اطراف نگاه کردم... بیابون بود ماشینها به سرعت از کنارم رد می شدن . بغضم ترکید با صدای بلند گریه کردم جیغ زدم .

- ماکان...ماکان..من می ترسم نرو....بادستای لرزان گوشی واز جیب پالتوم بیرون کشیدم نمی دونم چی شد شماره ماکان وگرفتم...بداز بوق صداش بافریادتوگوشم پیچید

- چیییه؟؟

صداش اینقدر بلند وبا خشم بود که بند دلم پاره شد تماسو قطع کردم .چه انتظاری می رفت کلی بدو بی راه بارش کردم من که عاشقشم چرا مقاومت می کنم .بدنم به شدت می لرزید سردم بودو آسمونم نامردی نکرد وهرچی بارون داشت ریخت روتن لرزان من

گوشی وتوکیفم گذاشتم .دستامو توهم گره کردم وفشار دادم .

می ترسم ..هه هه هه بابایی می ترسم...هههههه

هراز گاهی ماشینی جلوی پام می ایستاد ولی می ترسیدم به کسی اعتماد کندم اگه می دزدیدنم چی ؟ بعضیام حرفهای بد بارم می کردن به گمانشون از اون دخترای خیابانیم زیر لب ماکانو صدا می کردم ی ماشین مدل بالا کنارم ایستاد دونفر توش بود

- خانومی سوار شو عزیزم .

جواب ندادم شدت لرزشم بیشتر شدگوشیم زنگ خورد زودجواب دادم

الووو

گلبرگ خوبی؟؟؟

باشنیدن صدای ماکان شدت گریه هام بیشتر شد

- ما..ما..ماکان کمکم کن می ترسم

- نترس قربونت برم الان میام بین دارم میام ..

یکیشون پیاده شد خودشو به من رسوند .

بیا دیگه مگه سر شیفتم نیستی چقدر می گیری ؟

وای خدا این چی میگه ...

- ولم کن آقا اشتباه گرفتی

صدای غرش ماکان توگوشم پیچید

- گلبرگ تحمل کن رسیدم اون کیه گلبرگ

جوابی ندادم گوشی تودستم بود وگریه می کردم

ازمرد فاصله گرفتم بازومو از پشت گرفت تاتونستم جیغ زدم باید از آبرو  
وشرفم دفاع کنم اگه قوی نباشم همه چیمو باختم .با چنگ وپا وکیفم  
زدمش ولی اون ی مرد بود .زورم بهش نمی رسید. راننده هنوز توماشین  
بود .صدای ترمز لاستیکی کنارمون شنیدم .تاریک بود ناجیمو نمی دیدم  
مرد مزاحم به شدت پرت شد زمین

- ولش کن کثافت عوضی

صداش چقدر آشنا بود

- گلبرگ خوبی ؟

منتظر جوابم نشد بازومو گرفت کشید طرف ماشین

- سوار شو زود باش

آره ماکانه بود یعنی واقعا خودش .از توی تاریکی دقت کردم خودش بود  
باکمکش سوار شدم خودشم از اون طرف دوید زود سوار شد درو قفل  
کرد .مثل موش آب کشیده شده بودم جمع شدم یه گوشه ی صندلی .به  
شدت می لرزیدم .نگاه ماکان تاته وجودم رخنه کرد چشماشو تو صورتم  
چرخوند .

- خوبی گلبرگ آروم باش همه چی تموم شده .

یکی محکم به شیشه ی طرف من کوبید .همون مرد مزاحم بود از ترسم  
جیغ زدم خودمو پرت کردم بغل ماکان دستام توسینه ی مردانش گم شده  
ومی لرزید .دستی توپشتم کشید .

- آروم باش من اینجا .در ماشینم قفله عزیزم بشین سرجات تا کار  
دستمون ندادن از اینجا دور شیم .

مرد مزاحم همینجوری به شیشه می کوبید دادمی زد

- آی تک خور بیا باهم شریکیم آخه این تیکه رو کجا می بری .

ماکان من وکنار زد که بشینم سرجام دادزد

- خفه شو برو گمشو مرد تیکه ی آشغال.

ماشین از قبل روشن بود خیلی زود حرکت کرد. نمی تونستم خودمو کنترل کنم. فقط گریه می کردم. کمی که از اونا دور شدیم ایستاد به طرفم چرخید.

- گلبرگ جان آروم باش تمام شد دیگه.

می خواستم دق دلیمو سرش خالی کنم بامشت می زدم توسینش. دستم درد گرفت ولی بی چاره تکون نخورد. باگریه گفتم:

- چرا ولهم کردی... نگفتی شبه اینجا بیابونه ازش جداشدم اشکامو پاک کرد

- عزیزم تو خودت لج کردی می خوام پیاده شم من که گفتم شبه بمون. برای همین زود سر اولین زیر گزر دورزدم البته خوب شد برات تا دیگه بدون فکر کاری نکنی.

ازاین حرفش خیلی ناراحت شدم. پاهامو جمع و مچاله شدم سردم بود. کتشو درآورد انداخت روم منم همچنان آبغوره می گرفتم دوباره جریان سال پیش برام تکرار شد از خودم متنفرشدم که اینقدر ضعیفم ازاینکه هر مردی ی دختر و تنها می بینم اجازه دست درازی به خودش میدم. ازبس گریه کردم که بی حال شدم. وقتی چشمم باز کردم ی جای نرمو گرم و راحت بودم. باتعجب به اطراف نگاه کردم. آشنا بود برام پرده های گیپور کرمی اتاق کرمی نگاهم به عکس بزرگی از ماکان افتاد. آره اتاق ماکانه سرجام نشستم چشممو به اطراف اتاق چرخندم. ماکان روی زمین خوابیده بود ی پتوی سورمه ای باگلهای رز قرمز روش بود. هنگ کردم من اینجا چکار می کنم چرا الان روزه؟ به ساعت روی مچم خیره شدم چندبار چشممو باز وبسته کردم وای خدا ساعت ده صبحه. تازه متوجه لباس تنم شدم اینا چین!!! کی لباسهامو عوض کرده؟ لپام از ترس وخجالت داغ شد. یعنی ماکان لباسمو عوض کرده؟ بی اختیار جیغ کشیدم زانو هامو بغل کردم. ماکان از خواب پرید گیج اطرافش و نگاه کرد چشمش سرخ بود وموهایش ب هم ریخته

- چیه چی شده؟ نترس عزیزم من اینجا.

سریع نشست کنارم روتخت. خودمو جمع ودستامو مشت کردم جلوی دهنم.

- جلو نیا کی... کی لباسمو عوض کرده؟

دستاشو آرام تکون داد منو به آرامش دعوت کرد.

- آروم باش گلم کارید ندارم .مینو خانوم لباس‌تو عوض کرده لباس‌هات  
خیس بود یادت نیست ؟تو ماشین از حال رفتی مجبور شدم بیارمت خونه  
.

نگاهی به چهره ی ژولیده ش انداختم ازتخت پایین آمدم .خودمو برانداز  
کردم ..وای چه فاجعه ای ی تیشرت آستین کوتاه که برای من سه رب بود  
.شلوار گرم سورمه ای تنم بودکه زارمی زد ..نگاهش روی من بود اول  
لبخند زدبعد لبخندش گشاد شد یهو زد زیر خنده غش غش باصدای بلند  
می خندید رودلش وگرفته وریسه می رفت .

- وای دختر تو چقدر کوچولویی

لبامو جمع واختم کردم .

- نخیرم من کوچولو نیستم یک وهفتاد قدمه توخیلی گنده ای

- ریز می بینمت

غش غش می خندید.حرصم در آمد یاددیشب افتادم چه بلای سرم آمده  
بود بالحن تندی گفتم:

- ای مرض رویخ بخندی ....لباسام کو ؟اگه تودیروز سرراهم سبز نمی  
شدی این بلاها سرم نمی آمد .

خنده هاش قطع ورنگ نگاه عوض شد ...یا خدا حواسم نبود چی بهش  
گفتم .سرم انداختم پایین .

- ب...بخشید ...من ....

اجازه ادامه به من نداد

- مهم نیست حق داری من نباید تورو تنها ول می کردم .نباید به اصرار  
توبرای پیاده شدن توجه می کردم .

نشستم لبه ی تخت

- باشه لباسامو بده برم حالا من لج کردم اصن حواسم به تاریکی هوا نبود  
.تو باید من وپیاده کنی .؟

جوابی نداد ازاتاق خارج شد بعداز چند دقیقه بالباسهام برگشت

- بگیر اینم لباس‌هات مینو خانم شسته و خشک کرده .



لباسهامو بالچ از دستش چنگ زدم . کمی نگاهم کرد واز اتاق رفت بیرون  
تندی عوضشون کردم . بدنم بوی عطر لباسهای ماکان ومی داد چشمامو  
بستمو از بوی عطرش لذت بردم . بعداز پوشیدن لباسهام رفتم بیرون  
ماکان پشت در ایستاده بود . بدون توجه بهش از کنارش رد شدم . کیفم  
کجا بود؟ باختم گفتم

- کیفم کجاس؟

رفت داخل اتاق

- تو اتاقه

پشت سروارد شدم باچشم چرخ تواتاق زدم رو پاتختی بود . چنگ زدم  
وبرداشتمش ماکانم همینجوری به من خیره بود .

چقدامروز گستاخ شدم .

- ها چیه چرا نگام می کنی ؟ تا حالا آدم ندیدی

چند قدم فاصله رو پر کرد دست گذاشت توسینم وچسبوندم به دیوار  
صاف توچشام نگاه می کرد . از ترس لال شدم . دستشو کنار صورتم کشید  
گردنمو کج کردم تا مانعش بشم . داغ شده ونفسام نامنظم شد . خودشو  
اینقدر نزدیک کردکه من گرمای تنشو حس می کردم . دستامو توسینش  
گذاشتم هولش دادم

- ا... برو کنار داری چکار می کنی ؟

نگاهش به جز جز صورتم چرخید . سینش زیر دستم بالاو پایین می شد  
نگاهش ی جوری بود .

- مثل اسب سرکشی ... آخرش رامت می کنم

مشت محکمی کوبید تودیوارکنار سرم که صورتش از درد جمع شد .

- دختر داری دیونم می کنی بهم رحم کن .

فهمیدم کاریم نداره هرچند سخت به خودم مسلط شدم متوجه شدم  
دستش دردگرفته ولی ب روی خودم نیاوردم از زیردستش ردشدم از در  
خارج وبه سرعت از پله ها پایین رفتم . قلبم توسینه بی قراری می کرد . این  
قلب بی قرارم اسیر این مرد شده بود . صداشو شنیدم

- ی چیزی بخور خودم می رسونمت .

به پایین پله ها رسیدم باید به مامان خبر بدم دیر می رسم .توکیفمو گشتم  
گوشیم نیست ..باحالت گریه گفتم ...وای گوشیم ...ومحکم زدم تو  
پیشونیم .باید دوباره برم بالا .به ناچار برگشتم در نزده مژگاو سرمو  
انداختم پایین رفتم داخل....ای وای ...دستامو گذاشتم .روچشمم پشتم  
وکردم بهش ...ای خدا لباساشو در آورده بود .داشت عوض می کرد حالا  
خوبه لباس زیر تنشه ..صداشو از پشت سرم شنیدم .

- بلد نیستی در بزنی ؟

وای خدا لال شدم داشتم آب میشدم از خجالت

- پوشیدم برگرد .

دستامو از جلوی چشمم برداشتم وبرگشتم طرفش .

- چیه چی می خوای ؟

لحنش باز جدی شده بود .

- ببخشید معذرت می خوام .مو...موبایلم ...

به طرف میز توالت رفت .گوشیمو برداشت گرفت طرفم

- بیا بگیر دیشب به مامانت پیام دادم که امروز دیر برمی گردی عجله نکن  
.

سرمو انداختم پایین

- ببخشید ...ممنون ..

باشرمندگی ولپای تب دار از اتاق خارج وخودمو به آشپزخونه رسوندم  
وای چه عضله های داشت خدایی ...لامصب موندم توکفش .نفسمو فوت  
کردم .

- سلام مینو خانوم

با ی استکان جایی به طرفم چرخید

- سلام دخترم خوبی ؟بهتر شدی؟

سرمو انداختم پایین

- بله خوبم ببخشید دیشب ناخواسته مزاحمتون شدم

استکانو رومیز گذاشت .دستمو گرفت به طرف ی صندلی رفت نشستم .

- مطمئنی که خوبی ؟

- بله خوبم

- دیشب که آقا تورو آورد خونه حالت خیلی بد بود به سختی لباسهاتو عوض کردم .مدام جیغ وناله می کردی آقا تاصبح کنارت بود .اولین باریه بود اینقدر گرفته وناراحت آقارو می دیدم حتی وقتی با روحیه ی خراب بعداز طلاقش برگشت اینجوری نبود.

سرم پایین بود باشکرپاش روی میز بازی می کردم .بالبخت ادامه داد

- دختر فکر کنم بدجوری دلشو بردی این پسرو از بچگی بزرگ کردم تا حالا اینقدر آشفته ندیدمش

حرفی برای گفتن نداشتم .دستی روی پاهام نشست اول ترسیدم تکان خفیفی خوردم .ولی بادیدن لیزا ناخداگاه لبخند زدم بغلش کردم .

- وای این عروسک وبین تواینجایی ؟چقدناز شدی

محکم لپ تپلش و بوسیدم اونم می خندید ونامفهمو حرف می زد .

- مینو خانم لیزا یک سال ونیمش باید باشه درسته ؟

- فکرکنم .

گذاشتمش رومیز وتخم مرغ آپزشدشو ودادم خورد ماکان وارد آشپزخونه شد .باخنده دستاشو باز کرد .

- ناز بایی گل بابای بیا بغلم .

لیزار وبغل کرد وتند تند می بوسید پرتش می کرد هوا .اونم برای باباش دلبری می کردو می خندید ی لحظه ترسیدم بچه از بغلش بیفته

- ماکان نکن می ندازیش

تندی نگاهش به طرفم چرخید .ولی زود خودشو جمع کرد باز لیزار انداخت هوا

- دوست دارم بچمه

لبخندی ب روی لیزا زد

تازه مگه من مُردم گل بابا بیفته .

تودلم براش ضعف رفتم ازاینکه دخترشو پذیرفته خوشحال شدم .نگاهی به من انداخت

- مینو خانم ی صبحانه ی مفصل به گلبرگ بده دیشب چیزی نخورده .

- چشم آقا همین الان .

طولی نکشید میز پراز انواع خوراکی شد .چند لقمه خوردم .ولی تمام مدت سعی کردم سرم پایین باشه تا نگاهم به ماکان گره نخوره

- مرسی مینو خانوم از دیشب تا حالا خیلی زحمتتون دادم .

چایی دستشوروی میز گذاشت

- خواهش می کنم دخترم بازم پیش ما بیا .

در جوابش فقط لبخندی بالبان بسته زدم بدون توجه به ماکان از پشت میز بلند شدم .کیفمو برداشتم بچه که روی صندلی مخصوصش نشسته بود وبوسیدم .

- مینو خانم بااجازه خداحافظ

- خداحافظ دخترم به سلامت

به سرعت از ساختمان زدم بیرون .هوای سرد به پیشوازم آمد شالمو جلوی صورتم کشیدم به وسط حیاط دراندشت که رسیدم

- گلبرگ صبر کن هواسره می رسونمت .

بدون اینکه به عقب نگاه کنم دستاموبه عقب تکان دادم

- نه لازم نیست لطفا دیگه مزاحم من نشید .سرعتمو زیاد کردم واز خونه زدم بیرون .کمی بعد سوار تاکسی شدم تمام مدت بافکر حرفش که ی اسب سرکشمورامم می کنه لبخند رولبمم بود .وای بازواشو ...دلم ضعف می رفت براش ولی وقتی به این فکر می کردم که نمی تونم بهش اعتماد کنم قلبم می گرفت اگه اونم مثل ارشیا من وول کنه چی؟سخته ولی باید خودمو کنترل کنم .

چندروز از اون ماجرا گذشت .ساعت یازده صبح بیدار شدم .بعداز شستن دست وصورتم آماده شدم برم دیدن نازنین رفتم آشپزخونه مامان مشغول پختن غذا بود .

- سلام مامان جان
- سلام دخترم چه زود بیدار شدی ؟
- سرمو کردم تویخچال سیبی برداشتم ی گاز گنده زدم .
- می خوام برم نازنینو ببینم چند روزه آمده وقت نکردم ببینمش .
- مامان سیب زمینی ها خلال شده روداخل ماهی تابه ی داغ ریخت .
- برو عزیزم سلام منم برسون .
- چشم فعلا برم
- سییمو خوردمو از خونه زدم بیرون
- برفهای شب پیش رو زمین جا خوش کرده بود با احتیاط از روشن رد شدم .
- با فشردن زنگ خونه نازنین در وباز کرد.
- واییییی گلی توای .
- واییییی آره خودمم سلام
- همو محکم بغل کردیم و تکان تکان می خوردیم تا دل تنگیمون رفع شد .
- خوبی نازی؟
- من خوبم توچطور ؟
- منم عالی
- بیا بریم توخونه اینجا سرده .
- قدم زنان وارد خونه شدیم خونشون شبیه خونه ی ما بود حتی بیشتر وسایلم مثل هم بودن آخه مامان وخاله باهم ومثل هم خرید می کردن .البته فقط مبلاشون اضافه تر بود .وارد که شدیم به مرضیه خانوم سلام دادم .
- سلام خاله
- تو در آشپزخونه ایستاده بود .
- سلام دخترم خوبی ؟

دلسوزانه نگاهم کرد.

- دخترم چقدر لاغر شدی کارت خیلی سخته

- نه خاله چون عادت کردم دیگه .

- خدا تورو برای خانوادت حفظ کنه . بیا برین اتاق نازنین تا براتون میوه بیارم .

نازنین دستمو کشید همراهش رفتم داخل اتاق

- بمیری بیا دیگه کارت دارم .

- ای مرض بگیری نازنین باز چشمم به چشمت افتاد دستمو کنیدی

- بیا .. بیا بشین تا برات بگم .

هر دو لبه تخت نشستیم .

- ها بگو ببینم باز چته .

بازوق دستاشو به هم کوید...

- گلبرگ تودانشگاه بایکی آشنا شدم .

تعجب کردم

- چی؟؟؟ راست می گی ؟ خب بگو ببینم

خودشو جابجا کرد .

- آره هم کلاسیمه .

چشمام گشاد شد زدم پس سرش

- خاک تو سرت با بچه می پری؟ حداقل یکی و انتخاب کنه از خودت بزرگتر باشه بچه

سرشو ماساژداد .

- زهر مار صبر کن برات بگم . بیست و پنج سالشه کارمند اداره ی برقه اول رفته سربازی بعد کار و حالام دانشگاه تازه همین تهران زندگی می کنه .

- چه جالب پس چطور به درساش می رسه ؟

- کلاساشو آخر هفته برداشته رفت و آمد می کنه .

دستاشو به هم کوبید وچشمشو بست  
- وای گلبرگ نمی دونی چقدر آقاس  
- که اینطور خب قضیه تا چه حد جدیه  
- خیلی جدی ..خیلی  
باهیجان بلند شد و دور خودش چرخید  
- همین پنجشنبه میان خاستگاری  
اینبار هم تعجب کردم وهم خوشحال شدم .  
- نه راست نمی گی ؟  
کنارم نشست و دستامو گرفت  
- چرا جون گلی راست می گم .  
باخنده بغلش کردم .  
- وای برات خوشحالم خوشبخت بشی مبارکه  
- مرسی ایشالا برای خودت .  
موبایلش و روشن کرد و بعد از اینکه عکساشو زیر و کرد گوشیشو گرفت  
روبرم .  
- بین این عکسش نظرت چیه  
پسر سبزه روباچشم و ابروی مشکی و کشیده بینی و لب متناسب با صورتش  
..روی هم رفته جذاب و تودل برو بود .  
- اووو خوب کسی و تور کردی ها .  
صدای زنگ گوشیم بلند شد به صفحه ی گوشیم نگاه کردم .  
- ا ..مامانه یعنی چکار داره ؟  
- جانم مامان  
- دخترم زود بیا خونه کارت دارم .  
- چی شده مامان ؟ بابا طوریش شده ؟

- نه دخترم نگران نشو فقط زودبیا خیر ایشالا

- باشه مامان آمدم

از کنار نازنین بلند شدم

- نازنین جان باید برم یادت باشه همه چیو فرداشب که آمدن بهم بگی

اونم بلند شد همو بوسیدیم .

- باشه حتما ولی کاش بیشتر می موندی

- وقت زیاده برم ببینم مامان چکارم داره

باخداحافظی از از نازی و مامانش زدم بیرون . یعنی مامان چکارداره گفت  
زود بیام ؟

قدمهامو بااحتیاط از روی برفهای کوچه تندتند برداشتم و به زمین خیره  
شدم . سرکه بلند کردم .

یاخدا این ماشین ماکانه . چشمامو بازوبسته کردم آره خودش به ماشین  
که رسیدم سرمو به شیشه چسبوندم . خوب می شناختمش عقب رفتم  
وزنگ خونه رو زدم . بدون اینکه جواب بشنوم در باز شد . اخمام رفت  
توهم ماکان اینجا چکارمی کنه دم درورودی کفشاشو دیدم عاشق کفش  
اسپرتش بودم مخم هنگیده بود . یعنی چکار داره ؟

شالمو مرتب کردم وارد شدم بوی عطرش تمام خونه رو گرفته بود باتمام  
وجودم این بوبه ریهام کشیدم . هنوز وارد هال نشده بودم که مامان جلوم  
سبز شد

- دخترم رئیسست آمده

- دیدم ماشینشو چکار داره .

- بیا می فهمی داره با بابات حرف می زنه

- وارد هال شدم ماکان کناربابا نشسته و رضارو بغل کرده بود با سلام من  
بلند شد و ایستاد

- سلام

- سلام خانم نادری

- خوش آمدی بفرمایید



- ممنونم

نشت سرجاش با چشمو ابرو حضورشو تو خونمون جویا شدم. ولی محل نداشت .

...رفتم کنار مامان روی اپن ی دسته گل بزرگ بود ی جعبه شیرینی بود فهمیدم کار شازدس تودلم رخت می شستن رفتم آشپزخونه بهترین ظرفهارو برای پذیرایی آوردم . جلوش چیدم وشروع به پذیرایی کردم . ظرف میوه رو جلوش گرفتم .

- بفرمایی .

پرتقالی برداشت

- ممنونم

- خواهش می کنم بابت گل شیرینی ممنونم

- خواهش می کنم قابلی نداشت

بعداز پذیرایی از باباومامان کنار مامان نشستم بابا لبخندی زد.

- دخترم آقای جاوید برای امر خیر تشریف آوردن .

ابروهام چسبید تو موهام گلوم خشک شد .

- چ...چه امری بابا ؟

- دخترم آقای جاویدآمدن خاستگاری شما

این دفعه کلا یخ کردم

- چی خوااااس ..تگاری ؟

ماکان قبل از باباشروع به حرف زد کرد

- راستش من خیلی باخودم کلنچار رفتم که به خودتون بگم . ولی مطمئن بودم جواب ردبهم می دید برای همینم آمدم خدمت آقای نادری.. تمام شرایط زندگمو شما می دونید برای آقای نادریم گفتم :البته قبلا موضوع و تلفنی باپدرتون در میان گذاشتم .اینه که الان آمدم خدمتتون . تا ثابت کنم برای زندگی آیندم شمارو انتخاب کردم .

نگاهش محو نگاه من بود ومنتظر .سرکموانداختم پایین چه راحت بابابا  
هماهنگ کرده درسته دوشش دارم ولی اگه الان جواب مثبت بدم خانوادم  
چی میشن کی خرجشونو میده ؟

باانگشتادی دستم بازی کردم وسربه زیر شدم .

- آقای جاویدراستش ما باهم هم خوانی نداریم .

سرمو به اطراف چرخوندم

- ببینید تمام خونه ی ما اندازه ی اتاق بازی لیزا نیست .فکرکنم هیچ وجه  
اشتراکی بین ماباشه .ببخشید نمی تونم قبول کنم .

برام سخت بود ولی نمی تونم تو چنین موقعیتی خانواده مو رها کنم .

نگاه غمگینی به من وبعد به بابا کرد

- آقای نادری به خدا من به علم اینکه شما وخانواده چطور زندگی می کنید  
آمدم .شما باهاش صحبت کنید .قول می دم براش کم نزارم قول می دم  
خوشبختش کنم .

روش و به من کرد

- من می دونم به خاطرخانوادت من ورد می کنی قول می دم ساپرتشون  
کنم .

ابروهامو در هم کشیدم

- لازم نکرده شما خانوادمو ساپرت کنی نیازی به لطف شما نیست .

به زور جلوی خودمو گرفتم اشکم نریزه سخته به کسی که عاشقانه  
دوشش داری جواب رد بدی ..سخته دلتو سنگ کنی بلند شدم وبه اتاقم  
پناه بردم پشت در نشستم بغضم شکست وبه حال خودم زار زدم .من  
عاشقشم دوشش دارم .تک تک سلولهای بدنم ماکان وفریاد می زنه .اگه  
اونم مثل ارشیا ولم کنه ایندفعه می میرم .صدای خداحافظیش به گوشم  
رسید .بعداز رفتنش بابا صدام زد

- گلبرگ بابا جان بیادکارت دارم

اشکامو پاک کردم ورفتم بیرون .

- بله بابا

بشین کارت دارم

بادست به کنارش اشاره کرد ...نشستم

- گلبرگ من تورو اینجوری تربیت کردم ؟...که مهمون و بزاری وبری  
اتاق ؟

- ببخشید بابا جون ...لازم بود اینجوری باهاش برخوردکنم .

مامان مشغول پهن کردن سفره بود .

- دخترم پسربه این خوبی ماشالا هزار ماشالا خوش تیپ خوش هیلک  
خوشکل پول دار دکتر چی کم داشت که تو ردش کردی؟دختر شانس در  
خونه امون وزده

ی ریز داشت تعریف می کرد .

- ای بابا مامان ی نفس بکش آره همه چی تمومه حرف شما درست ...ولی  
ما باهم فرق داریم کلی تفاوت داریم .می دونی خونس چقدر بزرگه ؟از  
سر کوچه تا ته کوچه .

همیشه این همه تفاوت ونادیده بگیرم .من کارگرشم کلفت خونشم .می  
فهمی ؟

دیگه داشتم گریه می کردم .

بابا روبه مامان کرد

- خانم جان گلبرگ درست می گیه

روکرد به من

- ولی بابا جان این پسر تورو خیلی می خواد پاک دل باخته شده  
.ازنگاهش از حرفاش معلومه چقدر خاطرت و می خواد

باصدای بلند زار زدم .

- بابا جون کیه که چنین کسی ونادیده بگیره ...ببخشید بابا نباید اینو به  
شما بگم ولی منم عاشقشم دوشش دارم جونم برای ی لحظه دیدنش در  
میره اما می ترسم ...می ترسم من وول کنه بره دنبال ی هم سطح خودش

مامان خودشو به من رسوند باچشمای اشکی من ودر آغوش کشید

- الهی مامان فدای اون دلت بشه که اینقدر عذاب می کشه

توبغل مامان حسابی بغضم و خالی کردم .بابا نفسشو فوت کرد بیرون  
- دخترم خدا بزرگه تودختر عاقلی هستی تصمیمی که گرفتی درسته ولی این  
پسری که من دیدم دست ازت نمی کشه وعاشقته  
بعداز پوشیدن لباسهام از خونه زدم بیرون ...خدایا به امید تو ....باجوابی  
که امروز بهش دادم .اخراج شدن رو شاخمه ...تو حال خودم بودم  
- ها دختر باز چته؟  
از فکر پریدم بیرون  
- ای خدا نابودت کنه ستاره قلبمو کندی  
خندید  
- توهزار جون داری چیزیت نمی شه حالا بگو چته ؟  
موضوع وبهش گفتم .باجشمای از هدقه در آمده ودهان باز به حرفام  
گوش می داد.  
بعدشم دودستی زد توسرم  
- خاک برسرت کنن چطور تونستی ردش کنی اصن چطور دلت آمد ؟  
- ستاره ولم کن الان سگم ها بزار پاچتو نگیرم .  
لباس فرمو پوشیدیم ورفتیم سر کارمون ستاره مدام غر می زد وکلی حرف  
وتیکه ی قشنگ بارم کرد .ساعت ده شب بود که آقای حسنی وسط سالن  
ایستاد  
- بچه ها ...بچه ها ...توجه کنید ی خبر براتون دارم .همین الان آقای رئیس  
وآقای ناظمی که چند روزیه از خارج برگشن برای بازدید میان  
برام ه هضم این اسم سخت بود .  
- ستاره گفت آقای ناظمی !!؟  
- آره یعنی برگشته .!!؟  
بدنم یخ کرد انگار روح در بدنم نبود .نفس کشیدن برام سخت شد .  
ستاره حاله فهمید محکم دستمو گرفت .  
- قوی باش گلبرگ بزار بفهمه فراموشش کردی .چرا رنگت مث کچ شده ؟

- واقعا ارشیا؟! -

سکوت کردم طولی نکشید که وارد شدن .دستام شروع به لرزش کرد  
ستاره کنار گوشم گفت محکم باش

- سرمو تکان دادم

- باشه سعیمو می کنم

- تمام قوامو جمع کردم که قوی باشم .. آره ارشیا بود . کمی لاغر شده  
بود ولی هنوز همون جذبه رو داشت .شلوار کتان سورمه ای جذب بلوز  
سفید کت کتان سورمه ای موهایش وبالا زده بود قامت بلندوچهار شونش  
قلبمولرزوند .باآقایون دست دادواحوال پرسى کرد تا به ما رسید  
وبازینب خانم وبعد ستاره احوال پرسى کرد .سرمو انداختم پایین مشغول  
کار شدم .

- سلام خانوم نادری خوب هستی ؟

چشمامو بستم .انگار کسی قلبمو به چنگ گرفته بود .

- سلام ممنونم رسیدن به خیر .

سرمو بلند کردم نگاه ماکان نگران بود .انگار باچشم می خواست طوفان  
دروهم وخواموش کنه .انگار نه انگار امروز توخونم بهش بیاحترامی کردم .  
ارشیا لبخندی زد

- ممنونم

بی تفاوت از کنارمون رد شد ولی نگاه ماکان هنوز روی من بود..لباش بی  
صدا تکنون خورد

- خوبی؟؟

چشمامو بستم یعنی خوبم ولی نبودم

به زور تحمل کردم اون لحظات سخت وتلخ و باورم نمی شد این همون  
مردیه که برام آهنگ عاشقانه می خوند .از دوست داشتن برام حرف می  
زد .بعد از رفتنشون خودمو ب دست شویی رسوند تا جون

داشتم گریه کردم با صدای در به خودم آمدم .اشکامو پس زدم

- گلبرگ اینجایی؟

دررو باز کردم باهق هق رفتم بیرون .

- دختر زنده ی؟

- ستاره ولم کن داغونم ...داغون ...دیدی حتی ی نیم نگاه به من نکرد .  
دیدی چطور من وشکست ورفت اون سردنیا عشق و حال ...دیگه به  
هیچکس اعتماد ندارم .چطور می تونم به ماکان اعتماد کنم .؟دیگه نمی  
کشم .دارم خفه می شم .

- به گلوم چنگ زدم .خودمو انداختم بغل ستاره .پشتمو آروم پشتم  
وماساژ داد .

- باشه عزیزم آروم بهش فکر نکنه داری از پا می افتی بیا خیلی وقته  
اینجایی آقای حسنی صداش در میاد الان .

ازش جدا شدم.صورتمو شستم باهم سر پستمون قرار گرفتیم .تا صبح تو  
حال خودم بودم ستاره حواسش بود گند نزمن به همه چی .

دیگه بریدم تحملم تمام شده .دیگه نمی تونم اینجا بمونم باید فکر کار  
دیگه ای باشم .تحمل دیدن ارشیا برام سخت بود اون خوردم کرده بود  
.دراعماق وجودم هیچ حسی بهش نداشتم .نه عشق نه تنفر تصمیم گرفتم  
دنبال کار بگردم .باز سرگردان خیابونها برای کار شدم ولی کوکار...یه  
فکری تو ذهنم جرقه زد آره خودش می رم پیش امیر برای مدلینگ .

بااین فکر راهی فروشگاهش شدم .کمی دلهره داشتم یادمه ماکان وارشیا  
اجازه نمی دادن حتی نگام کنه ولی باز رفتم .وارد فروشگاه شدم چند تا  
خانم وآقا بین رگالها بودن .باصدایی که از پشتم شنیدم برگشتم

- خانوم می تونم کمک تون کنم ؟

خودش بود .

- س...سلام

چشماش گشاد شد ابروهاشو داد بالا

- به ...سلام خانوم راه گم کردی ؟

سرمو انداختم پایین ...

- ببخشید میشه وقتتونو بگیرم

دستش وبه طرف میزو صندلیش دراز کرد

- خواهش می کنم بفرمایید .
- همراهش تا کنارمیز و صندلیها رفتم .
- بفرمایید .
- نشتم خودشم روبروم نشست . دستاشو در هم گره کرد
- بفرمایید چه کاری ازم برمیاد ؟
- کمی خودمو جابجا کردم .
- راستش آمدم ببینم سر حرفتون هستید ؟ برای اینکه من مدلینگ بشم .
- همچین با ذوق دستاشو به هم کوبید که ی تکان اساسی خوردم خندید
- چرا که نه دختر خدا تورو از آسمون برام فرستاد دوروز دیگه می خوام برنم جدیدمو معرفی کنم ولی خانمی که قرار بود لباسهای مخصوصم بپوشه زد و مریض شد .
- لبخند رو لبم نشست .
- ممنونم کی کارمو شروع کنم .
- می تونی الان شروع کنی .
- بلند شد رفت پشت میزش . یهو چشماشو ریز کرد و خیره به من شد .
- راستی شرکت نمی ری ؟ اگه ماکان یا ارشیا بفهمن بی چارم می کن
- اخمی به پیشونیم نشست . بایادآوری ارشیا باز قلبم گرفت .
- به اونا ربطی نداره دیگه اونجا کار نمی کنم . اگه برای شما مشکله کار بهم بدید مسئله ای نیست .
- کیفمو تو دستم فشوردم و بلند شدم خودشو به من رسوند روبروم ایستاد .
- نه خواهش می کنم چه مسئله ای بفرماید تا لباسهارو نشونتون بدم البته بهتر اول قراردادو ببینید بعد
- بعد از امضا قرارداد و تایین حقوق که کمم نبود همراهش وارد ی سالن بزرگ شدم که چند خانم و آقا مشغول دوخت و دوزبودن امیر بادیست زدن همه رو متوجه من کرد

- توجه ... توجه دوستان مشکل مدلینگمون حل شد .ایشون قراره لباس مخصوصمون بپوشه

همه بادیدن من خوشحال شدن ودست زدن .هنگ کردم یعنی اینقدر خوشحالی داره؟یکی یکی از پشت چرخهای خیاطی شون بلند شدن وبامن دست دادن البته بجز اقایون . به کمک یکی از خانومها لباسهارو امتحان کردم .کمی روی راه رفتنم تمرین کردم .قرارشد فرداساعت چهار عصر برای نمایش لباسها به آدرسی که امیر داد برم .بعداز پرو لباسها ورفع اشکال همراه امیر به فروشگاه برگشتم پسر خوب ومودبی بود .نمی دونم چرا اینقدر ماکان وارشیا بهش گیر می دادن .

- خب خانم نادری کارت فردا شروع میشه فقط یادت باشه سر ساعت اونجا باشی

- چشم یادم می مونه .

با ذوق خندید می دونید

- چند ماههه دارم رواین برند کار می کنم .فردا نماینده ی چند کشور خارجی هم میان اگه کارا خوب پیش بره برای قرارداد میان .

- ایشالا نتیجه ی زحماتتون ومی بینید .

- امیدوارم .

- بسیار خب اگه اجازه بدید من مرخص شم .

- بله حتما ممنونم که کمک کردی

- خواهش می کنم .بااجازه ...خداحافظ

- به سلامت .

از در زدم بیرون خوشحال نبودم که کار پیدا کردم .اگه ماکان بفهمه چکار می کنه .؟

شونه مو بالا انداختم .

- اصن به اون چه من اختیار خودمو دارم .کار خلافیم نمی کنم .

باز به خانواده دروغ گفتم که روز کار شدم .کمی دلهره داشتم ولی آماده شدم ورفتم سرکار جدیدم .امیر با خنده آمد پیشوازم .



- سلاااام خوش امدی بیا بدو لباسهاآمادس

همراهش وارد اتاق پرو شدم. چند تا دختر زیبا و خوش اندام لباس پوشیده آماده بودن. باهمشون آشنا شدم. لباس مخصوص و سوپرایز امیرو پوشیدم ی لباس شب زیبا ی آبی فیروزه ای دوکته روی سینه پراز سنگهای آبی فیروزه ای دنباله دار که دنبالش مثل پره طاوس کار شده بود. ی کت کوتاه آسنین سه رب داشت از اونجاکه باید جلوی مردها پوشیده می شد. به درخواست خودم. زیر سارافن جذبی امیر داد پوشیدم. روسریمم جوری فیکس کردن روی سرم که زیبایی لباس پنهان نشد. آرایش ملایم هم رنگ لباسم ولی خیلی ساده

بچه ها یکی یکی برای نمایش لباسها بیرون می رفتن و برمی گشتن. ی هیجان به خصوص ی تکاپو و فعالیت بین همه بود. استرس از سرو صورت امیر می بارید. مانکنهای آقا هم لباس پوشیده برای نمایش می رفتن. امیر وارد اتاق شد.

- کم کم نوبت من می شد. امیر خودشو پرت کرد تو اتاق  
- بدو دیر شد.

- وای استرس دارم چکار کنم.  
دستام شروع به لرزش کرد.

- ای وای دختر چرا اینجوری شدی تورو خدا کار من به توبستگی داره  
آب دهنم و قورت دادم

- نمی دونمی می ترسم استرس دارم  
روشو به یکی از آقایون مانکن کرد.

- علی ی لیوان آب بیار زود  
علی زود ی لیوان آب آورد

- بفرمایید

ازش گرفتم کمی خوردم تا شاید حالم بهتر بشه. تقریبا همه دورم جمع شده بودن. ی نگاه به اطراف کردم چهره ی همه نگران بود تازه فهمیدم چقدر نمایش این لباس مهمه نفس عمیقی کشیدم.

- من آماده ام

امیر باخوشحالی خندید .

- واقعا خدا رو شکر بدو بعد از بیتا تو باید بری .

ی نفس عمیق کشیدم و وارد سالن نمایش شدم . قدم اول و که گذاشتم از دیدن جمعیت دلم هوری ریخت ولی خیلی زود به خودم مسلط شدم و قدمهام آرام و محکم برداشتم در آخرم دست به کمر بازست خواصی ایستادم صدای دست و سوت و جیغ بود که برای تشویق من و لباسم بلند شد .

نگاهم به جمعیت بود که کاش نگاه نمی کردم . ماکان وارشیا با قیافه های برزخی و چشمای سرخ به من خیره شده بودن . خشکم زد . پای حرکت نداشتم . امیر کنارم ایستاد و کنار گوشم گفت:

- باید برگردی همراه من بیا .

همه دست زدن و به سختی بادل پرآز آشوب برگشتم به اتاق پشت صحنه بچه ها همه باهم دست زدن کار خوب پیش رفته بود ولی من حالم زار بود اینا اینجا چکارمی کنن؟ دورم شلوغ بود دختری یکی یکی بامن روبوسی می کردن . یهو دیدم امیر پرت شد وسط اتاق همه باچشمای متعجب و نگران بهش چشم دوختن . مشتش ارشیا بود که نثار امیر شده بود . رسید یقه شو گرفت باچهره ی درهمو قرمز و رگ گردن متورم فریاد زد .

- نامرد مگه نگفتم این دختر کار ترو نمی خواد .

امیر بی چاره گیج خیره به ارشیا بود . منم که کلا هنگ کرده بودم . ارشیا که من و در بدترین شرایط رها کرده حالا برای من غیرتی میشه . بغض به گلوم چنگ می زد از شدت ترس بدنم می لرزید . تازه متوجه ماکان شدم کنارم ایستاده بود . مچم وگرفت . از لای دندونهاش غرید

- اینجا چه غلطی میکنی ؟

- لال شده بودم زمان متوقف شده بوود . دروغ چرا از ترس داشتم سنگ کوب می کردم . سرمو انداختم پایین تا نگاهم به نگاهش گره نخوره تکونم داد .

- د حرف بزن لعنتی .

صداش اینقدر بلند بود که ناخداگاه بادرست آزادم گوشمو گرفتم پراز اشک شد تو چشم

امیر وارشیا با وساطت آقایون مانکن از هم جدا شدن .امیر باپشت دست کنار لبش وکه خونی بود پاک کرد.

- بابا خودش آمد پیشم کار خواست منم نیاز به ی مانکن داشتم .کاری که باهاش نداشتم

ارشیا زد توسینش

- خفه شو زر زن می زنم لهت می کنم ها

بعد خودشو به من رسوند دیگه علا داشتم گریه کردم بدنم می دلرزید .فریاد زد .

- مگه نگفتم روت غیرت دارم .چرا آمدی اینجا؟هاااان .؟ این کار مناسب تو آخه

دستم از دست ماکان کشیدم بیرون باگریه گفتم

- چه غیرتی تواگه غیرت داشتی من واینجوری ول نمی کردی .برو گم شو نمی خوام ببینمت .

نگاهمو به ماکان دوختم .

- توام نمی خوام ببینم .دست از سرم بردارید .

به سرعت خودمو به اتاق پروو رسوندم باگریه وزاری لباسمولا پالتوم وشالم عوض کردم از بین جمعیت که متعجب نزارگر ما بودن .ردر شدم در آخرین لحظه روبه امیر گفتم .

- ببخشید دیگه نمی تونم باشم کار کار کنم .بابات امروزم دست مزدی لازم نیست کارتون عالیه موفق باشید .به سرعت دویدم خودمو به خیابون رسوندم .هوا تاریک شده بود .داشتم خفه می شدم به حال زارم زار زار گریه می کردم .هه به من میگه روت غیرت دارم .بعد بدون دلیل می زاره میره .ماکان دنبالم دوید شونه امو گرفت

- صب ببینم کجا می ری ؟

تیز برگشتم عقب شونه امو عقب کشیدم

- به توجه ؟...چراااا ولم نمی کنید .اصن شما چکاره ی منی ؟چند قدم ازش دور شدم .ماشین ارشیا کنار پامون ایستاد بدون اینکه نگاهش کنم دویدم صدای ماکان نو از پشتم شنیدم .

- بیا سوار شو می رسونیمت .

- توجه نکردم . از شانس خوبم . ی تاکسی سر رسید برای اولین بار  
دربست گرفتم بدون اینکه به عقب برگردم سوار شدم . تانزدیکیهای خونه  
آرام گریه کردم . نرسیده به خونه پیاده شدم تا هوای خنک چشم قرمزمو  
خوب کنه . رسیدم خونه . بی چاره بابا ومامان فکر کردن . از سرکار برمی  
گردم . به اتاقم پناه بردم . گوشیم زنگ خورد شماره ی ماکان نمایان شد  
. جواب ندادم . چند بار زنگ زد ولی جواب ندادم ارشیا هم چندبار زنگ  
زد

گوشیمو خاموش کردم . لباسهامو عوض کردم . وسط اتاق دراز کشیدم  
. تودلم آتیش بود ارشیا چه غیرتی رومن داره . هه... کلی زجر کشیدم تا  
فراموشش کنم ...توفکر بودم . که مامان وارد اتاقم شد .

- دخترم رئیسست پشت تلفن منتظرته .

اخمی به پیشونیم نشست .

- رئیسم ؟ چکار داره .

- نمی دونم والا بیا باهاش حرف بزن .

با بی میلی بلند شدم . مثلا گوشیمو خاموش کردم تا صداشونو نشنوم  
. همیشه جلوی بابا یا مامان چیزی بروز بدم . نمی خواستم نارا حتشون کنم  
. رفتم گوشی و برداشتم .

- بله ؟

- سلام گلبرگ خوبی ؟

نگاهی به مادر کردم بانیش باز داشت منو دید می زد . باید به خودم  
مسلط باشم .

- بله کاری داشتید .

کمی سکوت کرد .

- نه راستش خواستم ببینم راحت رسیدی خونه

پوفی کردم .

- بله امری نیست .

صداشو بلند کرد .

- فردابیا سرکارت

اجازه ادامه ندادم زودی گفتم .

- خداحافظ

بالج گوشیم کوبیدم قبل از اینکه مامان سوالی بپرسه . به اتاقم پناه بردم .  
واقعا خسته شدم از دست این پسرخاله ها

صب برای پیدا کردن کار راهی شدم . بعد از چند روز بلاخره دری هتل  
بزرگ پنج ستاره کار پیدا کردم . قرار شد یک ماه باحقوق امتحانی کار کنم .  
کارم نظافت و عوض کردن روتختی ها بود . تنها کسی که خبر داشت کار  
پیدا کردم ستاره بود . البته قول گرفتم به کسی نگه . می دونستم ارشیا یا  
ماکان می رن سراغش .

کارم و شروع کردم تی کشیدن و نظافت مدام راه روها سخت بود برام  
ولی چاره ای نداشتم باید کار کنم و خرج خانوادمو در بیارم . باهزار  
زحمت به بابا و مامان گفتم از شرکت بیرون آمدم ی هفته ازکارم گذشت  
مشغول گردگیری لاوی بود . غرق در کار ... صدایی بافاصله ی کم . از پشتم  
شنیدم .

- به به کارمند فراری ... بلاخره پیدات کردم .

بدون اینکه برگردم دستمو گذاشتم روقلبم . صدای ماکان بود به سختی  
برگشتم . دست کمر بای لبخند کج به من خیره شده بود ... به تته پته  
افتادم لعنت به من که بادیدنش هوش و حواس از سرم می پره .

- س...سلا..م .. اینجا...چکار می کنی؟

هنوز دست به کمر بود چشماشو ریز کرد .

- علیک سلام ... این سوال ومن باید از شما بپرسم .

لامصب تیپ اسپرتش عقل از سرم می بره آب گلومو قورت دادم . باید به  
خودم مسلط بشم .

صاف ایستادم .

- معلومه دارم کار می کنم . در ضمن من فراری نیستم . حالا برید اجازه  
ندارم موقع کار باکسی حرف بزنم .

اخمی به پیشونیش نشست پوزخندیزد .

- دختر اون روی سگمو بالا نیار برگرد سرکارت باشه دیگه حرفی از خواستگاری نمی زنم ارشیا هم شبا برای باز دید نمیداد .

لبامو قنچه کردم

- نوچ ...نمیام .

بازومو گرفت .

- نمیای ؟

به اطراف نگاه کردم چون ظهر بود لاوی خلوت بود .

- ا...ولم کن گفتم نمیام .

- باشه حالا ببین چکار می کنم .

بازوم در دگرفته بود صورتم جمع و اخم توهم بود .

- آی بازوم درد گرفت .ولم کن الان یکی می بینه .

سرشو کشید کنار گوشم

- منم می خوام یکی ببینه .حالا صبر کن تا ده دقیقه دیگه اخراج می شی

دلم هوری ریخت .ولی خودمو نباختم .

- ا...مگه اینجام تورئیزی بروهرکاری دلت می خواد بکن .

باختم از لای دندونهای به هم فشردش صداشو بیروون داد

- حالا می بینی

بازومو ول کرد وی راست رفت اتاق مدیر .دلم شور می زد ازش رنجیدم اگه منودوست داره چرا همش آزارم میداد بادی پراز درد وچشمی پراز نگرانی به در روبروم خیره بود .چنددقیقه طول نکشید .که احضار شدم .خاک برسم کار خودشو کرد .درزدم وارد شدم .ماکان خیلی راحت رو مبل قهوه ای لم داده بود چشماش می خندید .

- سلام بامن کاری داشتید .

مدیر که مرد میانسال و کمی تپلی بود .سرشو تکان داد.

- سلام بفرمایید .

به مبل جلوی میزش اشاره کرد .نشستم روبروی ماکان ولی ازش دلخوربودم اساسی اصلان نگاش نکردم مدیر شروع کرد

- خانم نادری تواین مدت اینجابودید ماز شما راضی بودیم متاسفانه فعلا نیروی لازم نداریم می تونید تصویه کنید .

لب پاینمو به دندان گرفتم .که ازلرززش کم کنم .کوچکترین نگاه به عامل اخراجم نکردم بدون هیچ حرفی رفتم بیرون .ی راست رفتم حسابداری وبعدلباسهامو عوض کردم بادلای شکسته از هتل زدم بیرون .هوای سرد بدن ضعیف وقلب شکستمو آزار می داد .شالمو روی سرو گردنم ثابت کردم .به راه افتادم باید دنبال کاربگردم .اجازه دادم اشکم فروبریزه .وگونه هامو نوازش کنه .چطور تونست این کارو با من بکنه حالا امیروکارش به کناراین کارمم بد بود ؟.این چه دوست داشتتیه آخه ؟آه ه ه ه...نفسم مثل بخار از دهنم بیرون می زد.آروم وبی صدا اشک ریختم منتظر تاکسی شدم .خداکنه زود کار پیداکنم .موندم محل کارمو از کجا پیداکرد کی بهش گفته .یعنی ستاره گفته ؟..فکر نکنم ...توفکر بودم که قول سیاه ماشین ماکان ومی گم .جلوی پام ایستاد .در کنارمو باز کرد دستش روفرمان بود بای لبخند صدام کرد.

- گلبرگ سوار شو هوا سرده .

داد زدم

- گلبرگ ودر ...گلبرگ ومرض ...سرده که سرده به توچه چی از جونم می خوای .؟چرادست از سرم برنمی داری ؟؟؟.ولم کن آقا دستمو به پشت تکان دادمو از ماشین فاصله گرفتم .تند تند به راهم ادامه دادم وعقب ونگاه می کردم که تاکسی پیدا کنم .اشکامو باپشت دست پس زدم .بادو خودشو به من رسوند .

- گلبرگ صبرکن .حرف دارم باهات

دستمالی از جیب پالتوم بیرون کشیدم اشکمو پاک کردم .

- چه حرفی ؟کدام حرف؟مگه چیزیم هست ؟اون از ارشیا که باغرورم با احساسم بازی کرد اینم از تو که مدام من واز کار بی کار می کنی امیر بد بود که من بدی ندیدم ازش ...اینجا چش بود ؟ها ؟

هم اشکامو پاک می کردمو هم حرف می زدم .صداش آروم بود

- گلبرگ جان بین توهم در مورد ارشیا اشتباه می کن هم من ... به خدا من دوستت دارم عاشقتم .ارشیا هم اینچور که توفکر می کنی نیست .

این الان به عشقش نسبت به من اعتراف کرد.؟وای خدا ذوق مرگ ....ولی باید غرورمو حفظ کنم .بای عاشقتم ودوستت دارم خودمو نبازم سرمو بالاگرفتم به صورتش خیره شدم .

- چطور نیست ها؟نامرد نیست که هست ... با احساس من بازی نکرد که کرد .دیگه چی می خوای باشه

چندقدم ازش فاصله گرفتم .

- نه صبرکن توضیح می دم .

ایستادم

- چه توضیحی ؟نمی خوام چیزی بشنوم .

دوباره راه افتادم باقدمهای بلند به من رسید وروبروم ایستاد .دستش وبرد از توجیب کاپشنش ی پاکت بیرون کشید

- باشه ...باشه ...هرچی تو بگی من چیزی وتوضیح نمیدم فقط اینو بخون همه چیزم می

فهمی اون وقت می فهمی در مورد ارشیا اشتباه فکرکردی .

- به ناچار پاکتو گرفتم .

- باشه می خونم ولی بدون خیلی نامردی که باعث اخراجم شدی

صداشو بالا برد

- خوب کردم بازم این کارو می کنم پس مثل بچه ی آدم برگرد سر کارت .

نامه رو توچنگ فشردم واز کنارش رد شدم از شانسم ی تاکسی سررسید دستمو تکان دادم ایستاد .سریع سوار شدم .بعداز گفتن مسیر پاکت وبازکردم .ی نامه بود .دستی دوی چشمم کشیدم .ونامه رو بازکردم

«ماکان برادر عزیزم سلام»

می دونم از دستم ناراحتی که بدون خداحافظی رفتم .حرفهایی که تواین نامه نوشتم ونمی تونستم رودررو یاتلفنی بهت بگم برای همینم دست به قلم شدم .



شاید فکر کنی نامردی کردم در حق گلبرگ باید می رفتم .موندم اینجا بی فایده بود .می دونی من گلبرگ ودوست داشتم .خیلی تلاش کردم که عاشقش کنم ولی نشد تواین مدت حتی ی بار بهم نگفت دوستت دارم .از شبی که زهر عقرب وتب شدید وبه خاطر توبه جون خرید .وتا صب اسم تورو صدازد فهمیدم که عاشقت شده از طرفیم وقتی توفهمیدی من به گلبرگ پیشنهاد دادم رفتارت عوض شد به روی من نیاوردی ولی وقتی شروع ب سیگار کشیدن کردی ومدام تو خودت بودی فهمیدم دل توام پیشش گیره ..خوب می دونم به خاطر عشق قدیمیت چه زجری کشیدی .من کنار می رم تا توبتونی گلبرگ ومال خودت کنی .تلاش من برای به دست آوردن دل گلبرگ بی فایده بود .نمی گم دوستش نداشتم واز روحوس بود .نه ...دوستش داشتم ولی نه به اندازه ی تو.. ما از بچگی باهم بزرگ شدیم ومن خیلی خوب برادرمو می شناسم .پس باخیال راحت جلو برو بهش ابراز علاقه کن .اون دختر به معنی واقعی پاچه با همه ی دخترهایی که تا حالا دیدم فرق داشت .برودلش وبه دست بیار من میرم تا هم تو راحت تصمیم بگیری هم گلبرگ .می دونم اون دختر خیلی ازدستم ناراحته می دونم ازاینکه بی خبر رفتم شوکه شده .حالا نوبته تو! هواس داشته باش .فقط زود اقدام کن که من طاقت ندارم تواین جهنم بمونم .

به امید روزهای خوب برای

تو وگلبرگ

ارشیا

..

اشک گوشه چشممو پاک کردم نامه روتا کردم گذاشتم تو جیب کیفم .سر کوچه کرایه راننده تاکسی ودادم .پیاده شدم .یعنی ارشیا واقعا فهمیده بود دل من پیشش ماکانه ؟ولی من سعی کردم دوستش داشته باشم .از وقتی که قبول کردم با ارشیا باشم فکر ماکان واز سرم بیرون کردم .از کجا فهمید ؟.خاک برسرم که اینقدر تابلو بودم .ب یکباره .تمام دلخوریهام از ارشیا از بین رفت .اون به خاطر من وماکان رفت اون وقت من چقدر ازش دلگیر شدم .

بی رمق وآرام آرام از کنار دیوار قدم برمی داشتم فکر این دوتا پسرخاله از ی طرف فکر بی کار شدن دوباره ام ی طرف .چطور به مامان وبابا که چشمشون به منه بگم باز بیکار شدم .نفسمو محکم بیرون دادم کلیدو انداختم در ووارد خونه شدم .سلام دادم .نگاه متعجب مامان ذوبم کرد.مشغول غذا دادن به رضا بود .اما بابا خیلی عادی جوابمو داد که دلم قرص شد .

کیفمو پرت کردم .گوشه هال .مامان طاقت نیاورد .کاسیه ی سوپ وزمین گذاشت .

- دختر چی شده این وقت آمدی خونه ؟

صدام می لرزید بازم منم که باید قوی باشم باید به خودم مسلط بشم .

- هیچی مامان جان .نگران نباش .

رفتم رضا رو بغل کردم و بوسیدم سعی کردم خودمو آروم نشون بدم .روبه بابا گفتم .

- بابای گلم چطوره ؟.

- خوبم گلم تو چطوری ؟

باچشم بهم حالی کرد که چی شده ؟.

آهی کشیدم و سرموبه طرفین تگون دادم .لبخند شیرین پدرانه اش طوفان دلم و آرام کرد .

- گل بابا بیا پیشم ببینم .

رضا رو دادم مامان تاغذاشو بده .چهار دست و پا رفتم پیش بابا کنارش نشستم .دستی به شونم کشید .

- دخترم حالا بگو ببینم چی شده ؟

سرمو انداختم پایین و نا انگشتان دستم بازی کردم .

- راستش بابا بی کار شدم .

مامان زد توسرش وای خدا مرگم بده .آخه چرا ؟.

- هیچی مامن بی خیال نگران نباش بازم می گردم .فعلا برای چند ماه پسندازداریم

بغضم ترکید .

- داشتم کارمومی کردم که سرو کله ی آقای جاوید پیدا شد .گفت برگرد سرکارت منم گفتم نمیام .نمی دونم چی به رئیس هتل گفت که اونم اخراجم کرد .

باصدای بلند گریه کردم .

- بابایی این پسره داره من ودیونه می کنه .  
بابا متفکرانه ب من خیره شد .  
- حرف حسابش اینه که برگردی سر کارت ؟  
- اهم  
مف مف می کردم . مامان کنارم نشست . باکف دست اشکامو پاک کرد .  
- الهه مامان فدای این دلت بشه .  
چشمامو بوسید .  
- من بمیرم برات که باین سن کمت این همه سختی وبارو تحمل می کنی .  
بعداز کمی سکوت ادامه داد  
- حالا که خواسته بری سرکارت چرا نمی ری ؟  
بینیمو بالا کشیدم .  
- می خوام فراموشش کنم . نمی تونم اونجا کارکنم ومدام باحسی که بهش دارم بچنگم .  
روبه بابا کردم .  
- ببخش بابا جلوی شما بی ادبی می کنم . دست مامان وفشوردم مامان نگران نباش هرچه زودتر ی کار خوب پیدا می کنم .  
مامان لبخندی زد .  
- دخترم فدای سرت غصه نخور گل من خدا بزرگه بابا لبخندی زد .  
- گل بابا همیشه درست تصمیم میگیره . حالا که می خوای فراموشش کنی حرفی نیست ولی بابا جان این پسری که من دیدم جنسش باپسرای دیگه فرق می کنه خوب فکرات بکن  
نگاهم بین چهره های مهربان بابا ومامان چرخید . چقدر صبورانه به درد دلم گوش می دن وراهنماییم می کنن . بایدم برای راحتیشون تلاش کنم .

به اتاقم رفتم بعد از تعویض لباسهام . ی گوشه نشستم و نامه ی ارشیا رو از جیب کیفم بیرون کشیدم بازم خوندم چطور به خاطر پسر خاله ش این کارو کرد .؟منکه داشتم بهش عادت می کردم حتی به فکر ازدواج بودم هیچی کم نداشت .گوشیو از کیفم بیرون کشیدم .به عکس ارشیا خیره شدم .

ارشیا دیگه ازت دلگیر نیستم .توی مرد واقعی ی برادر واقعی برای ماکان هستی برای منم وهمینطور .

چندروز در بددر کار بودم .ولی کو کار...خسته وسرمازده زیر دانه های لطیف برف به خونه بگشتم باکمال تعجب پژو ۴۰۵ نوک مدادی درخونه دیدم دومرد همراه ی خانم چادری جلوی در بودن وبابا حرف می زدن .نمی دونم چرا چهار ستون بدنم لرزید قدمهامو تند برداشتم تا رسیدم .

- سلام

نگاه بابا نگران چهره ی مامان گریان اخمی به صورتم نشست .

چی شده؟

قبل از اینکه بابا جواب بده یکی از آقایون بعداز جواب سلام من گفت:

شما خانم گلبرگ نادری هستید .؟

- بله خودمم

مرد کارتی از جیبش بیرون کشید

- سروان راستی هستم راستش از شرکت دارو ولوازم آرایشی.....سرغت شده وشما جزمظنونین هستید .

یا پیغمبراینا چی می گن من ودزدی؟از ترس به لرزه افتادم .

- چ...چرا؟؟منکه چند هفتس شرکت نرفتم ازاينا گذشته من دزد نیستم .

جناب سروان روبه خانمو کنارش کرد

- ایشون بازداشتن .

سه سوته دست بند دور دستم حلقه شد .

مامان باگریه از کنار بابا رد شد .

- آقا نبریدش به خدادختر من دزد نیست .

بابا باخواهش گفت :

- منو به جاش ببرید این بچه بی گناه

منم که ازشوک لال شده بودم .

افسر پلیس روبه بابا کرد .

- ایشالا همینطوره که شما می گید . فعلا باید ایشون ببریم

باصدای گریه های مامان وگلروکه تازه از مدرسه برگشته بود به خودم آمدم ی دستم به دست خانم پلیس دست بند شده بود .بازم باید قوی باشم بازم باید برای دل خانوادم لبخند بزن لبخندی زدمو دست سرد مامان وگرفتم

- مامانی گریه نکن من بی گناهم زود برمی گردم حتما اشتباه شده

دستش ورها کردم جلوی چرخ بابا زانو زدم .برف صورتشو نوازش می کرد.

- بابا توکه می دونی من بی گناهم پس بی تابی نکنید .مراقب مامان باشید .

بابا سرمو بوسید .

- برو گلم نترس من باعموت میام .

هول شدم

- نه بابا اگه عموام وخانوادشون بفهمن بی چاره میشیم .همه جاجار می زن وآبروممون میره

- باشه گلم خودم میام .

دست بند به دست .جلوی چشمان گریان خانوادم سوار ماشین شدم .هچنان تمام سعیمو کردم که اشک نریزم تا خانوادمو آروم کنم .ماشین پلیس که از کوچه بیرونزد .دیگه جلوی سیل اشکمو نگرفتم .طی مسیر به ماکان وارشیا فکرکردم .یعنی اونام به من مشکوکن ؟حتما اگه نبودن که اینادنبال من نمی آمدن .چه شانس گندی دارم من ..دیدن اشک مامان ونگرانی بابا بیشتر از هرچیزی اذیتم می کنه .نمی دونم چقدر طول کشیدکه به اداره ی پلیس رسیدیم بعداز تفتیش بدنی وسایلمو گرفتن .همراه جناب سروان راستی وهمون خانم پلیس وارد ی اتاق شدیم ی

لحظه آرام وقرار نداشتم مرد مسنی پشت میز نشسته بود. بدون اینکه سرشو از روی پرونده ی جلوی دستش برداره گفت .

- دستبندشو باز کنید شما مرخصید .

خانم پلیس دست بندو باز کرد وبااحترام نظامی بیرون رفت .ولی سروان راستی پشت یکی دیگه از میزهای داخل اتاق نشست .کناردرسریایستاده بودم که آقای مسن که چند تادرجه روشونش بود گفت

- بشینید .

روی اولی صندلی نشستم .استرس شدید از محیط از تهمتی که به من زده بودن .باصدای محکم وجدی پلیس سرمو بلندکردم .

- خب شما خانم نادری هستید .؟

به زمین خیره بودم صدام می لرزید

- بله

- خب خانوم نادری بگید چطورشد یهو شرکت وترک کردید .گزارش شده بدون مرخصی یا اطلاع قبلی اونجا روترک وسرکار نرفتید .

سرم پایین بود آرام حق حق می کردم چی بگم.. بگم عاشق رئیس شرکتم بگم ارشیا آمده تحمل دیدنش نداشتم .نمی دونم چی شد که گفتم

- چون مدام شب کار بودم خسته شدم ازاین شرایط

سروان راستی از پشت میزش بلند شد جعبه ی دستمال کاغذی وجلو گرفت .

- بفرمایید باگریه هیچی حل نمیشه سعی کن درست جواب بدی سوالهای مارو .تا بی گناهیبتو ثابت کنی .ولی این دلیل خوب ومحکمه پسند نیست .شما حتی حقوق ماه قبل روهم نگرفتید .

باگریه به هردو مرد نگاه کردم .

- به خدا من دزد نیستم .حتی نمی دونم چی به سرغت رفته .

مرد مسن از پشت میزش بلندشد .

- به نفعته هرچی می دونی به ما بگی

کاغذی جلوم گرفت

- هرچی میدونی اینجا بنویس

حالا هردوشون بافاصله روی سرم ایستاده بودن از ترس بدنم شروع به لرزیدن کرد داشتم سخته می کردم. فضا خیلی برام سنگین ورعب آور بودعاجزانه وباگریه گفتم :

- به خدا نمی دونم توروخدا ولم کنید .به خدا کار من نیست .چی باید بنویسم اصلا ؟

به حال بی پناهی و بی کسیم هق هق می کردم .دستمال توی دستم کلا خیس شده بود از اشک کمی به من نگاه کرد بعدرفت درو باز کرد .

- سروان قاسمی تشریف بیارید

همون خانمی که دست بند به من زده بود واردواحترام نظامی گذاشت - بله قربان امرتون .

- ایشون بازداشتن ببرش بازداشتگاه تاحرف نزنن مهمان ماهستن .

بالرزش ازجام بلند شدم

- آقا به خدا من دزدی نکردم .

باچهره ی جدی نگام کرد

- ببریدش

هرچی التماس کردم فایده نداشت .بادستای دست بند زده من وبردن بازداشتگاه .سروان قاسمی دستامو باز کرد ودر کوچی آهنی به رنگ سبز وباز کرد .

- برو داخل بهتره همکاری کنی .

وارد اتاق کوچیک و کم نوری شدم .خالی بود باناراحتی ی گوشه نشستم .ترس به من رخنه کرد .اشک بود همچون سیل جاری شد ....ای خدا به دادم برس خودت می دونی بیگناهم .به خاطر بابا ومامان کمکم کن .نزار آبروم بره .زانوهامو بغل کردم .از ترس داشتم سنگ کوپ می کردم سردرد شدیدی سراغم آمد فکرنمی کردم ماکان این کارو با من بکنه .یعنی به من اعتماد نداشت ؟اینجوری دوسم داره وعاشقمه .با نوک انگشتهام شقیقه هامو ماساژ دادم .ولی دردش آرام نمی شد .احساس خفگی می کردم تواین محیط . همه ی اینا به کنار باز دلم شکست .

[[ ماکـــــــــان ]]

پشت میزم نشسته بودم . با ارشیا و چند مدیر تولید مشغول بحث و گفتگو بودیم که صدای گوشیم بلند شد اولش نمی خواستم جواب بدم . ولی وقتی شماره ی بابا ی گلبرگ دیدم . سریع تماسو برقرار کردم .

- الو سلام آقای نادری

- سلام آقا

- خوبید خانواده خوبن .

- ای به لطف شما

احساس کردم صداش بغض داره و ناراحته

- چیزی شده ی جناب نادری

- آقا به خدا گلبرگ من مثل برگ گل پاکه من تربیتش کردم . آقا دختر من دزد نیست به ولا..

هنگ کردم حرفاشو درک نمی کردم .

- ببخشی آقای نادری مگه من گفتم غیر ینه ؟میشه بگید چی شده؟

- راستش آقا پلیسا آمدن گلبرگ و برن .

گیج بودم ...پلیس ؟گلبرگ ...؟؟؟؟

- یعنی چی تورو خدا درست حرف بزنید

- آقا دختر من دزدی نکرده از شرکت شما .تورو خدا آزادش کنید من وجاش بندازید زندان .

صدای گریه مردونش تو گوشم پیچید .

- آقای نادری این چه حرفی من از چشمام بیشتر به گلبرگ اعتماد دارم .

ارشیا با اخم از پشت میز بلند شد کنارم ایستاد .

- چی شده گلبرگ چی شده ؟

بادست اشاره کردم ساکت باشه بابای گلبرگ گفت



- اگه اعتمادداريد چرامامور آمد در خونم گلبرگ وبه جرم دزدی از شرکت شما برد بازداشت

باشنیدن این حرف آتیش گرفتم نعره کشیدم .

- کی از گلبرگ شکایت کرده؟کی بردنش ؟

- آقا پلیسا گفتن شماشاکی هستيد

خودمو جمع وجورکردم .

- من ازگلبرگ شاکی نبودم که من از دزد شکايم ...باشه نگران نباشيد الان می رم سراغش باورکنيد من از گلبرگ شکایت نکردم .

- باشه آقا تورو خدا دختر من رنج دیده وزحمت کشه .روحیش بااینجور جاها سازگارنیست تنها وبی پناه الان ...می دونم خیلی می ترسه ولی جلوی من ومامانش بروز نمیده

- باشه نگران نباشيد الان می رم

- خدا خیرت بده جوان .

- فعلا

تماسو قطع کردم از بین چشمای متعجب همه دويدم بیرون ارشیا هم دنبال

- صبر کن ماکان چی شده گلبرگ چشه ؟

- بدو عجله کن پلیس گلبرگ وبه جرم دزدی از شرکت گرفته .

این بار ارشیا نعره کشيد

- آخه اون چرا ؟

هردو سراسیمه .سوار ماشین من شيدم به سرعت باد حرکت می کردم

- گلبرگ من الان تنهاس وترسیده ...ارشیا تازه داشتم امیدوار می شدم الان فکرمی کنه کار منه شکایت کردم از دستش .اون روز وقتی تو هتل دیدمش انگار به قلبم خنجر می زدن اینقدر معصومانه کارمی کرد .وقتی اشک ریخت به خاطر اخراجش دیونه شدم .دیگه درست نمیشه این رابطه

- نگران نباش دادش همه چی حل میشه

تا اداره ی پلیس هردو درسکوت حرص می خوردم .

[[گلبرگ]]

- بیبا بیرون .

دوباره دست بند به دستم زد . بدون حرف همراهش رفتم پشت همون اتاق قبلی ایستادیم...خدایا می خوان بامن چکارکنن ؟

بادیدن ماکان وارشیا کپ کردم . کپ چیه ...قلبم آمومد توحلقم . هردواز روی صندلی بلند شدن وبه طرفم آمدن چهره ی هردو برزخی وعصبی بود برای ی لحظه ازشون ترسیدم . ی قدم رفتم عقب ..

- ب...بخدا ...من دزدی نکردم .

ماکان روبروم ایستاد

- خوبی گلبرگ ؟ کی گفته تو دزدی کردی آروم باش آدمم ببرمت .

ارشیا بانگرانی رو به بازپرس کرد

- چرا دست بند زدید بازش کنید تورو خدا .

بادیدن حمایت ارشیا وماکان دلم قرص شد که به من شک ندارن .

سروان قاسمی بااشاره ی باز پرس دست بند دستمو باز کرد ورفت بیرون

گیج بودم رفتارشون مثل قبل بود بامن ماکان زیر بازو مو گرفت کمک کرد بشینم .رفت کنار میز باز پرس ایستاد .

- جناب سرهنگ ما می گیم دزد وپیداکنید بعد شما می رید این خانوم وی کاره باز داشت می کنید

- جناب جاوید ایشونم جز مضمونین ما بود غیبت بی موردش ونگرفتن حقوقش باعث شد مابه ایشون شک کنیم الان مشکل چیه

ماکان باصدای نسبتا بلندی گفت :

- این خانم دزد نیست آزادش کنید ما بهتر ازهرکسی ایشونو می شناسیمو بهش اعتماد داریم

بازپرس خودکار توی دستش وانداخت روی میزی .

- آقای جاوید شما نمی زارید ما به کارمون برسیم .  
ارشیا که هنوز سرپا ایستاده بود به میزش نزدیک شد .  
- آقا ما اصلا شکایت نداریم آزادش کنید .  
باز پرس با اخم نگاهش بین ماکان وارشیا چرخید ولی ایشون هنوز به ما  
نگفت علت غیبت طولانی‌ش چه بوده .  
ماکان از کنارم بلند شد .  
- جناب من از این خانم خواستگاری کردم .ایشونم برای اینکه به من  
جواب نده سر کار نیامد .به خیال خودش بی خیالش می‌شم .  
بااسترس چشمم به دهن باز پرس بود دیگه تحمل نداشتم .باصدای آرامی  
گفتم :  
- ماکان ؟  
تیز برگشت طرفم  
- جانم  
چه جانم گفتنش برام مثل مُسکن بود .  
- توروخدا من دزدنیستم .منو ببر ازاینجا .  
هق هقم بیشتر شد شونه هام به شدت می لرزید .ماکان خودشو به من  
رسوند .  
کنارم نشست .  
- آروم باش عزیزم نمیزارم اینجا بمونی  
ارشیا از توی پاچ روی میز بازپرس لیوان آبی خالی کردو داد به ماکان .  
- ماکان بده بخوره .  
لیوانو ازش گرفت وکنار لبم گذاشت .  
- بخور عزیزم تا آروم بشی .  
دستمو کنار دست ماکان روی لیوان گذاشتم .کمی آب خوردم .بازم هق  
هق کردم .

- چرا می گن من دزدم به خدا ...
- لیوان رو رومیز وسط صندلیها گذاشت .
- به من خیره شد .
- هیش...می دهم کار تونیست فقط آروم باش عشقم .
- این اولین باری بود که من وعشقم صدا کرد .دراین لحظات فقط ی پناهگاه امن می خواستم بلاخره پلیس دست از سر من برداشت .لحظات سخت و پراز استرسی وگزرورندم .
- همراه ماکان وارشیا سوار ماشین شدم .ماکان ماشینو حرکت داد. ارشیا چرخید عقب
- گلبرگ خوبی ؟خیلی ترسیدی ؟
- مهربونی ارشیا باز داغ دلمو تازه کرد .
- مگه برات مهمه من خوب باشم .چرا بی خبر رفتی ؟
- گلبرگ باورکن قصدم آزار تو نبود .از اولم اشتباه از من بود نباید می پریدم وسط تو ماکان .الانم ازت خواهش می کنم .با ماکان کنار بیا .
- جوابی ندادم گوشیمو از اذکیفم بیرون آوردم وشماره ی بابا روگرفتم بااولین بوق جواب دادا.
- گلبرگ بابا توای ؟
- بابایی آزاد شدم .
- خدا رو شکر ...خدارو شکر ..داری میای خونه ؟
- بله باآقای جاوید میام .
- خدانگهش داره تا بهش خبردادم خودشو رسوند .
- بابا دارم میام خونه بعدحرف می زنیم .گوشی وقطع کردم .داشتم از سردرد می مُردم .با دودست سرمو به چنگ گرفتم .چشمامو بستم .با صدای ماکان سرمو بلند کردم
- گلبرگ چته ؟

جواب ندادم. ماشینو پارک کرد. پیاده شد ارشیا همینجوری نگاهی می کرد  
ماشینی ودور زد ودر طرف من وباز کرد .

دستامو از روی سرم برداشت ونگاه مهربونش قلبمو لرزوند .

- گلبرگ جایت درد می کنه ؟

از مهربونیش بغضم گرفت احساس کردم فرشته ی نجاتم .

- سرم خیلی درد می کنه .

ارشیا پیاده شد واز ماشین فاصله گرفت .ماکان صداش کرد

- ارشیا کجا؟

- الان میام دادش .

برای ی لحظه فکرکردم از دیدن این صحنه ناراحت شد ولی وقتی با ی  
کیسه پراز خوراکی برگشت خوشحال شدم .اون ی مرد واقعی بود .همون  
لحظه آ رزو کردم .که خوشبخت بشه وعشقش وپیداکنه .کیسه رو دادبه  
ماکان .

- بهش بده بخوره معلومه از ترس فشارش افتاده .

ماکان کیسه رو گرفت

- دستت درد نکنه داداش

دادش گفتناشون آدمو ی حالی می کرد .ی حس خوب ماکان پاکت آمیوه  
رو بیرون کشیدنیشو داخلش گذاشت.

- بیا بخور

آ بمیوه رو خوردم چون واقعا بهش نیاز داشتم کمی بهتر شدم ولی اون که  
مسکن نبود که کامل خوبم کنه .

ارشیا کنار ما کان ایستاد .

- گلبرگ برگرد سرکارت... باشه اگه نمی تونی منو تحمل کنی اشکالی  
نداره اصن وقتی تو هستی من نمیام شرکت خوبه ؟به این بی چاره فکر  
کن .

نگاهش به ماکان چرخید.

- این بیچاره دیونت شده دختر داغونش کردی . نمی بینی آب شده تو این مدت .

باز جسور شدم . پوزخندی زدم . به هیکل ماکان نگاه کردم .

- هه... این هیکل آب بشو نیست نگران نباش

نگاه تیزی به ارشیا انداختم .

- اصلا کی گفت به جای من تصمیم بگیری ؟ چرا بدون خدا حافظی رفتی مگه من توپ فوتبالم که من وبه هم پاس می دید ؟ تودنیا به این بزرگی من تنها دختر روی زمینم ؟ ... چرا نمی زارید به در خودم بمیرم . دست از سرم بردارید .

سردردم هر لحظه بیشتر می شد چشمم دودو می زد با گریه عقده ی خودمو خالی کردم . جالب اینجا بود که ماکان در سکوت به حرفهای ما گوش می داد . ارشیا تند حرف زدن منو به جون خرید در آخرم با لحن آرامی گفت :

تمام شد ؟ خالی شدی الان ؟

اینقدر لحنش آرام بود که شرمنده شدم سرش داد زدم . ادامه داد .

- می دونم بهت سخت گذشت . شاید اون لحظه ناراحت بودی از دستم ولی حالا دلیل کارمو فهمیدی تو با ماکان خوشبختی بزار از این به بعد برادری باشم که بهش تکیه کنی . تا چون دارم در هر شرایطی ازت حمایت می کنم . حالا مثل دخترای خوب برگرد سر کارت . خوب می دونیم هنوز کار پیدا نکردی تو این مدت این پسر خاله ی خل من برات بادی گارد گذاشته بود . من از طرف ماکان قول می دم تا خودت نخوای دیگه حرفی از خواستگاری و عشق و عاشقی نزنه .

نگاهم به طرف ماکان چرخید ی دستش تو موهای خوشحالتش کشید و در سکوت گوش می داد . نگاهش پر غم بود اونم مثل من داره از این عشق رنج می کشه . ارشیا با ی دست صورتمو به طرف خودش چرخوند . چی میگی حالا برمی گردی ؟

دلهم برای ماکان لرزید پر غم شد . حرفهای ارشیا مثل همیشه آرامم کرده بود . نگاهم به ماکان چرخید .

- باشه میام ولی شرط داره .

لبخندی که رولب ماکان نشست از دیدم پنهان نشد . زودی گفت :

- باشه هر شرطی قبوله .
- چشمامو از شدت سردرد محکم فشار دادم وباز کردم .
- دنبالم راه نیفت مدام بهم گیر نده ازهمه مهتر سیگار نکش .
- چشماش برق خاصی پیدا کرد .لبخند گشادی زد .
- قول می دم باشه
- دوباره نگاهش غمگین شد .سرشو انداخت پایین .
- نمی دونی تواین چند هفته چقدر نگران بودم که سر کار برات مشکلی پیش بیاد .حداقل حالا مطمئنم محل کارت امنه
- دیگه حرفی برای گفتن نداشتم .
- حالا می تونم برم خونه ؟
- ماکان ماشینو دور زد وسوار شد .ارشیا همینطور.ماکان چند وقت ی بار از تو آینه منو دید می زد .منم سعی کردم بیرون و نگاه کنم .تا خونه کسی حرفی نزد .بارش برف که برای مدتی متوقف شده بود دوباره شروع شد .نمی دونم چرا زمستانهای سرد باید این همه سختی بکشم . شاید چون خیلی دلگیره .
- سر کوچه که رسیدیم .از دور بابا ومامان ونگران زیر ریزش برف ایستاده بودن. ماشین جلوی در ایستاد .مامان خودشو به ماشین رسوند در عقب وباز کرد .هنوز پیاده نشدم با گریه بغلم کرد
- الهی شکر دخترم برگشتی بمیرم برات مادر به خاطر ما چه می کشی .خوبی دخترم .
- پیاده شدم .
- خوبم مامان نگران نباش
- ارشیا وماکان هردو پیاده شدن .واحوال پرسى کردن .
- ترجیح دادم سرم تو سینه ی مامان باشه آخه سردرد امانمو بریده بود .باصدای بی جونی گفتم :
- مامان سرم ...سرم ...
- مامان باگریه .محکم کمرمو گرفت تا نیفتم .

- خدا مرگم بده گلم پرپر شد .

چشمم بسته بود فقط حلقه شدن دست مردانه ای دور کمرم حس کردم .

- خانم نادری اجازه بدید کمکتون کنم .

ماکان بود مامانم انگار خدای خواسته منو داد به ماکان می دونم خیلی دوست داره به ماکان بله رو بگم...تو حال خودم نبودم...مرز بیهوشی وهشیاری...سرم توبغلش افتاد دستادی بزرگ ومردونش .منو محکم گرفت آروم قدم برمی داشت از کنار بابا وارشیا رد شدیم .اینقدر حالم بد بود که به بابا سلام ندادم .وارد حیاط شدیم ماکان سرشو به عقب برگردون

- ارشیا ؟..دوخیابون بالا تر ی داروخونه هست سرُم آمپول تقویتی بگیر بیار فقط جلدی برگرد

- چشم دادش سریع برگشتم .

بابا با ویلچرش دنبال ما وارد حیاط شد تازگیای ویلچر برای استفاده ی تو خونش خریدم .تا مامان کمتر مجبور بشه چرخش وبشوره برای توی خونه آمادش کنه ...مامان قبل از ما باعجله وارد شد کنار بخاری برام متکا گذاشت .به کمک ماکان نشستم مامان مانتومو درآورد ومقنعه امو آروم از سرم کشید روسیری روی سرم انداخت .کمک کرد دراز کشیدم .این چندمین باره که من مریضم و ماکان پزشکمه .گلو که رضا رو بغل کرده بود کنار این ایستاده سلام داد.ما کان باخوش رویی جواب سلامش وداد .کنار من نشست .باورود بابا دوباره سر پایستاد .

- بفرمایید تورو خدا زحمت کشیدید .

- خواهش می کنم ببخشید که به خاطر شرکت ما تو زحمت افتادید و گلبرگ هم این همه سختی کشید .

بابا از ویلچرش پایین آمد .

- سلام بابایی

سرمو بوسید

- سلام گل من خوبی بابا ؟

بابغض جواب دادم



- خوبم بابا

لبام آویزون بود .

طولی نکشید ارشیا با ی کیسه پراز آب میوه و میوه و خوراکی برگشت  
ماکان ارشیا رومعرفی کرد

- آقای نادری ایشون پسر خاله و شریک من تو شرکت هستن البته پزشکم  
هست .

بابا بالبخند خوش آمد گویی کرد . ارشیا مثل بچه ندیده ها رضا رو بغل  
و شروع ب بازی کرد . گلروم تو آشپزخونه به مامان کمک می کرد . ماکان  
سرُمو وصل کرد به دستم . بعد چند تا آمپول زد توی سرُم چشمامو بستم  
انگار همه آرامش گرفته بودن خونمون ی شوق خواصی داشت ... انگار  
طوفانی که داشت منو در خودش غرق می کرد خوابیده بودولی برای من  
تجربه ی بد و زجر آوری بود اما باوجود ماکان و ارشیا احساس آرامش دارم  
. ارشیا باید خیلی دل گنده باشه که به نفع ماکان کنار رفت صدای خنده  
هاش که بارضا بازی می کرد توخونه پیچیده بود رضا که طبق معمول  
متکاشو کرده بود دوچرخه یا ماشینش نشسته نشسته روی متکاش راه  
می رفت چشمام به خاطراشک زیاد می سوخت آروم دست کشیدم رو  
چشمام ماکان کنار سرم نشسته بود بوی عطش بهم احساس آرامش می  
داد . مشغول صحبت بابا بودو بابا گفت :

- برای آزادی گلبر نذر کردم دورکعت نماز بخونم با اجازه برم بخونمش .

ماکان به من نگاهی کرد و سرشو طرف بابا چرخوند

- خواهش می کنم بفرمایید قبول باشه .

بابا رفت نماز بخونه . مامان با میوه از ماکان و ارشیا پذیرایی کرد . ارشیا  
میوه نخورده . بلند شد روبه ماکان کرد .

- ماکان تا سرُمش تمام میشه . من برم بیرون ی کاری دارم .

- باشه برو

ارشیا رفت... مامان گلروفرستاد اتاقش تا درس بخونه خودشم رفت  
آشپزخونه رضا کوچولوم همچنان سرگرم بازی بود چشمامو بستم نمی  
دونم این همه آرامش از وجود ماکان بود ؟ بافشرده شدن دستم سریع  
چشمامو باز کردم می خواستم دستمو بکشم ماکان محکم تر دستمو

گرفت لبشو گاز گرفت وچشماشو بست فهمیدم باید آروم باشم .باصدای آرومی که فقط خودمون بشنویم گفت :

- چشمت خیلی سرخ شده امیدوارم ی روز بتونم جبران کنم این گریه ها رو...

در سکوت بهش خیره شدم بدنم از تماس دستش داغ شده بود .چرا هیچ مقاومتی برای بیرون کشیدن دستم از تو دستش نکرد ؟

مامان باسینی چایی وارد هال شد ماکان سریع دستش وکشیدعقب آخرین قطره های سرم داشت به رگهام تزریق می شد که صدای زنگ در بلند شد مامان آیفون وجواب ودر باز کرد ارشیا با ی دوچرخه ی قرمز وارد شد بابا که نمازش تمام شده بود از اتاق بیرون آمد رضا از دیدن دوچرخه بالا پایین می پرید .

- آخ شون چچرخه .

همه از لحن حرف زدن رضا خندیدن ارشیا رضارو بغل کرد وبوسید سوار دوچرخش کرد

- بفرما اینم دوچرخه آقا رضا||

ماکان سرومو از دستم جدا کرد آروم نشستم ...هنوز ضعف داشتم بابا روبه ارشیا کرد .

- چرا زحمت کشیدی راضی به زحمت نبودیم آقا

ارشیا رضا رو بوسید .

- خواهش می کنم .چه زحمتی بار اوله آمدم خونتون ببخشید ناگهانی شدباید کادویی می گرفتم

مامان لپاش گل انداخت واز شادی رضا شاد شد وگفت :

دست شمادرد نکنه خیلی زحمت کشیدید اون از آبمیوه ومیوه ...اینم از این دوچرخه

بعداز کلی تعارف بلاخره رضایت دادن ورضا صاحب ی دوچرخه ی خوشکل شد ارشیا کمکش می کرد پا بزنه .بابا کنارم نشست مامان متکارو بالا کشید .تا بهش تکیه کنم نگاه های گاه وبی گاه ماکان قلبمو به تپش انداخته بود .کمی حالم بهتر شده بود ...بابا بازم از

ماکان تشکر کرد

- خیلی ممنون آقای جاوید اگه شما نبودید الان دخترم تو بازداشت بود  
ماکان سرشو به زیرانداخت

- نه آقای نادری این حرف ونزنید شما به خاطر ما گرفتار شدید .

صدای ماکان برام آرامش بخش بود ارشیا ورضا خونه رو روسرشون  
گذاشته بودن رضا سوار بر دوچرخه وارشیا دورش میزد ماکان روبه ارشیا  
کرد

- ارشیا زشته بشین مگه بچه ای چقدر شلوغ می کنی

ارشیا دستی توموهاش کشیدوسربه زیر گردنشو کج کرد

- ببخشید این بچه ازبس شیرینه نمیشه نادیدش گرفت

همه باهم خندیدن مامان نگاهش بین من وبابا چرخید

- آقای نادری اگه اجازه بدید ما دیگه مرخص بشیم

بلند شد ایستاد ارشیا آمد کنارم نشست لبخندی زد

- گلبرگ گذشته رو فراموش کن وبرگرد سر کارت

فقط سرمو تکون دادم .بارفتنشون مامان شروع به تعریف کرد

- ماشالا...چه پسرای خوبی خدا حفظشون کنه گلبرگ مامان این پسر  
خیلی دوستت داره دیدم چطور با ناراحتی نگات می کرد .ی لحظه چشم  
ازت برنداشت بابات حرف می زد ولی حواسش پیش تو بود...بیاو بهش  
جواب مثبت بده

بابا که تاحالا در سکوت گوش می داد

- دخترم حق بامامانت تابهشون زنگ زدم پشت گوشی چنان نعره  
کشیدگفتم ازگوشی الان می پره بیرون بدون خداحافظی گوشی قطع کرد

در جواب مامان وبابا حرفی نداشتم دلم براش پرمی کشید ولی ترس از  
رها شدن مانع جواب مثبتم می شد بابا ادامه داد .

- دخترم هر تصمیمی بگیری من ازت حمایت می کنم آقای جاویدم گفته تا  
هر وقت تو بخوای منتظر میمونه

بابا همیشه بهم امیدمی داد اون شب باید ماکان به خواب رفتم دلم می خواست تردیدو کنار بزارم ولی هنوز آمادگی نداشتم...بلاخره دوباره برگشتم سر کارم بااستقبال گرم همکارانم روبروم شدم ستاره محکم بغلم کرد کنارگوشم گفت :

- می دونستم میای

سرجای سابقم ایستادم وکارمو شروع کردم ی ساعت بعد ماکان وارشیا برای بازدید وارد شدن ازدیدن ماکان دست وپامو گم کردم .شلوار تنگ کتان برنگ سورمه ای وبلوز آبی تیره وی کت اسپرت همرنگ لباسش کفش اسپرت که با شلوارش ست شده بود...ارشیا هم شلوارکتان مشکی بلوز سفید کاپشن مشکی پوشیده بود.قبل از بازدیدبه طرف قسمت ما آمدن .لبخند روی لب ماکان از دید هیچ کس پنهان نشد ستاره وزینب خانم وسارا باهم سلام دادن منم سلام دادم ماکان بالبخند روی لب جواب دادو روبه من کرد .

- سلام خانم نادری امیدوارم دیگه قهر نکنی

لیپام داغ شد وسرمو انداختم پایین

ارشیا ی قدم بهم نزدیک شد سرشو کمی جلو آورد

- خوش آمدی اینجا بدون تو صفا نداره

بازم جوابی نداشتم هردو با خداحافظی از ما به قسمتهای دیگه سر زدن بعد از بازدید بای خداحافظی وخسته نباشید کلی از همه رفتن بعداز رفتنشون مشغول کار شدم ستاره کنارم ایستاده بود وکار می کردکمی به اطراف نگاه کرد .

- وای دختر اگه بدونی این مدتی که نبودی اینجا جهنم بود

تعجب کردم اخمی به پیشونیم نشست

- وای...چرا ؟

- نمی دونی هردشون مژ برچ زهر مار بودن .باور کن دنبال سوراخ موش می گشتیم

اخمم تبدیل به خنده شد

- خب چه ربطی به من داره

- معلومه بعد از رفتنت اخلاقشون گند شد  
همینطور که برجسب تاریخ مصرف وروی سرُمها می چسبوندم گفتم :  
ببخشید نمی خواستم باعث ناراحتی شما بشم .

سارا که حرفهای مارو میشنید سری چرخوند وگفت:  
- بله دیگه سوگلیشون توبودی وقتی رفتی ماروبی چاره کردن  
شونه ی بالا انداختم

- من از کجا بدنم اینا انجوری می کن  
زینب خانم لبخند شیرینی به روم پاشید  
- گلم الان که آمدی نگران این حرفهام نباش... حالا که برگشتی همه چیز  
درست شده

اون شب وشبهای دیگه گذشت ومن همچنان سرکار می رفتم ماکان طبق  
قولی ک داده بود دیگه پاپیچم نمیشد ولی بازدید هفته ی یک بارو کرده  
بود هرشب متوجه بودم که دورادور بعضی شبا که منتظر سرویسم  
ماشینش وی گوشه پارمی کرد تا سرویس برسه بعضی از روزها دلتنگ  
حرف زدن باهاش بودم حتی سنگینی چیزی ورو قلبم حس می کردم ...

#### «فصل شش»

زمستان باهمه ی سرماوسختیش در حال تمام شدن بود یک هفته ب عید  
مونده بود باز باشور عشق برای خانوادم خرید کردم امسال ک دیگه  
بدهکار نبودیم کلی خرید کریم ...شب باخوشحالی رفتم سر کار هروقت  
برای خانواده خرید می کردم اون روز برام پر بود از شادی وآرامش ...  
چند ساعت از کارمون گذشت ماکان بعداز بازدید رفت آقای حسنی آمد  
کنار من وستاره

- بچه ها هردوتون آماده باشید امسال عید باید برید خونه ی رئیس  
دلَم هوری ریخت ستاره باتعجب پرسید

- یعنی امسال ما بریم

- بله آقا از کارتون راضی بود

من که ماتم برده بود دلهوره داشتم امسال باسال پیش فرق می کرد سال  
پیش من عاشق ماکان بودم واون نمی دونست ولی امسال هردوعاشق  
همیم وهردواز حال دل هم خبر داریم حالا چی میشه ؟  
ستاره کمی منومن کرد .

- راستش من نمی تونم پیام دوروز دیگه نوبت عمل بینی دارم .

آقای حسنی دستی تو هوا تکان داد

- ای بابا ...باشه به آقا می گم

نگاهش به من چرخید

- شما آماده باش

هنوز دودل بودم افکارم پریشون بود باصدای آرومی گفتم

- اگه اجازه بدید فردا جواب بدم .

- باشه دخترم فقط زود جواب بده تا آقا روزگارمونو سیاه نکرده .

اینو گفت ورفت روبه ستاره کردم

- ا...ستاره منظورش چی بود ؟

شونه ی بالا انداخت

- والا نمی دونم فکر کنم اینم می دونه رئیس دیونت شده

مشتی حواله ی بازوش کردم ...

- ای کوفت باین حرف زدنت ...حالا نمی شد دماغت و عمل نکنی ؟

پشت چشمی نازک کرد

- نه جونم می خوام سال جدید وبادماغ جدید پیام سرکلاس

ی دست زدم پشت سرش سرشو ماساژداد.

- ها...چته همش منو نشونه میری ؟

خلاصه باحسادت خلیا از جمله سارا واعظم روبرو شدم ولی محل  
نذاشتم یعنی حوصله ی کل کل نداشتم .

صب که به خونه رفتم مامان باخوش رویی طبق معمول به استقبالم آمد .

- سلام مامان
- سلام گل مامان خسته نباشی
- مرسی مامان
- به طرف اتاقم رفتم .
- بابا خوابیده ؟قبل از جواب مامان صداشو شنیدم
- نه گلم بیدارم ...بیا کارت دارم
- کیفمو زمین گذاشتم به طرف اتاقش رفتم تو چارچوب در ایستادم .
- سلام بابا جون
- سلام جون بابا
- دستاشو باز کرد خزیدم بغلش سرمو بوسید
- خوبی دخترم ؟ خسته نباشی
- مرسی بابا ...جانم کاری دارید
- آره دخترم دیشب آقای جاوید زنگ زد اجازتو خواست برای ایام عید  
بری خونش
- چشام گشاد شد .
- بابا پس اول به شما گفته ؟
- آره دخترم خودتو آماده کن
- یعنی امسالم برم ؟شما حرفی ندارید
- آره دخترم برو
- مامان که پشت سرم ایستاده بود گفت:
- این بهترین فرصته برات ...شاید بتونی تصمیمتو بگیری
- کلافه مشتی کوبیدم رو پام
- ...شمام همدستش شدید ؟

منتظر جوابشون نشدم به اتاقم رفتم . بعد از تعویض لباسهام سر جای همیشگیم که مامان آماده کرده بود دراز کشیدم ... چطور می تونم طاقت بیارم قوی باشم اگه خودمو ببازم چی ؟ باهزار فکر خیالا به خواب رفتم .

بلاخره تعطیلات شروع شد و من سر ساعت در خونه ی عشقم کسی که براش بال بال می زنم ایستادم نه به عنوان معشوقه بله به عنوان ی کارگرساده ... نمی دونم کی قراره ب جای ستاره بیاد .. زنگ وفشردم در باز شد به حیاط بزرگ وپراز شکوفه های رنگارنگ روبروشدم دلم می خواست الان که دیدمش پربکشم تو آغوشش ولی افسوس شرمو حیا ودلوپسی از رها شدن مانع می شد . به در وردی نزدیک شدم . مینو خانم در وباز کرد بالبخنداز من استقبال کرد .

- سلام مینو خانوم

- سلام دخترم خوبی

« ممنون شما چطورید؟

- منم خوبم بفرما

ازجلوی در کناررفت وارد شدم لیزا تا من ودید دوید طرفم بی اختیارزانو زدم بغلش کردم .

از گونه های سرخ بوسه برداشتم.

- وای لیزاروببین ... خوبی

بالحن بچه گانه جوابمو داد.

- لوبم مسی

دلم برای این لحن حرف زدنش ضعف رفت

زمینش گذاشتم

- بروبازی کن

دویدو رفت کنار اسباب بازیهایش به اطراف نگاه کردم باصدای آرامی روبه مینو خانوم کردم

- کسی خونه نیست

لبخندی زد



- اگه منظورت آقاس ... چرا هست اونجاس

به مبلهای جلوی تی وی اشاره کرد

سرمو چرخوندم پشتش به من بود ی لحظه دلم هوری ریخت قلبم می لرزید ولی ی کشش عجیبی داشتم نسبت بهش دوست داشتم ترسو کنار بزار... شرم و حیا رو کنار بزارم و بپریم بغلش ... ولی ی چیزی سخت آزارم داد بااینه صدای من و شنیده بود حتی برنگشت من و ببینه بغض کردم ساکمو زمین گذاشتم با قدمهای کوتاه و آرام جلو رفتم کنار مبلهای راحتی ایستادم دستام تو هم گره شد.

- سلام آقای جاوید

صاف نشست نگاه گزرای به من انداخت . خیلی عادی جوابمو داد

- سلام خوش آمدی

- ممنونم

- برو مینو خانوم کارتو بهت بگه

- چشم

برخورد سردش مثل پتکی بود برپیکری قلبم ... دستهای گره شدمو به هم فشار دادم تا کمی آروم بشم به طرف ساکم رفتم مینو خانم ولیزا تو آشپزخونه بودن ساک به دست وارد آشپزخونه شدم

- مینو خانوم؟

لیوان آبی که دستش بود روی لب لیزا گذاشت

- جانم دخترم

- من باید کجابهشم ؟

همینطور که به لیزا آب می داد جواب داد

- همون اتاق سال پیش برات آمادش کردم لیوان ورومیز گذاشت  
چشماشو ریزکرد و به صورتم خیره شد

- چته دخترم حالت خوبه ؟

لبخند زورکی زدم .

- خوبم مرسی با اجازه برم لباسمو عوض کنم

لبخندمهربانی زد

- برو دخترم فقط ی چیزی آقا سه دس لباس برات سفارش داده بود با کفش و روسری ستش .. گذاشتم اتاقت امسال کارمون کمه برای همینم فقط تو هستی

باز لبخندی زدم

- ممنونم با اجازه

وارد اتاق شدم ساکمو روتخت انداختم همه چی مثل سابق بود فقط پرده ی کرمی جاشو با پرده ی صورتی حریری با هاشیه از گل رز سرخ عوض شده بود از دست خودم کلافه بود بادست دست کردنم پروندمش از رفتارش معلومه که دیگه من ونمی خواد لباسهای جدیدم روتخت بود . کت و شلوار صورتی برش عصایی و یقه آمریکایو پوشیدم کاملاً اندازه بود می دونستم کار امیره بدون نقص و خوش دوخت باطراحی عالی... کفش تخت عروسکی ک جلوش ی پاپیون بود خوب شماره پام یادش مونه تمام مدت بغض عجیبی به گلوم چنگ می زد رفتار سردش ی لحظه از خاطرم نمی رفت و هر لحظه ناامیدترم می کرد . غرغر کنان لبهامو تو کمد جا دادم کمی تو آینه خودمو برانداز کردم شال هم رنگ لباسهامو پوشیدم واز اتاق رفتم بیرون و راه آشپزخونه رو پیش گرفتم . مینو خانوم مشغول پاک کردن سبزی بود بادیدنم لبخندی زد .

- ماشالله چه این رنگ بهت میاد

کمی خودمو برانداز کردم و لبخندی زدم

- ممنونم شما لطف دارید ... راستی کارمن چیه ؟

همینطور ک سبزی هارو پاک می کردگفت:

- دخترم امسال مهمون نداریم خانواده ی آقا آمدنی رفتن ویلای شمال فقط دهم عید جشن عقد آقا ارشیا و ماهکه ...

دهانم باز وچشمام از تعجب گشاد شد.

- ماهک؟؟؟

- بله دخترم چرا تعجب کردی ؟

سعی کردم از شوک این خبر بیرون بیام ... نمی دونم چرا دلم گرفت یهو ...  
- نه نه تعجب نکردم خوشبخت بشن ... خب الان من چکار کنم؟ کاری  
نیست انجام بدم ...

کارک نه می تونی بری اتاقت یا اینجا پیش من باشی

شروع ب پاک کردن سبزی شدم ... سال پیش چقدر اینجا شلوغ  
بود و پرهیجان اینجورک بوش میاد امسال خبری از مهمون نیست

بلاخره لحظه ی سال تحویل شروع شد ب کمک مینو خانم سارافن پرچین  
آبی فیروزه ایی ب لیزا پوشیدیم موهای بورشو خرگوشی بستم وای ک  
چقد ناز شده بود ... مینو خانم با اجازه ی ماکان رفت ک سال تحویل کنار  
خانوادش باشه من موندم ماکان و لیزا وقتی دیدم کسی ب من توجه نداره  
منظورم ماکانه رفتم اتاقم ورو تخت دراز کشیدم رفتار سرد ماکان قلبمو ب  
درد آورده بود حتی ازم نخواست لحظه ی سال تحویل کنارشون باشم  
دوروزه اینجا بجز ی سلام و شب بخیر چیزی ازش نشنیدم حالا ب یقین  
رسیدم ک از پیشنهاد ازدواجش بامن منصرف شده و من و دوست نداره  
دوباره همون رئیس اخمو جدی شده بود می دونستم اونم مثل ارشیا اول  
راه میزازه میره ... بازم خوبه بهش جواب مثبت ندادم من کجا و ایناباین  
هم مال و ثروتشون کجا ... ب پهلوی خوابیدم زانو هامو تو شکمم کشیدم  
و ستامو روهم گذاشتم . اشک آروم راه خودش پیدا کرد و سرازیر شد  
و متکامو خیس کرد لحظه ی غریبی داشتم حال زارو پریشان ... من تشنه  
ی توجه ماکان شده بودم الان ک اینقدر بهش نزدیکم نمی تونم کنارش  
باشم ... با صدای در نشستم و ب در خیره شدم در باز شد و قامت بلند  
ماکان نمایان شد .

تندی با پشت دست اشکامو پاک کارم قبل از اینکه حرفی بزنم

- سال تحویل شد عیدت مبارک

پامو از تخت آویز کردم

- عیدشما هم مبارک

همین جمله ی کوچیک و گفت و رفت ... بارتنش انگار قلبمو چنگ زدن  
صورتمو بین دستام گرفتمو اجازه دادم باز اشکام مهمون صورتم بشن  
با صدای زنگ تلفن سرمو ب طرف گوشیم چرخوندم ب صفحه گوشیم  
نگاه کردم عکس خندان خانوادم روش نمایان شد چند نفس عمیق کشیدم  
تا صدام صاف بشه

- الو سلام صدای بابا توگوشم پیچید
- الو سلام دخترم سال نو مبارک
- سال نو شمام مبارک بابا یی
- خوبی دخترم
- بله خوبم شما چطورید مامان بچه ها؟
- شکرخدا همه خوبیم گوشی بابا مامانت ازمن خداحافظ...
- الو سلام گلم
- سلام مامان عیدت مبارت
- عیدتوام مبارک عزیزم خوبی چه خبر از آقا ماکان همه چی خوبه
- بله مامان خیالت راحت .
- خب خدا رو شکر برو ب کارت برس کاری نداری مادر ؟
- نه مامان جان گلرو رضا روبیوس خداحافظ
- باشه گلم خداحافظ
- بعداز صحبت با خانوادم کمی دلم آرام گرفت هنوز گوشی تو دستم بود  
ک زنگ خورد بااولین زنگ جواب دادم
- الو سلام نازانین خانوم عیدت مبارک
- جیغ مانند جواب داد
- سلام عشقم عیدتوام مبارک
- وایسا بینم اگه من عشقتم پس نامزد بی چارت چت میشه؟
- قه قه ی زد
- اونم همه چیم میشه راستی یادت نره پنجم عید عروسیمه منتظرتم حتما  
بیای ها
- باخوشحالی گفتم
- وایی مباره چه زود تصمیم ب ازدواج گرفتید .

- ما اینهم دیگه مَث تو باکلاس نیستیم پسر مردمو سربدونیم

غش غش خندید

- کوفت رویخ بخندی باشه اگه رئیسَم اجازه داد میام

- ب جان خودم اگه نیای باهات قهرمی کنم .

- باشه گفتم که اگه اجازه بده میام

- باشه پس منتظرتم گلی جونم من ک می دونم شما عاشق و معشوقید

پس نگران نباش اجازتو میده ...منتظرتم بای

گوشی ورو پاتختی گذاشتم .صدای آهنگ قشنگی توخونه پیچید ...بلند  
شدم واز لای در نگاه کردم لیزا مشغول بازی باعروسکاش بود ماکان گیتار  
ب دست می نواخت و شروع ب خوندن کرد...

دلَم گرفته ازدنیا سیرم

دارم میمیرم سراغتو ازکی بگیرم

تنهاییمو بغض صدامو میبینی یا نه

ی زره پای دردو دل من میشینی یا نه

دلَم گرفته بغضم شکسته حالم خرابه

روزای بی تو همش غریبی همش عذابه

تنهاییمو بغض صدامو میبینی یانه

دلَم گرفته بغضم شکسته حالم خرابه

روزای بی تو همش غریبی همش عذابه

تنهاییمو بغض صدامو میبینی یانه

ی زره پای دردو دل من میشینی یانه

بغض عجبی ب گلوم چنگ میزد سرخوردم کنارکناردیوار نشستم اشم باز  
راهشو پیدا کرد تن صداش بغض الود زیبا بود ...اونم مثل من داره از ی  
چیزی رنج میبره کاش این ترسو کنار می گذاشتم و کنارش مینشستم ب  
عشقم اعتراف می کردم کاش می تونستم بهش بگم عاشقشم دارم از تب  
عشقش می سوزم ...

اونشب ب سختی گذشت صب زوود بیدار شدم و آماده برای پزیرایی از  
مهمونهای نوروز رفتم بیرون و بعد آشپزخونه مینو خانوم مشغول چیدن میز  
صبحانه بود سلام دادم ب طرفش رفتم همو بغل کردیم

- سلام سال نو مبارک

- سلام دخترم سال نوتوام مبارک

ازهم جدا شدیم نگاهی ب اطاف کردم

- مینو خانمو کارم چیه الان مهمونا میرسن؟

دستی روی شونم کشیدو لبخند مهربانی زد

- دخترم امسال از مهمون خبری نیست پس کار زیادی ندایم

با تعجب ابرو هامو در هم کشیدم

- آخه چرا؟

استکانی پراز چایی کردورومیز گذاشت با چشم ب استکان اشاره کرد

- بشین صبحونه بخور... راستش آقا خیلی وقته دل و دماغ کاری و نداره  
ب همه گفته میره مسافرت حتی نمی خواست خانوادش اینجا باشن ک  
ب بهونه ی اونا مهمون بیاد انام انگار فهمیدن حال روز خوبی نداره رفتن  
شمال

باز تعجب کردم

- آخه چرا مگه چی شده چشمه آقا؟

لبخندی زدو صندلی کنارمو عقب کشید و نشست

- یعنی تو نمی دونی چرا اینجوری شده؟

دیگه داشتم خل می شدم دستمو روسینم گذاشتم

- منن؟ من از کجا باید بدونم؟

دستامو گرفت وتن صداشو پایین آورد

- دختر تودیونش کردی عقل وهوش از سرش بردی بد جوری عاشقت  
شده

دستمو گذاشتم رودهان بازمو باچشمای از حدقه درآمده گفتم:

- شما از کجا می دونید ؟

- عزیزم من آقا رو بزرگ کردم اون شب ک تورو بی هوش آورد خونه دیدم چقدر برات نگران بود مدام به خودش لعنت می فرستاد من دلیل اون شب وهنوز نمی دونم نمی دونم چی بینتون گذشته ولی آشفته گی اون شبش خبراز عشق می دادباینکه از مهمون وجشن خبری نیست ازت خواست ک بیای ...می دونی چرا؟؟

سرمو ب طرفین تکان دادم

- نه نمی دونم ...

باز خندید

- خب معلومه ...برای اینکه تحمل نداشت چند هفته ازت دور باشه تازه ب من گفته ازت کار نکشم در واقع تو مهمونشی

باشنیدن این حرفها رسما هنگ کردم سرمو بین دستام گرفتم مغزم سوت میکشید...خدا پس چرا اینقدر سرد باهام رفتار میکنه باصدای تحلیل رفته گفتم :

- چی بگم ؟چکار کنم ؟

مینو خانم از جاش بلند شد دستی روشونم گذاشت

- دخترم غصه نخور خدا بزارگه حالا که اون تورو میخواد توام دربارش فکر کن

چندروز از عید گذشت لیزا مدام ب مینو خانوم می چسبید البته منم باهاش بازی می کردم وقتی بغلش میکردم احساس آرامش داشتم شاید بخاطر اینکه عاشق باباش بودم اماکانها روزها مشغول مطالعه یا آهنگ گوش کردن بود بعضی وقتهاهم لیزارو بیرون میبرد تواین مدت حتی ارشیا ی سر ب اینجا نزد ازته دلم خوشحال بودم ک ازدواج می کنه از نگاههای ماهک متوجه شدم عاشق ارشیاس برای اونم خوشحال بودم که ب عشقش میرسه زوج خوبی میشدن

ب این ترتیب بیشتر وقتم بیکارو تو اتاقم ب سرمی بردم انگار منو اسیر کرده بود ولی من ازاین اسارت راضی بودم درسته که بامن حرف نمیزنه ولی دیدن هرروزش قند تودلم آب می کنه ...پنجم عید رسید ومن هیچ اقدامی برای رفتن ب عروسی نازی نکردم مامان ونازی مدام زنگ می زدن که اجازه بگیرم ولی با برخورد سرد ماکان جرات نداشتم اجازه بگیرم

تو اتاقم لبه ی پنجره نشسته بودم ب شکوفه های سفید و صورتی درختان  
توی حیاط نگاه می کردم که در زده شد و پشتش ماکان وارد شد بادیدنش  
هول شدم و پام گیرکرد ب پرده تالاپ از لبه ی پنجره خوردم زمین

- آخ کمرم

ماکان سریع خودشو ب من رسوند وزیربازمو گرفت داشت می خندید  
با قه قه گفت :

- حالت خوبه ؟ اینجاس تورفتی آخه

بلند شدم بازمو کشیدم بیرون

- بله خوبم

حالا داشتم از درد کمرنفله میشم ولی ب روی خودم نیاوردم

- حالا زمین خوردن من خنده داره ؟

ی قدم ازم فاصله گرفت ولی همچنان می خندید

- وای نمی دونی چجوری گیرکردی تو پرده

کمی پشتمو ماساژ دادم

- خوبه زمین خوردن ما باعث خنده ی آقا شد

تازه متوجه حرفم شدم خندش قطع شد و نگاهش رو صورتهم چرخید نفس  
عمیقی کشید .

- هوووو...مگه قرار نیست بری عروسی دوستت پس چرا آماده نمیشی ؟

با تعجب نگاهش کردم

- شما...شما از کجا فهمیدید؟

ب طرف در رفت

- بابات زنگ زدو گفت نمی دونم چرا خودت نگفتی در هر صورت می تونی  
بری فقط آدرس وبده شب خودم میام دنبالت

الانم زنگ میزنم آژانس زود آماده شو مامانت منتظره



بارفتنش آماده شدم وزود رفتم بیرون خوشحال بودم بابا به دادم رسیده  
بود اگه نه خودم نمی گفتم بهش جلوی در خروجی ایستاده بودی  
دستش توجیب کنارشلواراسپرتش بود.نگاه گزارایی بهش کردم

- ممنونم آقای جاوید که اجازه دادید

لبخندی زد

- خواهش می کنم خوش بگذره

ازدرخارج شدم

- آدرس؟

صداشو ازپشت سرم شنیدم برگشتم طرفش

- آدرس کجا؟

- معلومه تالاری جایی که عروسی دعوتی شب میام دنبالت.

- لبام آویزون شد

- راستش ...آدرسو بلدنیستم رسیدم خونه براتو می فرستم

- باشه برو ب سلامت

- خداحافظ

باآژانسی که برام گرفته بود رفتم خونه باستقبال گرم خانواده روبرو شدم  
...مامان بالبخند شیرین ومادرانش گفت:

- گلم برو آماده شو دیر میشه ها..

وسط هال ایستادم

- باشه الان آماده میشم

بازچرخیدم طرف مامان لبولوچم آویزون شد

- مامان من چی بپوشم

بالبخند جواب داد

- برو اتاقت میفهمی چی بپوشی

درو باز کردم وارد اتاق شدم مامانم پشت سرم بود بادیدن لباس آماده روبروم ذوق زده شدم مامان دستی توپشتم کشید

- این عیدیه دخترم می دونستم وقت نداری برای همینم با نازی رفتیم اینو خریدیم ازاونجا که هم قدوقواره هستید باخیال راحت انتخاب کردم بیوش مامان جان مبارکت باشه ایشالله بزودی رخت عروسی تنت ببینم .

باخوشحالی جلورفتم لباس حریر آبی فیروزه ایی رو نگاه کردم دکلمه بود اززیرسینه پلیسه وچین دار میشدروسینش پراز سنگهای براق آبی بود بلندیش تا روی زانوم میرسیدوکت کوتاه آستین سه رب داشت بعدازی دوش سرپایی لباسموپوشیدم موهای بلندمو صاف کردم وروشونه هام ریختم باتل ظریفی ک یک طرفش سنگهای ریزب صورت گل درست شده بودن روسرم گذاشتم ...ساپورت رنگ پا پوشیدم کفش پاشنه ده سانت هم رنگ لباسم پوشیدم باورم نمی شدمامان اینقدر خوش سلیقه لباسمو ست کنه اهل آرایش ک نبودم ب اصرار مامان آرایش کردم ک خودش برام انجام دادخط چشم ظریفی ک ازگوشه ی چشمم ب بیرون کمی پهن شده بود سایه ی آبی کمرنگی روی چشمم ریمل وروژگونه ی کالباسی وروژهم رنگش آرایشم تکمیل بود وزیاد تو ذوق نمی زد اولین باری بود خودمو با آرایش میدیدم مامان زودی برام اسپنددود کردودور سرم چرخوند

- بترکه چشم حسودتت دخترم

بابا بالبخند غرق تماشای من شد

- ماشالا بابا خدا حفظت کنه برامون

بعداز تعریف خانوادم راهی تالار پذیرایی شدیم وارد تالار ک شدیم چشمی نبود دنبالم نباشه از زن ومرد سعی کردم مغرور باشم تا کسی نگاه چپ ب من نکنه خودمو ب ماکان متعهد می دونستم از دور نازی دیدم که بالباس سفید عروس می درخشید واقعا زیبا شده بود بامامان جلورفتیم برای عرض تبریک نازی طبق معمول جیغ زنان از گردنم آویز شد

- وایای جیگرتو چه شدی دختر

ازم جداشد. براندازم کرد

- واقعا محشرشدی گلی

- مرسی عزیزم توام نازی بودی نازتر شدی

هردوباهم خندیدیم نازی بامان احوال پرسى کرد همسرش ک تا الان  
 داشت خوش بش من و نازی و تماشا می کردلبخندی زد  
 - سلام حسین هستم نازنین جان ازبس ازدیدن شما ذوق زده شده یادش  
 رفت مام هستیم  
 نازی دستشودور بازوی همسرش حلقه کرد  
 - نه عزیزم چه فراموشی گلی جونم اینم شوووربنده  
 ازلحن حرف زدنش همه زدیم زیر خنده روب همسرش گفتم  
 - خوش وقتم خوشبخت بشید ایشالا  
 حسین سروپایین انداخت و بادستش دست نازی که دوربازوشو بود گرفت  
 - ممنونم زحمت کشیدید نازی از شما خیلی تعریف کرده بود مشتاق  
 دیدار بودم الان فهمیدم که تعریفش الکی نبوده  
 سرمو انداختم پایین فک کنم گونم قرمز شداز خجالت بعداز احوال پرسى  
 مامان ازشون جدا شدیم همه در حال رقصیدن بودن وشادی می کردن  
 ولی من بی تاب ماکان بودم دوست داشتم زودتر ب زندانم برگردم واز  
 دیدن زندانبانم آرامش بگیرم ... سرمیز شام صدای گوشیم بلند شد ب  
 صفحه ش که نگاه کردم ته دلم خالی شد با دلهره جواب دادم  
 - الو سلام  
 صداش اینقدر عصبانی بود که از پشت تلفن ازش ترسیدم  
 - چه سلامی مگه قرار نبود آدرسو بهم بدی  
 آروم زدم کنار صورتم  
 - ای وای ببخشید یادم رفت .همین الان اسمس می کنم براتون  
 - زود بفرست ... سریع  
 سریعش چنان محکم بیان کرد که فکرکنم رنگم پرید بدون خدا حافظی  
 گوشى قطع کرد اینو می دونستم که از سرگوش انداختن کارها بیزاره  
 تندتند آدرسو نوشتمو فرستادم براش در جوابم آدرس نوشت  
 - آماده باش یازده میام دنبالت  
 فقط نوشتم چشم

مامان که منو زیر نظر داشت پرسید  
 - کی بود چیشده دخترم  
 قاشق و دستم گرفتم و توبشقاب چرخوندم  
 - آقای رئیس بود قرار بود آدرس بدم بیاد دنبالم یادم رفت الان خیلی  
 عصبانی بود از بی نظمی بدش میاد  
 - خب دخترم بهش میدادی از اول الان کی میاد دنبالت  
 از لحن عادی مامان ناراحت شدم  
 - ... مامان خوب طرفش ومی گیری انگار اون بچته نه من...  
 مامان لبخند معنی داری زدوگفت:  
 - خودت می دونی آرزومه تو رو بالباس عروس کنارش ببینم  
 لبامو جمع کرد و با اخم نگاش کردم با حرص زیاد قاشق پراز برنج و کردم  
 تودهنم دیگه حسابی حاله گرفته بود ی ربع ب یازده پیام داد دم درم بیا  
 بیرون  
 - اوووف چه عجله ای داره  
 مامان چرخید طرفم  
 - کی عجله داره ؟  
 - آقای رئیس دم دره پیام داده برم  
 بلند شدم مانتوی بلندمو پوشیدم شالمو سرکردم  
 - مامان من برم شما که با آژانس میرید  
 - برو گلم شبت بخیر خیالت راحت باشه ماما آژانس میریم  
 با خدا حافظی و تبریک دوباره ب نازی و همسرش از تالار زدم بیرون باد  
 سردبهارى تنمو لرزوند و موهامو که از کنار شالم بیرون ریخته بود ب بازی  
 گرفت دم در تالار ایستادمو اطرافو دیدم تا ماکان و ببینم ماشینی  
 چند بار چراغشو خاموش روشن کردم توجه شدم ماکانه دروغ چرا از ذوق می  
 خواستم تا کنار ماشینش بدم ولی اون قبل از اینکه حرکتی بکنم ماشینو  
 حرکت داد و جلو پام ایستاد و پیاده شد

اول ترسیدم که دعوام کنه و سرمانداختم پایین  
- سلام خوش گذشت؟  
دل پر آشوبم باشنیدن صداش آرام گرفت  
- سلام بله خوش گذشت  
کنارم ایستاد از بوی عطرش مست شدم ناخواسته چشمم بسته شد  
- پس مامان بابات کجان؟  
به اطراف نگاه کرد  
- داخلن گفتن با آژانس میرن  
ابروهای خوش حالتشو در هم کشید و ب من خیره شد برای ی لحظه  
مکث کرد نفسشو فوت کرد بیرون دست تاشو ب کمر گذاشت لبخندی زد  
- چه خوشکل شدی امشب  
هنوز نگاهش روم زوم بود از خجالت سرمو پایین انداختم دستی کنار صورتم  
کشیدم و موهای لختم کردم توشالم  
- برو مامان بابات و صداکن اونارم سرراهمون میرسونیم  
- آخه زحمت میشه  
وای خدا لباسو جمع کرد... هر لحظه بی تابترش میشم  
- ا... چه زحمتی برو بگو بیان منتظرم  
برگشتم توسالن مامان باتعجب خودشو ب من رسوند  
- چی شد دخترم برگشتی؟  
- هیچی مامان آقای جاوید گفتن شمام آماده بشید میرسوندتون خونه  
مامان گل از گلش شکفت با خوشحالی گفت:  
- راست میگی خیلی دلم می خواست ببینمش همین الان باباتو خبرمی کنم  
مامان مارو باش تورو خدا...  
بعد از آماده شدن خانواده رفتیم بیرون ماکان بادیدن ما جلو آمد

- سلام آقای نادری شب بخیر

- سلام پسرم شب شام بخیر ببخشیدب زحمت افتادید

هردودست دادن وب مامان سلام

- سلام خانوم نادری

مامان باذوق جوابش وداد

- سلام ب روی ماهت

دست مامانو کشیدم

- ا...مامان زشته خوب حرف بزن

- وامگه چی گفتم

منو مامان مشغول بحث کردن بودیم ماکان رضاروبوسید و حال  
گلروروپرسید بعداز خوش بش روب همه ی همه کرد

- بفرمایید سوار شید

درعقب وباز کرداول گلروروزا ومامان سوار شدن منم منتظرکه ببینم بابا  
چطور سوار میشه... آخه ارتفاع ماشین بلند بود باد بهاری توپشتم پیچید  
ک این لرزش ازچشم ماکان پنهان نمود...کت اسپرت آبی نفتیشو ک  
باشلوارش ست کرده بود درآوردوانداخت روشونم

نگاش کردم بالبخندبابا ومامان روبروشدم واقعا هردوشونو منوب ماکان  
سپرده بودن مگه میشه این همه اعتماد؟توفکربودم که ماکان  
درجلوبازکردبای حرکت بابا روبغل کردوسوارماشین  
کردوبعدصندلیشو تا کردوعقب ماشین گذاشت منم متعجب ازکاراش فقط  
حرکاتشوزیرنظرداشتم وقتی منو مات خودش دیدابروهاش بالا پرید

- ها چته سوارشودیگه سرته

لبخندکجی زد ک دلو دینمو بردتواین چندروز اولین لبخندشودیدم بالاخره  
سوارشدم کتشوبه خودم پیچیدم مامان کنارگوشم گفت:

- عجب خوش بوه...

باتعجب مامانو نگاه کردم

- چیییییی؟؟

دوباره سرشوکشید کنار گوشم

- همین کتشو ک روشونت انداخته میگم بین چقدر بهت توجه داره

سرخ شدم

- ا... ماما تو رو خداااا

ریزریز می خندید برای اینکه از حرفاش درامان باشم خودمو به خواب زدم وقتی رسیدم درخونه باز بابارو بغل کرد مونده بودم بابا رو چطور بغل کرده آخه بابا توپرو تقریبا هیكلی بود... ماما و بابا حسابی ازماکان تشکر کردن رضا خوابش برده بود بغلش کردم و بردم توخونه بوسیدمشو روی متا گذاشتم و آمدم بیرون از بابا و ماما خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم انگار واقعا من ب ماکان تعلق داشتم ... دلم می خواست شبو باخانوادم باشم وقتی ماکان بهم گفت سوارشو پنچر شدم کمی ک ازخونه دور شدیم سکوت و شکستم

- چرا اجازه ندادی امشب و باخانوادم باشم

همینطورک پیچ کوچه روروب خیابان اصلی رد می کرد جواب داد

- برای چند ساعت مرخصی دادشتی الانم باید برگری سرکارت

از حرفش دلم شکست بازماکان رئیس سابق برگشته بود لال شدم سرمو ب شیشه ی کنارم چسبوندم چشمامو بستم آهنگ قشنگی تو ماشین پخش شد.

توچشای توی جادوی خاصی هست

تونگاه توانگاری احساسی هست

غم دنیارو فراموش می کنم وقتی ب تونگاه می کنم

توهمه ی عمر مثل تورو ندیدم

ی جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو سیرنمیشه چشم من ب تونگاه می کنم

توچشای تو ی جادوی خاصی هست

تونگاه توانگاری احساسی هست

غم دنیارو فراموش می کنم وقتی ... ب تو نگاه می کنم

توهمه ی عمر مثل تورو ندیدم  
ی جورایی خاطرت عزیزه عزیزم  
ازدیدن تو سیرنمیشه چشم من ب تونگاه می کنم  
وقتی که نزدیکم ب تو انگار دلم میلرزه هردفعه صدبار  
واسیه حسی ک ب تودارم ب تونگاه می کنم  
عزیز جونم نامهربونم ...گوشیه چشمی ب این دل خونم  
واسیه حسی ک ب تودارم ب تو نگاه می کنم  
آروم جونم بدون تودیگه نمی تونم  
ب خداخستس این دل خونم  
بدون تودیگه نمی تونم نمی تونم  
آروم جونم بدون تودیگه نمی تونم  
ب خدا خستس این دل خونم  
بدون تودیگه نمی تونم نمی تونم  
ب هوای تو تازه میشه حال من  
وقتی هستی خوب میشه احوال من  
تورودوست دارم تاابد کنارم باش ب تونگاه می کنم  
توهمه ی عمر مثل تورو ندیدم  
ی جورایی خاطرت عزیزه عزیزم  
ازدیدن تو سیرنمیشه چشم من  
آرومجونم بدون تودیگه نمی تونم  
ب خدا خستس این دل خونم  
بدون تودیگه نمی تونم نمی تونم  
آروم جونم بدون تودیگه نمی تونم  
ب خداخستس این دل خونم



بدون تودیگه نمی تونم نمی تونم

«آهنگ از شعبانخانی»

تمام مدت ماکان باهاش زمزمه می کرد احساس کردم داره حرف دلش  
وباین آهنگ ب من میزنه واقعا منم وقتی بهش نزدیک می شدم دل ک  
هیچی تمام وجودم می لرزید از عشقش

ب خونه رسیدیم بدون حرف رفتم تواتاقم حالم گرفته شدباشنیدن این  
آهنگ کیفمو پرت کردم روتخت کتش وازروی شونه هام برداشتم باتمام  
وجودم بغلش کردم وعطرش وبلعیدم چشمامو بستم واز عطرش لذت  
بردم انگارمُسکن بود دل طوفانیمو آروم کرد.می خواستم برم کتشو پس  
بدم ولی دم در پشیمون شدم نمی خواستم پیش بدم کتو گذاشتم  
روتخت مانتو مشکی بلندم درآوردم شالمو پرت کردم زمین دوست  
داشتم دق دلیو دلتنگیمو سرلباسام خالی کنم کت کوتاه لباسمو کندم  
وپرت کردم چون عادت ب کفش پاشنه بلند نداشتم انگشتای پام  
دردگرفته بود یادمه وقتی باین کفشای ده سانتی ک کنارش ایستاده بودم  
تازه سرم ب سینش میرسید خندم گرفت راست میگفت من وریز می بینه  
اونوقت پرومم میشم میگم قدم بلنده

بی حوصله نشستم روتخت کمی پامو ماساژدادم ی ساعتی همینجوری  
نشستم ساعت ونگاه کردم یک شب بود بلندشدم لباسمو دربیارم اول  
ازشر ساپورتم خلاص شدم تشنم بود بی خیال لباس شدمو رفتم  
آشپزخونه آب بخورم باخودم گفتم : نذاشت من امشب پیش مامان اینا  
باشم باخیال راحت رفت خوابید ...تو فکرم داشتم کلنجارمی رفتم ک ب  
آشپزخونه رسیدم بادیدن ماکان وسط آشپزخونه خشکم زد ی بطری  
دستش بود وی جام ...جام وسرکشید که متوجه حضورمن شد منم توانون  
وضعیت خاک برسرم شد عقب عقب رفتم وای خدا آخه این چه وضع  
بیرون آمدنه اگه گیرم بیاره چی؟ بدنم شروع ب لرزیدن کرد ب دیوار  
آشپزخونه رسیدم نگاهش روتمام بدنم چرخید جلو آمد دستم ب دیوار  
تکیه دادم ب زور آب دهنمو قورت دادم ی دستش رودیوار کنار سرم  
گذاشت از ترس داشتم بیهوش می شدم چشمای پراز ترسمو بهش  
دوختم ب چشمام ذول زد سینه هاش بالا پایین میشد نفس عمیقی کشید  
مثل بید می لرزیدم که گفت:

- نترس کارید ندارم برو لباساتو بپوش بعد بیا کارتو انجام بده

دستشو ازکنارسرم برداشت

از کنارش رد شدمو به اتاقم پناه بردم درم پشتم قفل کردم لباسهامو زودی عوض کردم .

تاحالا اینقدر ازش نترسیده بودم با اینکه اکثر شبها تنها توخونش بودم انگار مشروب خورده بود چطور تونست خودشو کنترل کنه ...اون شب تا صبح خوابم نبرد همش خودمو لعنت فرستادمو فحش دادم آخه دختری احمق حداقل شلوارتو می پوشیدی نگفتی بلایی سرت میاره اون شب بیشتر دیونه ی ماکان شدم با اینکه می تونست منو ب چنگ بیاره خودشو کنترل کرد...فرداش از خجالت نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم ...

[[ماکان]]

بعد از قوی ک ب گلبرگ دادم اگه برگرده سرکارش دیگه پایپیش نمیشم ب سختی خودمو کنترل می کردم آزاد گذاشتمش ک راحت تصمیمشو بگیره با پدر و مادرش در تماس بودم عیدم نزدیک شد از اینکه چند هفته نبینمش داشتم دیونه میشدم زنگ زدم ب بابا شو اجازه خواستم امسال عید بیاد خونه برای کار البته همش بهونه بود چون مهمونی در کار نبود می خواستم تمام مدت ببینمش واز دیدنش احساس آرامش کنم اولش باباش قبول نکن چون می گفت حالا که ب هم احساس دارید درست نیست گلبرگ بیاد خونم که بهش قول دادم ی تار موی گلبرگ کم نشه مگه می تونستم زیر قولم بزخم گلبرگ همه ی وجودم شده بود با آمدنش تو خونم آرامش مهمون وجودم شد...شب عروسی دوستش اولین باری بود ک با آرایش می دیدمش چشمهای مستش عقل از سرم برد بی اختار رفتم تو آشپزخونه شیشه ی مشروب و باز کردم چند پیک زدم دنبال ی چیزی می گشتم آتیش درونم و خاموش کنه دوست داشتم باتمام وجودم بغلش کنم و درخودم حلش کنم دیونه شده بودم از عشقش.. وقتی پاشو تو آشپزخونه گذاشت شوکه شدم وقتی با اون دو کلت دامن کوتاه دیدمش ب معنی واقعی دیوانه شدم .. ازم ترسید ترسو تو چشمای خمارو خوشکلش که عقل از سرم برده بود دیدم چسبید ب دیوار جلو رفتم می خواستم لبای خوش فرمشو اسیر لبام کنم و آتش دلمو بخوابونم ولی ترسی ک گلبرگ تو اون لحظه داشت برام از دل خودم مهم تر بود ..سخت بود ولی ب خودم مسلط شدمو فرستادمش اتاقش متوجه شدم درو قفل کرد از ته دل خوشحال شدم در قفل کرد شیشه ی مشروب رو اپن رها کردم و رفتم اتاقم لیزا بیشتر وقتها پیش مینو خانوم می موند برای همینم خیالم راحت بود درواز خودم قفل کردم خندم گرفت از کارم ولی بی خیال شدمو ب تختم پناه بردم تا صبح چشمای خمار آلود گلبرگ اجازه خواب

بههم نداد... خدایا ب چه دردی گرفتارشدم ....خدایا خودت فرجی کن دل  
این دختر نرم بشه وب من رحم کنه

[[گلبرگ]]

حوصلم تو خونه سررفته بود لیزا بامینو خانوم رفته بود پارک ماكانم دیدم  
رفت بیرون ازبی کاری شروع ب گشت وگذار توخونه کردم در ی اتاقو باز  
کردم ک تاحالا نرفته بودم بادیدن اتاق خشکم زد باورم نمیشد اینجا ی  
باشگاه بود ی طرف استخر یطرف ال سی دی بزرگ ی ویدئو چندتا عکس  
از تکواندو کار زن ومرد داخل شدم وگشتی زدم از دیدن سی دیهای  
مخصوص فرمهای تکواندو ذوق مرگ شدم تمام تجهیزات مبارزه اونجا بود  
کلاه ،هگو،مچ بند ،زانو بند باخوشحالی همه رو زیرو روکردم بعد سی دی  
مخصوص فورمو پیدا کردم گذاشتم وشروع ب فورم زدن کردم بعداز  
اتمام فورمم طبق قوانین احترام گذاشتم باصدای دست زدن ب عقب  
برگشتم ماكان توی چهارچوب درایستاده بود بالبخنددست میزد.ازخجالتهم  
سرمو پایین انداختم باز سوتی داده بودم صورتم داغ شده بود منمومن  
کنان گفتم

- م...م...مگه شما نرفتید بیرون

جلوآمد هنوزلبخند رولیش بود

- چرا رفتم کارم زود تمام شد ...پس درست حدس زدم .

- چیو؟

- اون روز ک توخیابون بااون پسرا درگیرشدم دیدم چطور پسرارو نفله  
کردی اول فکر کردم اتفاقیه ولی الان می بینم نه واقعا رزمی کاری البته  
باباتم گفته بود

لبخندش گشادتر شد وچشمکی زد

- نه خوشم آمد...کبربندت چیه ؟

سرمو پایین انداختم

- دان یکم ماه پیش امتحان داشتم ولی چون تمرینم کم شده قبول نشدم  
برای دان دو

چرخى دور خودش زد اشكال نداره بيشتر تمرين كن تا اينبار قبول شى  
...من دان چهارم

ب صورتم خيره شد لبشو برد زير دندون وگفت

- بيا مبارزه كنيم

از تعجب چشمام چهارتا شد

- مبارزه؟؟

- آره مبارزه اجراى فرمت ك عالى بود مى خوام مبارزتم ببينم

از پايين تا بالا نگاهش كردم

- من باشما؟ نميشه آخه .. اول اينكه شما مرديد وقويتر دومشم من دان  
يك وشماچهار

بلند بلند خنديد

- نترس ي مبارزه ي دوستانه

كمى فكر كردم بعد از مدت ها خندشو ديدم اگه قبول نمى كردم باز مى رفت  
تولاكش

- باشه قبوله فقط يادتون باشه من هم خانومم هم كمربندم پايينتر

با خوشحالى رفت تجهيزات مبارزه رو آورد يكي شوبه من پوشوند واز پشت  
بندشو بست بعد مچ بندو زانو بندو روپايى آخرسرم كلاه پوشيديم هردو  
رو بروى هم ايستاديم ومبارزه شروع شد اولين ضربه رومن زدم روى  
شكمش دومى اون زد توسرم من يك اون سه امتياز قدش بلند بود زدن  
ضربه ي سر برام مشكل بود پامو بالا كشيدم ضربه ي نريوزدم تو  
صورتش از خوشحالى جيغ كشيدم وپريدم هوا دوباره حمله پاهامو  
كشيدم رو شونه هاش كامالا ۱۸۰ و سرپا بازكرده بود زدم كنار صورتش  
همينكه عقب كشيدم ي ضربه خورد تو سرم ك تعادلمو ز دست دادم  
وخوردم زمين گريم گرفت مثل دختر بچه هاى كه از هم بازى پسرشوون  
كتك مى خورن شدم

- آى سرم ديگه بازى نمى كنم

نشست كنارم كلاهمو از سرم درآورد صورتمو وارسى كرد

- خوبى گلبرگ؟ معذرت مى خوام نمى خواستم محكم بزنم

زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد لبخندی زد

- پاشو عزیزم جای دیگت درد نگرفت

بابغض جواب دادم

- نه خوبم

نفسشو فوت کرد بیرون

- خدارو شکر برای امروز کافیه

بند هُگوشو باز کردو کلا هُشو کنار گذاشت پشتم ایستاد و بند هُگوی منو باز کرد و درآورد از سرم بعد بقیه تجهیزات خودشو در آورد منم درآوردم با تعجب گفتم:

- برای امروز یعنی چی؟

همینطور ک روپاییشو در می آورد خندید

- بله از فردا روزی دوساعت تمرین فورمو مبارزه داریم

عاجزانه پاهامو کوبیدم زمین

- نه... نمی خوام فورمو هستم ولی مبارزه نه تو منو می زنی

لحنش جدی شد

- همین ک گفتم حالا ک ارشیا نیست باهم تمرین کنیم تو ک هستی ... تازه مبارزت عالیه

اینو گفت و رفت بیرون جیغ زدمو موهامو کشیدم ... آخه منو میکشه اینجوری ...

از اون روز ب بعد تمرین و مبارزه من شروع شد ماکان حواسش بود ب من آسیب نرسونه ولی من هر فرم و تکنیکی ک بلد بودم سرش پیاده می کردم تازه خوشحال بودم میزنمش ولی هر وقت پاشو بلند می کرد پا ب فرار می زاشتم می ترسیدم بزنه نیستم کنه اونم غش غش می خندید موقع تمرین فرم خیلی جدی عیب کارمو گوشزد می کرد خلاصه لحظات خوبی کنارش داشتم خیلی شیرینو لذت بخشه آدم کار مورد علاقشو با عشق زندگیش با آدم مورد علاقش انجام بده انجام بده و پیشرفت کنه

چندروز گذشت زمان عقد ارشیا وماهک رسید خانواده ی ماکان برگشتن  
مشاور شرکت ترتیب جشن وداده بود برای همینم همه چی آماده بود  
بلاخره ارشیا وماهک رسما زن وشوهر شدن ولی قرار عروسی تابستان  
بود ...

تعطیلات تمام شد ومن بجز چند مبارزه وچند ضربه ازماکان خاطره ی  
خوبی نداشتم ...ستاره بادماغ عمل کرده برگشت سر کارش مدام ازم می  
خواست تعریف کنم براش چی بین ماکان گذشته منم ک چیزی جز  
حسرت نداشتم ک بهش بگم

شبهای پرتلاش وپرکارم شروع شده بود تابستان باتمام گرمایش از راه  
رسید ی شب آقای حسنی وارد سالن شد

- بچه ها توجه توجه ی خب خوش دارم براتون

همه سراپاگوش شدیم

- آقای رئیس می خوان چند نفرآقا وچند نفر خانمو ببرن مشهد البته قراره  
همه ب نوبت برن ولی تواین سفر خودشون وآقای ناظمی هستن

اسم پانزده نفر آقاو پانزده نفر خانومو خوند ک آخری اسم من بود همه  
خوشحال شدیم ...مامان وباباهم خوشحال شدن این اولین سفرم ب  
مشهد بود سراز پا نمی شناختم باخوشحال وخداحافظی از خانوادم راهی  
شرکت شدم قرار بود همه اونجا جمع بشیم بعداز سوارشدم منو ستاره  
کنار هم نشستیم قبل از حرکت ماکان آمد کنار راننده ی اتوبوس ایستاد

- خانومها آقایون چند نکته هست ک باید گوشزد کنم اول اینکه وقتی پیاده  
میشید حواستون باشه از ماشین جا نمونید وسر تایمی که تایین می کنیم  
برگردید ...بخصوص خانومها دوم اینکه هوای هم داشته باشید هر بی  
نظمی باعث میشه جریمه بشیدپس امیدوارم همسفرهای خوبی باشید  
برای هم باآرزوی سلامتی برای خودتون ی صلوات بفرستید

بعداز صلوات ما پیاده شد چند نفر مقداری تجهیزات پزشکی پشت  
ماشین ارشیا گذاشتن ستاره از روی من ک کنار پنجره نشسته بودم ب  
بیرون نگاه کرد وگفت:

- چه خوبه آدم رئیسش دکترباشه ببین همه چی باخودشون آوردن حتی  
کپسول اکسیژن کاش من مریض بشم وبرای ی بارم ک شده آقایون  
رئیس حالمو خوب کنن

هولش دادم اونور

- خوبه حالا لهم کردی بروکنار همه برای سلامتیشون دعا می کنن تو برای مریض شدن

نگاهی ب من کرد لباشو جمع کرد

- باشه بیا فقط یادت باشه نوبتی بشینیم کنار پنجره ها

لبامو کج کردم

- باووووشه حالا بزار راه بیفتیم

ماشین ماکان حرکت کردو اتوبوس ماهم دنبالش راه افتاد همه خوشحال بودن حس شاگردی داشتم ک می خواد بره اردو بعضی از آقایون معرکه گرفته بودن می خوندن ودست می زدن خانومهاهم همراهیشون می کردن ولی من ...تمام حواسم پیش ماکان بود چی می شد ترس وکنار می گذاشتم وبهش می گفتم عاشقشم حرفی ک بارها با خودم زمزمه می کنم ولی قدرت نداشتم باصدایی ک ب گوش ماکان می رسه بگم بعد چند ساعت برای نهار کنار ی رستوران بین راهی ایستادیم همه پیاده شدن من وستاره هم باهم پیاده شدیم دستی ب کمرم کشیدم

- آخ کمرم درد گرفت

ستاره هم کشی ب دستاش داد روب جلو

- آی گفتمی کمر منم درد گرفته تازه اول راهیم

- ماکان وارشیا کنار ماشین ایستاده بودن ارشیا خنده ی ب روم پاشید لب خوانی کردم

- خوبی

باسر جوابشو دادم ولی نمی تونستم لبخندمو جمع کنم دستمو جلوی دهنم گرفتم ماکانم لبخندشو زیر دستاش پنهان کرده بود دلم ی جوری شد دلم براش ضعف می رفتم باارشیا راحت حرف می زدم حتی شوخی می کردم آخه مثل برادرم شده بود بیشتر وقتا می آمد خونمون وبارضا بازی می کرد حتی بابا ومامان ب دیدنش عادت کرده بودن ستاره متوجه حرکات ماشد وباآرنج رفت تو پهلوم

- ای شیطون با اشاره با آقاتون می حرفی ؟

دستی ب پهلوم کشیدم

- آیییی...سوراخ شدم یواااش ...ب توجه

راه افتادم اونم دنبالم سروصورتی خنک کردم ووضو گرفتم وارد نماز خانه شدم بچه ها ک قبل من بود نماز خوندن ورفتن ستاره هم انگار دنبالش کرده باشن زودی نماز خوند ورفت بیرون منم نمازمو خوندم کسی تونماز خونه نبود هول شدم تنها موندم دویم بیرون یهو خوردم توسینه کسی ترسیدم سرمو بلند کردم بادیدن ماکان نفس راحتی کشیدم لبخندی زد - چیه چرا عجله داری ؟

- عجله...آخه فک کردم تنهاشدم

موهاموازلای مقنعه ی سورمه ایم کردم تو ...نگاهم تونگاهش قفل شد توچشاش برق خاصی بود

- مگه من می زارم تو تنها باشی اینجابودم تا نمازت تمام بشه

لبمو ازخجالت گاز گرفتم ...ازکنارش با دو رد شدم ووارد سالن غذا خوری شدم همه سرمیز بودن ارشیا سرپا ایستاده وسفارش غذا می گرفت رفتم کنارستاره نشستم ماکانم دنبالم آمد وکنا رم نشست دیگه داشتم پس می افتادم ارشیا کنارم ایستادو سرشو کنارگوشم آورد

- آجی گلم چی میل داره

نگاهم سرمیز چرخید همه داشتن مارو دید می زدن آرام گفتم :

- فرقی نمی کنه

تک خنده ای کرد

- منظورت ماکان دیگه هرچی اون بخوره توام می خوری

سرمو انداختم پایین صدای ماکان گوشمو نوازش داد

- ارشیا اذیتش نکن برو دیگه

ارشیا تعظیمی کردو رفت

- چشم عالی جناب

خندم گرفته بود ولی باز خودمو کنترل کردم دلم نمی خواست برام حرف در بیارن ...بعداز غذا دوباره سوار اتوبوس شدیم ماشین ک حرکت کرد گوشیم زنگ خورد اسم ماکان دلمو لرزوند



- الوسلام

- سلام...خوبی

ماشینش کنار اتوبوس در حال حرکت بود

- پایین و نگاه کن

از کنار پنجره پایین دیدم ی دستش و بیرون آورد تکان داد نتونستم جلوی  
خودمو بگیرم زدم زیر خنده صداش توگووشم پیچید

- فدای خندیدنت بشم گلبرگم

داغ شدم و پرده رو صاف کردم دلم نمی خواست حواسش ب من پرت  
بشه خدای ناکرده اتفاق بدی بیفته براشون

- چی شد گلم چرا پرده رو کشیدی

- هیچی می ترسم حواستون پرت بشه

- قربونت برم نگران نباش حواسم هست...راستی اگه جات خوب نیست  
بیا تو ماشین خودم

- ن ممنون اینجا راحتم

- باشه اگه خسته شدی بگو

- چشم

- فعلا

گوشی وقطع کردم ماکان امروز تغییر کرده بود چ راحت باهام حرف زد  
فکر کنم زده سیم آخر توفکر بودم ک ب خواب رفتم دم غروب بیدار  
شدم ب اطراف نگاه کردم بعضیا خواب بودن بعضها باهم حرف ی زدن  
ستاره هم خواب بود کمی جابجا شدم خمیازه ای کشیدم از کنار پنجره  
بیرونو نگاه کردم ماشین ماکان نبود کمی بلند شدمو جلو نگاه کردم  
...ماشینشون از ما جلو بود...بادیدن ماشینش لبخندی زدم و نشستم سر  
جام کمی باگوشیم ور رفتم وبا هندزفری آهنگ گوش دادم هوا کمکم  
تاریک شد ...اووف چه راحش طولانیه ستاره بیدارشده

کشی ب خودش داد

- کجاییم الان

- نمی دونم وای ستاره چ طولانیه راهش کی می رسیم ؟

- آره راهش طولانیه من قبلا رفتم باماشین خودمون فکر کنم فردا برسیم ...

متوجه شدم ستاره شروع کرد ب پیام دادن با گوشیشو می خندید سرمو کردم توگوشیش

- داری باکی چت می کنی ناqlا

گوشیشو عقب کشید

- بروووو....مگه فضولی

- آره فضولم توچطور سراز کارمن درمیاری زود بده گوشیتو

هردوبلند شدیم وباشوخی اون گوشیشو عقب می کشید ومن سعی داشتم گوشیشو بگیرم آخرشم موفق شدم متوجه شدم همه دارن ب ما می خندن لبخند گشادی ب همه زدم وپیروز نشستم سرجام زود شروع ب خوندن پی امهای ستاره کردم

- سلام عشقم خسته ک نشدی

ستاره جواب داده بود

- نه عزیزم الان ک توام اینجایی چطور می تونم خسته باشم

چشمام چهارتا شد وبا چشمای گشادو ی لبخند خبیس بهش نگاه کردم ...اونم داشت می خندید...ب اسم روی صفحه توجه کردم نوشته بوید آرش باصدای آرام تو گوشش گفتم :

- از کی تا حالا ک ب من نگفتی نامرد ...

گوشیو از دستم چنگ زد

- بدش دیگه گوشیمو ...چند ماهی مییشه

- بعدش شروع کرد حرف زدن در مورد رابطش با آرش ...آرش مهندس شرکت ۳۰ ساله قدبلند چهره ی سبزه وبا چشم وابروی مشکی خیلی آقا وبا ادب بود خوشحال شدم ک ستاره بلاخره ازتنهایی درآمدہ قرا شده بعد از این سفر بر خواستگاریش نگاهم سمت آرش چرخید

لبخند ب لب داشت مارو می پایید تشنم شده بود بلند شدم از یخچال  
اتوبوس آب خنک بردارم از کنار ستاره رد شدم وسط راهروی اتوبوس  
بودم ک صدای وحشت ناکی از اتوبوس بلند شدو اتوبوس باتکانهای  
شدید که همرو پرت می کرد اینورو اونور از جاده خارج شد افتام بین  
راهرو ماشین و دیگه چیزی نفهمیدم ...

[[ماکان]]

خواب بودم ارشیا رانندگی می کرد بافریاد ارشیا از خواب پریدم ارشیا  
فریاد میزد

- یاااااااا...یا پیغمبر

به شدت تکان خورد م و اطرافو نگاه کردم ارشیا ماشینو زد بغل جاده هنوز  
گیج بود فریاد زدم - چی شده

باز فریاد زد

- یا امام غریب ماکان اتوبوس

عقب و نگاه کردم محکم زدم توسرم اتوبوس و دیدم که توجاده داره به  
شدت تکان می خوره و داره از جاده منحرف میشه در اون لحظه فقط  
گلبرگ ومی خواستم نعره شیدم

- یا حضرت عباس ..یا حسییین ...گلبرگم

ارشیا هنوز ماشینو خوب پارک نکرده بود که پریدم بیرون با دست خوردم  
زمین ولی زود بلند شدمو ب طرف اتوبوس دویدم ..حال خرابی داشتم ..  
لاستیک عقب اتوبوس ترکیده و باعث انحرافش از جاده شد ..خوشبختانه  
راننده تونست کنترل کنه ماشینو تا ما برسیم مسافرا یکی یکی پیاده شدن  
هر دو نفس راحتی کشیدیم دستی ب موهام کشیدم.منتظر شدم مسافرا  
یکی یکی پیاده شدن خدا رو شکر سالم بودن بجز چند نفرکه سرشون  
بر اثر برخورد ب پنجره ای اتوبوس شکسته بود ارشیا ماشینمو کشید عقب  
چون تجهیزات پزشکی توش بود چندد نفر پایین آمدن ولی خبری از گلبرگ  
نبود منو ارشیا سرکشیدیم داخل اتوبوس صدای جیغ کسی دلمو ریش  
کرد ارشیا قبل از من ازپله ها ی اتوبوس بالا رفت و دیدم دوید وسط  
اتوبوس زد توسرش ته دلم خالی شد...رفتم بالا ستاره دوست گلبرگ بود

که داشت جیغ می کشید روی سره کی داره جیغ می کشه؟ ارشیا رو دیدم  
که دختری وبغل کرد و آمد طرفم نفسم بند آمد ارشیا فریاد می زد

- ماکان نفس نداره

گیج بودم داره چی میگه کی نفس نداره ارشیا از کنارم رد شد و ازاتو بوس  
رفت پایین هنگ بودم گلبرگ بود بغلش؟؟؟ به خودم آمدم دویدم پایین  
ارشیا گلبرگ وزمین گذاشت و شروع ب ماساژ قلبی کرد همه دورش جمع  
شدن جمعیتو زدم کنار

- برید کنار ببینم گلبرگ گلبرگ

زانو زدم کنارش چون در بدن نداشت ارشیا تندتند ماساژ می داد

- هزار و یک هزارو دو

باغرش ارشیا به خودم امدم

- د لعنتی می گم نفس نداره بجم تنفس می خواد

اشک از چشمم پرت شد بیرون گلبرگم باید برگرده سرشو دادم عقب  
انگشت اشاره مو قلاب کردم تو دهنش تا اگه چیزی تو دهنش بیرون بیارم  
آدامسی که تودهنش بود بیرون آوردم بعد هر ماساژ توسط ارشیا بهش  
نفس می دادم لبامو روی لبهای سردش گذاشتم اشک من بود که توی  
صورت معصوم و زیبای گلبرگ می ریخت هر کاری می کردم برنگشت  
فریاد زدم

- گلبرگ برگرد... تورو خدا برگرد

همه داشتن اشک می ریختن ارشیا باهق هق می گفت:

- آجی برگرد گلبرگ برگرد

دیگه طاقتم تمام شده بود شونه های ظریفشو محکم تگون می دادم

- برگرد وای خداااا.. برگرد جواب بابا و مامانتو چی بدم... خدا گلبرگو  
برگردون

مثل دیونه ها مدام بهش تنفس می دادم و ارشیا ماساژ قلب می داد من  
تشنه ی این لبها بودم ولی الان رفع تشنگی نمیشه گلبرگم چون نداشت  
گلبرگم پرپرشد

ارشیا فریاد زد بسه دیگه برنمی گرده ولی من دست بردار نبودم دیگه خودم هم ماساژمی دادم هم تنفس ..صدای جیغ خانومها وآه وگریه آقایون گوشمو پرکرده بود جسم بی جان گلبرگ وکشیدم تو بغلم می خواستم تو خودم حلش کنم پیشونیشو بوسیدم دستمو کشیدم کنار صورتش به چهره ی زیباش خیره شدم طاقت از کف دادم همینطور که تو بغلم بود بابی تابی تمام تکون تکون می دادم خودمو قلیم داشت از جا کنده می شد برام مهم نبود که کارگرای شرکت دامن وضع رئیس مغرورشونو می بینن فقط گلبرگ وبه سینم فشار می دادم سرمو فرو کردم لای گردنش واشک می ریختم ی پامودراز کردم ونشستم تو خاکها خاک برام معنی نداشت ..ارشیا از من بی تاب تر بود همینطور سرم تو گردنش بود واشک می ریختم

- گلبرگم پاشو کمرمو نشکن عشقم ..خدایا ی معجزه ازت می خوام ..خدایا ..خدایا ..اگه گلبرگمو می بری منم ببر..بلند شو گل من ..

هق هق همه فضا رو پرکرده بود ارشیا دست گلبرگ وگرفته بود

- آبی زحمت کش من آخه چرا ???

همینجوری تو بغلم فشارش می دادم که صدای سرفه های خفیفی توی گوشمم پیچید..باتعجب

گلبرگ وازخودم دورکردمو به صورت رنگ پریدش نگاه کردم ..آره گلبرگ بود که سرفه کرد ..باخوشحالی فریاد زدم

- ارشیا برگشت ..گلبرگ برگشت

ارشیا شوکه به من وگلبرگ نگاه کرد وگلبرگو از بغلم گرفت

- بدش ب من بینم چی می گی تو

گلبرگ وزمین گذاشت ومعاینش کرد بدون حرف دوید وکپسول اکسیژنه وآورد ورو دهن گلبرگ گذاشت باخوشحالی نگاهش به همه چرخید

- گلبرگ برگشت ..خدایا|| شکر

رفتن گلبرگ وباورنداشتنم برگشتنم همینطور سریع سرمو چند تا آمپول براش زدیم چشماشو آروم باز کرد ..همه بادیدن باز شدن چشمای دیونه کننده ی گلبرگ صلوات فرستادن نگاهش به اطراف چرخید می خواست حرف بزنه که اجازه ندادم

- هیشش..چیزی نگو آروم باش

سرش از پشت شکسته بود بانداژ کردیم دستمو کشیدم زیر شونه هاشو زانوهایش کشیدمش تو بغلم ستاره سرم دستشو گرفته بود وارثیا کپسول اکسیژنوبردم سوار ماشین خودم کردم خودمم سوارشدم وسرشو گذاشتم رویاهام با آمدن آمبلانس امداد خیالم راحت شد که ب مجروحین رسیدگی میشه خدارو شکر چند نفر سطحی زخمی شده بودن سرم گلیبرگو بستیم به دستیگیره ی بالای در فقط آروم نگام می کرد سعی کرد از روی پام بلند شه که مانعش شدم لبخندی از روی آسودگی به روش پاشیدم

- ارثیا بدو باید گلیبرگو برسونیم بیمارستان برای چکاپ کامل

ارثیا سفارشات لازمو به راننده ی اتوبوس و آقای حسنی کردو راه افتادیم .. تاسبزوار بیست کیلومتر راه داشتیم ازاینکه گلیبرگ برگشته توپوست خودم نمی گنجیدم نذر کردم رسیدم مشهد دوتا گوسفند هدیه کنم ب آقا امام رضا ..

[[گلیبرگ]]

وقتی چشمامو باز کردم گیج بودم ب سختی نفس می کشیدم ازهمه بدتر .. خودمو تو بغل ماکان دیدم قدرت تکان خوردن نداشتم می خواستم حرفی بزنم که ماکان مانعم شد.. ارثیا من واز ماکان جداکرد وروزمین گذاشت گیج ب اطراف نگاه کردم همه در حال گریه کردن بودن نمی فهمیدم چرا صلوات می فرستان ماکان چرا گریه کرده سرم پرسوال بود ولی قدرتی نداشتم برای انجام هیچ کاری.. ارثیا برام اکسیژن وصل کرد و ماکان سرم زد روی دستای ماکان بلند شدم بااون حال از خجالت داشتم می میرم غافل ازاینه چند دقیقه واقعا مرده بودم انگار خواب بودم چیزی یادم نمی آمد چرا اینجوری شدم فقط یادمه اتوبوس باتکانهای شدید از جاده منحرف شد.. سرم تو بغل ماکان بود خجالت می کشیدم می خواستم بلند شم ولی قدرتی نداشتم هنوز اکسیژن روی دهنم بود لبخند ماکان برام آرامش بخش بود با صدای آرامی گفت :

- خوبی ؟ سعی کن خوابی بایدبیدار بمونی تا شهر راهی نمونده باید برسونیمت بیمارستان

اکسیژنو از روی دهنم برداشتم با صدای ضعیفی که خودم به سختی میشنیدم گفتم:

- بیمارستان چرا حالم خوبه

لبخنددیگه ای ب روم پاشید اکسیژنو فیکس کرد رودهنم بازوم که تو دستش بود آروم فشار داد موهای ریخته تو صورتمو کنار زد

- باشه عزیزم ایشالا خوبی ولی باید چند تا آزمایش وعکس بگیری برای اینکه خیالمون راحت بشه الان جاییت در نمیکنه  
دستمو گذاشتم رو سینم وچند ضربه ی بی جون زدم یعنی اینجام درد می کنه

- آروم باش گلم الان میرسیم  
حالم به هم می خورد اکسیژنه واز جلوی دهنم برداشتم سعی کردم بلند شم

- حالم حالم به هم می خوره  
ماکان سریع سُرْمو از دستگیره ی بالای در بازکرد  
- ارشیا نگه دار حالش به هم می خوره  
ارشیا از توآینه نگاهی ب عقب انداخت  
- چشم الان

ماشین کنار جاده ایستاد ماکان سُرْمو گرفت کمک کرد پیاده شم هنوز پیاده نشده بودم محتویات معدم پرت شد بیرون بی جون نشستم زمین ماکان سُرْمو داد ارشیا ورفت از پشت ماشین بطری آبو آورد صورتم شست دوباره باکمکشون سوار شدم دوست داشتم بخوابم ولی ماکان اجازه نمی داد..بارسیدن به بیمارستان کلی آزمایشو سی تی اسکن ازم گرفتن خداروشکر مشکلی نبود همراه ارشیا وماکان رفتیم هتلی که گرفته بودن بچه ها بعدازتعویض لاستیک اتوبوس قبل از ما به هتل رسیده بودن خداروشکر کسی آسیب جدی ندیده بود ب اصرارارشیا وماکان شبو تو سویت اونا موندم تا وضعیتم زیر نظر بگیرن ..سویت ی هال کوچیک وی اتاق داشت با دوتا تخت یک نفره ب کمک ماکان روی یکی از تختها دراز کشیدم البته چندتا متکا زیر سرم گذاشت می گفت نباید کامل دراز بکشم ب زورارشیا چند قاشق سوپ خوردم و خوابیدم هردوشون مثل دوتا فرشته بادلای پاک ازم مراقبت می کردن ...نمی دونم چقدر خوابیدم که باسروصدای ماکان وارشیا بیدار شدم به آرامی از تخت جداشدم نمی دونم چرا اینقدر قفسه ی سینم درد می کنه کمی ماساژش دادم رفتم طرف درهردوشون مشغول بازی تخته بودن ارشیا به ماکان می گفت:

- جرزن همش جرزنی می کن  
ماکان خنده ای کرد

- نه بابا جرزن خودتی

هردو شروع کردن توسروکله ی هم می کوبیدن کم کم زدنشون ب کشتی  
تبدیل شد ارشیا سرماکان و گرفته بود تو بغلش

- جرزن جرزن

ماکان کمرارشیارو گرفته بود

- خودتی خودتی

بی اختیار خندیدم هردو سر جاشون نشستن ..لباسه اشون نامرتب شده  
بود به من نگاه کردن ماکان بلند شد و لباسشو صاف کرد آمد طرفم زیر  
بازو مو گرفت

- بیدارت کردیم بیا اینجا بشین

من و برد روی مبل نشوند نگاهش برق می زد..

- بهتری ؟

- اهم

- صدای مابیدارت کرد؟ همش تقصیر ارشیای جرزنه

ارشیا از جاش بلند شد و رفت از توی خچال آب میوه آورد نیشو زد داخل  
گرفت طرفم

- بخور آبجی گلم ... ماکان فکرمی کنه همه مثل خودش جرزن

همینطور که دستم روسینم بود بای دستم آبمیره رو گرفتم

- نه خودم بیدار شدم ولی خیلی بامزه بازی می کنید مثل پسر بچه های  
شیطون

کمی آبمیوه خوردم چون گلوم خشک بود

ماکان اخمی کرد و به صورتم خیره شد

- چیه جاییت درد میکنه ؟

- نه خوبم فقط قفسه ی سینم درد داره

باتعجب دیدم زد پس سر ارشیا که کنارم سرپا ایستاده بود



- همش تقصیراین غول بیابونیه

باتعجب پرسیدم

- چرا ارشیا ؟

- مثل آدم بلدنیست ماساژقلبی بده

چیزی از حرفاش نفهمیدم

- ماساژ قلبی ???

- هیچی ولش کن پاشو برواستراحت کن

چیزی ازحرفاش نفهمیدم بلند شدم وبه اتاق برگشتم بعداز کمی جابجا شدن خوابیدم..صبح که چشمامو باز کردم ماکانو دیدم زمین پایین تخت روی سجاده نماز خوابش برده فکرنمی کردم نماز بخونه آروم بلندشدم رفتم بیرون ارشیا لباس پوشیده آماده رومبل لم داده بود وباموبایلش ورمی رفت بادیدن من لبخندگشادی زد

- به به آجی خانوم صبحت بخیر چطوری بهتر شدی ؟

- سلام صبح بخیر ..بله بهترم

- ماکان خوابه هنوز

- بله

بلندشدوتواتاق وسرکشیدنگاهش روبه من چرخید

- بعدازاینکه خوابت برد تاالان روسرت بیدار بود می ترسیدحالت بد بشه ..گلبرگ بیاو دست از دودلایت بردار نمی دونی دیروز که تورو تو اون حال دید چه به روزش آمد داشت دق می کرد..

سرموانداختم پایین حرفی برای گفتن نداشتم رفتم دست ورومو شستم ماکان بیدار شده بود چشمای عسلیش پف کرده وقرمز بود بادیدنم لبخندی ازروی مهربانی ب روم پاشید

- سلام صبح عالی متعالی

بالبخندجوابشودادم

- سلام صبح بخیر

جلوآمدوروبروم ایستاد ازبوی عطرش مست شدم

- حالت بهتره ؟

- بله خوبم ببخشیدب زحمت افتادید

- حرفشم نزن

رفت سمت دستشویی تا آمدنش منم آماده شدم توی هال نشستم کمی  
بعدهمراه ماکان وارشیا برای صرف صبحانه رفتیم پایین همه پشت میز  
مشغول صبحانه خوردن بودن بادیدن ما همه بلندشدن ستاره قبل همه  
دویدطرفم محکم بغلم کردوبوسید

- وای دخترهمروجون ب لب کردی حالت خوبه الان ؟

قفسه ی سینم دردگرفت پیش زدم

- خوبم بابا الان توخفم می کنی

بعدازستاره هرکی جداگانه حالمو پرسید..همه آماده ی حرکت شدیم منم  
رفتم سمت اتوبوس که ماکان خودشوبه من رسوند

- گلبرگ صبرکن

ایستادم نزدیک شد

- گلبرگ اگه ناراحتی وجات خوب نیست بیا ماشین خودم

سرمو پایین انداختم

- نه ممنونم حالم خوبه پیش بچه ها باشم بهتره نمی خوام برام حرف  
دربیارن

- گلبرگ؟

جوابشوندم وازپله های اتوبوس بالا رفتم سرجام نشستم دلم نمی  
خواست دلشوبشکنم نمی دونم دیروز چی شده که ارشیا میگه ماکان  
عذاب کشیده توفکربودم که ستاره باز بغلم کرد

- دختردیروز نصفه جون شدم واقعا خدا برت گردون

به بازوهاش که دورم حلقه شدآروم ضربه زدم

- ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم

اعظم وسارا جلوی مانشته بودن اعظم برگشت عقب

- خب اگه منم می دونسیتهم رئیس برام میمیره خودمو به مردن می زدم

اخمام رفت تو هم

- چی میگی تو من اصلا نمی دونم چی شده

ستاره چشمکی زد

- ولش کن حسودی که شاخ دم نداره

بی توجه به اعظم شدم کمی از ظهر گذشته بود که به مشهد رسیدیم همه بادیدن گنبد زرد رضا صلوات فرستادیم و زیارت امام رضارو خوندیم شوق خاصی داشتم بادیدن گنبد طلایی برای اولین بار.. دیدن این صحنه برام جالب و دوست داشتنی بود.. اول رفتیم هتل ماکان تقسم کرد هرچهارنفر توی ی اتاق من وستاره وسارا واعظم توی اتاق .. دریک هتل پنج ستاره برامون جا رزرو کرده بودن ازقبل همه چی عالی بود بعداز تعویض لباسها و رفع خستگی همه آماده شدیم برای زیارت مقنعه ی سورمه ایی پوشیدم ی چادر مشکیم که مامان برام دوخته بود پوشیدم ازتوی آینه دیدی زدم به خودم چادر خیلی بهم میامد ستاره باذوق گفت:

وای گلی چادر چقدر بهت میاد

خودمو دوباره دید زدم و خندیدم

- آره بهم میاد شاید بعداین چادری بشم

ستاره هم چادر گلی نمازشو توی ی کیسه گذاشت :

- منکه نمی تونم چادرونکه دارم اونجا که رسیدیم همینو می پوشم

سارا گفت:

منم نمی تونم چادرونکه دارم همین چادر نمازو اونجا می پوشم باخنده ازاتاق زدیم بیرون همه توی لاوی هتل آماده بودن .. بادیدن تیپ اسپرت ماکان قلبم تندتند زد ی شلور لی آبی روشن و تیشرت سورمه ایی باکفش اسپورت پوشیده بود بوی عطرش تمام سالن وپرکرده بود .. بادیدن من لبخندی زد.. همه جمع بودیم آمد وسط وایستاد اخم روی پیشونیش حاکی از جدیت همیشگی بود ...

- توجه کنید کاری با آقایون ندارم چون از پس خودشون بر میان و خطری  
تحدیدشون نمی کنه ولی شما خانمها قبل از تاریک شدن و وقت شام باید  
برگردید هتل دلم نمی خواد تاریکی هوا بیرون باشید .. گروهی بیرون بیرید  
وهوای همو داشته باشید وسلام..خوش بگذره

همراه ستاره وساراو اعظم وچند نفر دیگه بیرون رفتیم دم درهتل ارشیا  
صدام کرد

- خانم نادری

برگشتم سمتش

- بله

خودشوب من رسوند

- میگم اگه دوست داری بامنو ماکان بیابیریم زیارت

- نه بابچه ها راحت ترم ممنون شما بیرید

- باشه هر جور راحتی فقط خودتو خسته نکن

- چشم

لبخندی زدو گفت:

- چقدر چادر بهت میاد

منم لبخند زدم ادامه داد

- کارمارو باش باین سنمون شدیم رابط ماکان خان این حرفایی که بهت  
زدم وماکان گفت بهت بگم

نگاهم طرف ماکان چرخید داشت زیرچشمی مارو دید می زدخندم گرفت  
بی حرف از ارشیا فاصله گرفتم وبابچه ها راهی شدیم باز اعظم بالحن بدی  
روبه بقیه کردوگفت:

- خدایشانسی بده مردم چه خواهان دارن

می دنستم منظورش منم جوابی ندادم فقط متوجه شدم پیچ پیچ کردناشون  
درباره ی منه

وقتی وارد حرم شدیم زیارت کردیم منم شروع به زیارت خوندن  
ونماز کردم ستاره کنارم نشست بود ولی بابچه هاسرگرم حرف زدن شد

یهو همه بلند شدن اعظم روب من گفت - مامیریم دسشویی تواینجا بمون  
تا ماباییم

جواب دادم

- باشه من نماز می خونم تا شما بیاید

ستاره هم چادر نمازشو زدن بغلش

- صبر کنید من میام گلی تو نمیای ؟

- نه اینجا می مونم تا شما بیاید

- باشه پس زود میایم

بارفتنشون شروع به خوندن نماز کردم اینقدر غرق رازونیا با خدا و امام  
رضا بودم که زمان از دستم رفت متوجه شدم هوا تاریک شده ساعت  
ونگاه کردم بیشتر از یک ساعته بچه هارفتن پس چرا نیامدن ؟ دلم شورافتاد  
گوشیمو برداشتم به ستاره زنگ بزنم

- ای دل غافل شارژ نداشت نمی دونستم چکار کنم هول شده بودم بلند  
شدم ایستادم از بین جمعیت نشسته و ایستاده نگاه کردم شاید ببینمشون  
ولی نبودن تو فکر حرف ماکان بودم که قبل تاریکی باید برگردیم ترس تمام  
وجودمو گرفته بود سرپا به جمعیت نگاه می کردم ساعات سپری می  
شد و خبری از بچه ها نشد کفشامو که توی کیسه پلاستیکی بود درآوردمو  
پوشیدم نمی دونستم کجا برم از کدام در خارج بشم توحیاط حرم پرسه می  
زدم و اشک می ریختم دل تودلم نبود از طرفیم خجالت می کشیدم گوشه  
کسی وبگیرم به بچه ها زنگ بزنم روبه ضریح کردم

- یا امام رضا من اینجا غریبم کمکم کن

صدای ساعت حرم بلند شد ساعت یازده شب ونشون داد و من هنوز تنها  
اینجا موندم اشک دیدمو تارک کرده بود سرگردان اطرافو دیدم می زدم  
از بین جمعیت چهره ی آشنایی دیدم

..آره ماکان بود با خوشحالی به طرفش رفتم با ابروهای درهم گره خورده  
و چشمای سرخ ب من خیره شد ..ترسیدم ازش به خودم لرزیدم یهو ی  
طرف صورتم سوخت ..باورم نمیشد ماکان به من سیلی زد دستمو  
گذاشتم روی صورتم و اشک از چشمم پرت شد بیرون خانمی که نزدیک  
ما بود گفت:

- آقا چکار می کنی گناه داره در محضر آقا؟؟؟

ماکان بدون حرف دست منو کشید و راه افتاد منم مثل بچه هایی که  
کاربرد کردن بی صدا گریه می کردم و دنبالش راه افتادم از حیات زدیم بیرون  
گوشیشو از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره گرفت هنوز مچ دستم که  
در حال خورد شدن بود تودستش بود

- الو ارشیا بیا پیداش کردم ... آره خوبه... بیا همونجا که ازهم جدا شدیم

گوشی قطع کرد و دستمو رها کرد همچنان سربه زیر اشک می ریختم  
قلبم شکسته بود هنوز باورم نمی شد ماکان ب من سیلی زده نمی دونم  
چقدر گذشت که ارشیا دوان دوان رسید

- کجابودی دختر نصف عمرمون کردی ؟ خوبی ؟

همیشه برعکس ماکان بامهربانی بامن حرف می زد .. با سر جواب دادم که  
خوبم همچنان بی صدا اشک می ریختم ارشیا صورتم و بالا گرفت و تیز  
ماکان و نگاه کرد

- زدیش ماکان ؟؟ چطور دلت آمد ؟

جوابی نداد به راه افتاد با صدای عصبانی گفت:

- بیاید دیگه

هر دو دنبالش راه افتادیم ارشیا با صدای آرام گفت:

- گلبرگ گم شدی؟ چطور از بچه ها جدا شدی ؟

هق هق کردم

- من گم نشدم اونا گفتن می رن دستشویی وزود میان ولی هرچقدر  
منتظر موندم نیامدن ماکان تندی چرخید طرفم تقریباً فریاد زد

- خفه نمی خوام چیزی بشنوم

با این لحنش بغضم ترکید و مثل بچه ها با صدای بلند گریه کردم ارشیا باز  
ازم حمایت کرد

- ... نمی بینی حالش بده و ترسیده ؟

ماکان جوابی نداد همچنان جلو بود و مام دنبالش وقتی ب هتل رسیدیم  
همه تولاوی بودن ستاره بادیدنم دوید طرفم دستشو جلو آورد بغلم کنه که  
دست گذاشتم توسینش و پشش زدم

فهمیده بودم که برام نقشه کشیدن تا ماکان دعوام کنه ...  
یکی از آقایون جلو آمد وباعصبانیت گفت:  
- دختر تو چرا اینقدر دردسر سازی توکه نمی تونی خودتو جمع کنی بی جا کردی آمدی  
دلهم از دست بچه ها وسیلی ماکان گرفته بود اشکمو پس زدم رفتم روبروش ایستادم  
- به خودم مربوطه اصلا توکی باشی که داری به من حرف بی ربط می زنی من برای کسی دردسر درست نکردم حرف دهنتم وبفهم  
زده بودم سیم آخر ماکان با عصبانیت ب من خیره شده بود وباز ارشیا برادریشو ثابت کرد جلو آمد  
- آقای قادری آرام باشید این موضوع ب شما مربوط نمیشه دخالت نکنید نگاهش بین همه چرخید  
- همه بفرمایید اتاقتون  
از شدت ناراحتی دستام می لرزید زیر چادر مشت کردم دستمو ستاره کنارم ایستاد  
- گلبرگ توکه گفتی بر می گردی هتل کجا بودی تا حالا؟  
سرمو تند چرخوندم طرفش  
- من کی گفتم؟ شمارفتید گفتید زود برمی گردید بعد من وتنها گذاشتید خودتونم آمدید هتل ؟  
تعجب ستاره رواز چشمای گشاد شدش فهمیدم  
- یعنی چه گلبرگ مگه توبه اعظم زنگ نزدی وگفتی میری هتل  
- نه چه زنگی تازه گوشیم شارژنداشت  
با اخم به اعظم نگاه کردم همش زیر سراین مارمولک عقده ای بود ستاره نزدیکش شدو با حالت عصبی گفت:  
- دروغ گفتی؟ چرا آخه بیشعور  
نگاه اشکیمو به اعظم دوختم

- چرا آخه مگه من چه هیزم تری ب توفروختم ؟

اعظم شونه هاشو از دست ستاره کشید بیرون و تندی به طرف اتاقش رفت بقیه هم که فهمیده بودن ضایع شدن دنبالش باصدای ماکان همه میخ کوب شدن خودشو بهشون رسوند

- صبر کنید ببینم اینجا چه خبره ؟ مگه من نگفتم باهم برید و بیاید چرا گلبرگ و تنها گذاشتید ؟ ستاره خانوم چی میگه یعنی شما به من دروغ گفتید ؟

صداش بلندتر شد

- نمی تونم از این موضوع بگذرم

اعظم ب تته پته افتاد

- ن... نه آقای رئیس ... راستش... راستش..

ماکان اجازه حرف زدن بهش نداد کلافه دستی توی موهاش کشید

- نشونتون می دم سرپیچی از حرف من چه عاقبتی براتون داره وقتی ده روز بدون حقوق کار کردید یاد می گیرید حرف گوش کن باشید

همه شروع به التماس کردن افتادن دلم خنک شد اشکشون درآمد.. برای من مهم نبود سیلی که خورده بودم از ده روز کار بدون حقوق سنگین تربود برام .. سارا جلوتر آمد با گریه گفت:

- به خدا ما تقصیر نداشتیم

با اخمی غلیظ جلو آمد

شما غلط کردید هم دستش شدید اگه من جای آقای جاوید بودم اخراجتون می کردم می دونید این دختر چقدر ترسیده بود چشماشو نگاه کنید از زور گریه باز همیشه شما چطور آدمهایی هستید ؟ برید گم شید تو اتاقاتون

همه که دیدن هواپسه به اتاقهاشون پناه بردن منم با گریه به طرف اتاقم رفتم ماکان از پشت سر صدام کرد

- گلبرگ ... گلبرگ صبر کن

ایستادم ولی برنگشتم جلوم ایستاد به فرش قرمز وسط راهرو چشم دوختم چونمو گرفت و بلند کرد هق هق می کردم نگاهمو ارزش گرفتم جای



سیلی که زد دست کشید صورتمو از دستش کشیدم وی طرف دیگرو نگاه کردم

- گلبرگ ببخش منو باور کن اون لحظه خیلی نگرانت بودم ترسیدم بلایی سرت آمده باشه

پوزخندی زدم

- هه..برای همین زدی تو گوشم؟

- گلبرگ؟

ازکنارش ردشدمو به اتاقم پناه بردم اگه می شد همین الان می رفتم از اینجا غرورم جلوی همه شکسته بود..ستاره وسارا هردوبه طرفم آمدن سارا دستمو گرفت

- گلبرگ منو ببخش به خدا تقصیر اعظم بود مارو خام کرد

به هردوشون نگاه کردم چادرمو در آوردم مغنه امو ازسرم کشیدم انداختم روتخت

- کاری باشما ندارم بخشیدمتون ولی از اعظم نمی گذرم از روزی که آمدم بامن کنتاک داره انگار قرض باباشو از من می خواد

سرمو کج کردم جای سیلی وبهشون نشون دادم

- ببینید جای سیلیش هنوز روصورتمه

ستاره چشماشو ریز کردوبه صورتم دست کشید

- کی توروزده ؟

دکمه های مانتومو بازکردم

- همونی که همتون میگید سوگلیشم

دهن هرسه شون باز مانده بود ستاره گفت:

- واقعا زدت ؟

عصبی بودم روبه اعظم کردم

- آرهههه... اعظم خانم فکرکردی من الکی خودمو براش لوس می کنم یا خودمو به مریضی میزنم؟ نه اینطور نیست این آقا دوساله از من خواستگاری کرده ولی هنوز بهش جواب ندادم

خودمو پرت کردم روتختم و متکامو گذاشتم روسرم و باز اشک بود که مهمون گونه هام شد و به حال خودم زار زدم.. دیگه دوسم نداره.. نداره.. چرا منو زد.. چرا دستی روی شانه هام کشیده شد آرام شده بودم ستاره با صدای آرامی گفت:

-بسه دیگه انقدر گریه نکن خودتم میدونی خیلی دوستت داره

اشکامو پاک کردم در سکوت به حرفاش گوش دادم ادامه داد نمیدونی اونروز که لاستیک ماشین ترکید چی به این مرد گذشت با تعجب سرجام نشستم

-مگه اونروز چی شد؟!!!

آهی کشید

-وقتی ماشین ایستاد همه از ترس پریدن بیرون هیچ کس به فکر تو که کف اتوبوس پهن شده بودی نبود همه از کنارت رد شدن فقط من بودم که جیغ میزدم و به سر و صورتم می-کوبیدم

ارشیا اومد بالا وقتی تورو دید محکم زد تو سرش و تورو معاینه کرد بعد با فریاد بغلت کرد...

-یا امام غریب نفس نداره

با نگرانی تو رو پایین برد ماکان اولش با دیدن تو کپ کرده بود هر دو با اشک و ناله شروع به احیای دوباره-ی توکردن ارشیا ماساژ قلبی می-داد و ماکان تنفس مصنوعی.. هرکاری کردن بر نگشتی واقعا انگار مرده بودی هر دو باهم میگفتن برگرد..برگرد

نرو برگرد.. اما فایده نداشت ماکان تورو به سینه چسبوند و با نعره فریاد میزد

-خدایا یا امام رضا کمکم کن

باورت همیشه چقدر تلاش کرد که نفست برگرده وقتی نفست برگشت همه خوشحال شدیم با چشم خودم خُرد شدن و عجز و ناتوانی این مرد رو دیدم با هر نفسی که به تو میداد خدا رو صدا میکرد اگه حالا زنده ای به خاطر اون نفسا س.. چطور میگی دوستت نداره

حرفاش تموم شد و من جز سکوت چیزی نداشتم نمیدونستم که با تنفس  
ماکان به زندگی برگشتم انگشتمو روی لبام کشیدم دستمو روی قلبم  
گذاشتم صدای در بلند شد.. سارا برای باز کردن در رفت و با یه سینی پر  
از غذا برگشت

-آقای رییس آوردن میگه شامتو بخور

شونه هامو بالا انداختم

-نمیخورم میل ندارم؛ ستاره لامپو خاموش کن خوابم میاد

دراز کشیدمو وانمود کردم خوابم تا صب خواب به چشام نیومد صب  
برای صبونه پایین نرفتم بچه ها باز رفتن بیرون ولی من ترجیح دادم دیگه  
باهاشون بیرون نرم.. ساعت یازده بود دلم ضعف رفت لباسمو پوشیمو از  
اتاق زدم بیرون.. سرکی این ور و اونور کشیدم که کسی نباشه اتاق ماکان  
وارشیا روبروی اتاق ما بود باسرعت ازراهروبیرون وازپله ها سرازیر شدم  
پایین دلم نمی خواست با ماکان وارشیا روبرو بشم به طرف حرم حرکت  
کردم بعداز زیارت سرراه ی ساندویچ گرفتمو خوردم کمی خریدبرای  
خانواده کردم از سوپرمارکت نزدیک هتل کلی کیک وبیسکویت خریدم  
نمی خواستم از پولی ک ماکان خرج کرده چیزی بخورم حتی یاد آور لباش  
که روی لبم بوده دلم آروم ونرم نمیشدبه هتل برگشتم سریع به اتاقم  
رفتم همه برای نهار رفتن پایین ولی من نرفتم اصلا دوست نداشتم باکسی  
حرف بزنم البته اونام می دونستن ازدستشون ناراحتم شبم برای شام  
نرفت چندتا کیک وآب میوه خوردم...دوروز به همین منوال گذشت  
وصبحانه ونهار وشام من کیک وآبمیوه بود..بعدازدو روز حبس کردن  
خودم تواتاق تصمیم گرفتم برم زیارت آماده شدم چادرمو پوشیدم ورفتم  
پایین بادیدن ماکان تنم ب لرزه افتاد پشتش به من بود وروی یکی از  
کاناپه های لاوی لم داده بود تندتندراه رفتمو خودمو به بیرون هتل  
رسوندم نفس راحتی کشیدم که منو ندیده همنجا ماشین دربستی گرفتم  
که منو بره هتل صبرکنه تا من برگردم به ضریح رسیدم چشمامو بستمو با  
نفس عمیقی عطر ضریح رو به مشام کشیدم بین جمعیت زیاد نفسم بند  
اومده بود

-سلام آقا سلام امام خوبم.. یا امام رضا بابامو شفا بده کمکم کن..  
نمیدونم با ماکن چی کار کنم.. آقا ماکانو دوس دارم ولی می ترسم کمکم  
کن.. با موج جمعیت از ضریح جدا شدم گوشه ای ایستادم و دو رکعت  
نماز زیارت برای امام خوندم بعد از کمی دعا به سرعت به طرف در  
خروجی حرکت کردم وقتی رفتم بیرون ماشین نبود به اطراف نگاه کردم با

خودم گفتم: یعنی کجا رفت؟! مگه قرار نبود بمونه تا برگردم؟! حتی  
کرایه ش هم نگرفت! تو فکر بودم و اطرافو نگاه می کردم  
-زیارت قبول

به طرف صدا برگشتم زبونم بند آومده بود این که داشت روزنامه می  
خوند تازه پشتش به من بود! آب دهنمو قورت دادم  
-تو.. تو اینجا چیکار میکنی?!!

یه دستش تو جیبش بود لبخندی زد  
-تو که انتظار نداری تو شهر غریب تنهات بزارم  
لبامو جمع کردم با اخم گفتم:

-من راهو بلام نیاز به بادیگارد ندارم  
ازش جدا شدمو به اولین ماشینی که سر راهم بود دست تکان دادم  
-دریست

هنوز سوار نشده بودم که ماکان سوار شد و کنارم نشست.. یواش گفتم:  
-برو پایین عجب آدمی هستی نمیخوام ببینمت مگه نمی فهمی  
سرشو کنار گوشم گذاشت

-هیسس!!! حرف نباشه.. آره من نفهمم نمی فهمم میخوای چیکار کنی?  
جوابی ندادمو رومو برگردوندم تا هتل ساکت بودیم.. میخواستم کرایه رو  
حساب کنم که مچمو گرفت و فشار داد همچین نگام کرد که نزدیک بود  
خودمو خیس کنم.. همیشه جذبه ش منو نابود میکرد.. کمی خودشو بالا  
کشید و از جیب پشت شلوارش کیف چرمی قهوه ای درآورد و کرایه رو  
حساب کرد.. ماشین جلوی هتل ایستاد بلافاصله پیاده شدمو به طرف  
اتاقم رفتم.. باز خودمو تو اتاقم حبس کردم.. دوباره کیک و آبمیوه شام  
شبه شد صدای در بلند شد به طرف در رفتمو درو باز کردم ارشیا یه  
دستش به چارچوب تکیه داده بود و با اخم نگام کرد  
-سلاااام علیک!!!

وارد اتاق شد.. منم دنبالش.. برگشت طرفم با ابروهای درهم کشیده  
گفت:

-این چه مسخره بازی ایه؟! این کارا چیه می کنی؟! با غذا نخوردنت چی درست میشه؟! ماکان که از کارش پشیمونه و عذرخواهی کرد. و چرا اینکارو با خودت می کنی.. خودتو تو آینه دیدی؟ چشات گود افتاده اون بیچاره هم وقتی چیزی نمیخوری اشتها نداره.. آخه کیک هم شد غذا؟؟هنوز حالت خوب نشده باید تقویت بشی بعد داری ی چیز بی ارزش می خوری ؟

دهانم باز مونده بود.. با تعجب گفتم

-تو از کجا فهمیدی من چی میخورم?!!

پوزخندی زد.. دست به کمر ایستاد

- فکر کردی ماکانو من تورو به حال خودت رها می کنیم؟ تموم وقت مواظبت بودیمو همه کاراتو زیر نظر داشتیم.. حالا دست از بچه بازی بردار بیا شامتو بخور

گریه م گرفته بود

- نمیام!! ماکان مدام عذابم میده اصلا به فکر من نیست اون منو زد نمیتونم فراموش کنم

به چشای مشکیش خیره شدم

-اصلا میدونی چیه؟ برگردم تهران برای همیشه خودمو خلاص میکنم و به خواستگاری پسرعموم جواب مثبت میدم.. اینجوری تو و ماکان از دست من .. منم از دست شما راحت میشم

ارشیا با چشمای گشاد و دهان باز شده کمی بهم خیره شد.. چهره ی جذابش شبیه به علامت سوال شده بود.. یهو با صدای بلند گفت:

-چی؟! پسرعموت؟! امکان نداره

-چرا امکان داره, اون روزی که میخواستم پیام مامانم گفت ازم خواستگاری کردن حالا بهترین زمانه که هم خودم هم شماهارو راحت کنم

فاصله شو باهام کم کرد بازوهامو گرفت

-نه.. گلبرگ این کارو با خودتو ماکان نکن.. مگه عاشقش نیستی اینجوری که کار خرابتر میشه

دستاشو پس زدمو با عصبانیت گفتم:

-چرا میشه خسته شدم از بس غرور ماکان رو دیدم.. اگه دوسم داره چرا دو هفته ی عید منو تو خونه ش نگه داشت با اینکه تنها بودیم هیچی بهم نگفت.. چرا همیشه ازم فاصله میگیره.. آخه چرا؟.. چرا تو همیشه باید زبونش باشی

روی زمین نشستمو زانو زدم دستامو جلو صورتم گرفتم.. هق هق می کردم

-آخه چرا.. چرا؟

ارشیا هم کنارم زانو زد دستامو برداشت

-خودت میدونی چقدر براش مهمی پس لج نکن .. اون میترسه مته دفعه ی قبل جلو بیاد و تو ردش کنی از جواب منفی تو میترسه یادت نره اون ی مرده براش سخته غرورش بشکنه

با گریه گفتم

-من غلط بکنم ردش کنم دیگه بدون اون نمیتونم زندگی کنم زندگی بدون اون برام جهنمه.. برو میخوام تنها باشم

بلند شد

-پس من میرم تو هم بیشتر فکر کن بهتره دیگه دست از لجبازی برداری از در خارج شدو من با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت صب همه آماده ی برگشتن بودیم با دیدن گنبد زرد رضا دلم یه بار دیگه پر کشید و از آقا خدافظی کردم همه خوشحال و خرسند بودن جز من که غم عظیمی روی قلبم سنگینی میکرد موقع ناهار به غذاخوری رسیدیم بازم خودمو به خواب زدم ستاره آروم صدام کردم

-گلبرگ.. گلبرگ.. باید پیاده شیم موقع ناهاره..

بدون اینکه چشممو باز کنم جواب دادم

-تو برو من میل ندارم

می دونست از حرفم بر نمیگردم اصرار نکرد و رفت

شاگرد راننده اومد کنار صندلیم

-خانوم شما پیاده نمی شید؟

سر جام صاف شدم و لبخندی زدم

-نه من می مونم شما برید

نگاه گذرایی کرد و گفت

-باشه اگه پیاده شدید به من بگید که در ماشین رو قفل کنم

-چشم

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم.. آفتاب تو صورتم بود.. واقعا میلی به غذا نداشتم انگار تو این چند روز معده ام کوچیک شده بود.. از گوشه ی پرده بیرون رو نگاه کردم یا امام زمان!! ماکان با صورتی برافروخته و قدمهای بلند به طرف ماشین میومد.. تنم لرزید و خودمو به خواب زدم سه سوت رسیده بالا سرم.. چنان غرشی کرد که از جا پریدم

-دست از این مسخره بازیات بردار چرا نمیای ناهارتو بخوری؟

با صدایی لرزان گفتم:

-سیرم

پوزخندی به مسخرگی زدو سرشو به طرفین تگون داد دست به کمر ایستاد

-سیری؟ چه بیسکویتای مقوی ای که تو رو سیر نگه میداره

اخمی تحویلم داد و مچ دستمو گرفت و از صندلی جدا کرد.. درد توی دستم پیچید

-آی آی دستم .. مچم شکست.. دستمو ول کن.. آی آی ..

به گریه افتادم ولی مچمو ول نکرد خودش جلو رفت و منو به دنبالش می کشید برای اینکه فشار کمتری روی مچم حس کنم همراهیش کردم وقتی وارد سالن شدیم همه نگاهها به طرفمون چرخید.. براش مهم نبود که همه ی این آدمها کارگر شرکتش هستن و ممکنه پشت سرش حرف دربیارن.. با شدت منو کنار ارشیا نشوند دستمو ول کرد و گفت:

-حالا مته بچه آدم غذا تو میخوری

خودش هم صندلی کناریمو که خالی بود عقب کشید و نشست

ارشیا تو گوشم گفت:

-همینو میخواستی؟ بکش

جوابی ندادم.. انگار پوست کلفت شده بودم دستامو ماساژ میدادم کم مونده بود مچ ظریفم تو دستای قوی و مردونه ش خورد شه.. زیر لب گفتم:

-لندهور

اطرافیان قاشق به دهن مارو می پاییدن کسی جرات حرف زدن نداشت با دستان لرزان قاشق رو برداشتم کمی برنج خوردم بشقابمو کشید جلو دست خودش کوبیده هارو خورد کرد گذاشت جلوم.. خیلی جدی گفت:

-همشو میخوری ها

تو دلم گفتم آخ سوراخ موش کجاس.. از ترس شروع به خوردن کردم.. دوست نداشتم بیستر از این جلوی همکارام تحقیر بشم چند قاشق مونده بود که واقعا نمی تونستم.. با صدایی آروم به ارشیا گفتم:

-ارشیا یه کاری بکن.. دیگه نمیتونم بخورم ارشیا قاشق غذاشو دهندش گذاشت و چند باری سرشو بالا پایین کرد

-باشه حالا درستش میکنم

با صدای نسبتا بلندی که به گوش ماکان برسه گفت:

-گلبرگ زیاد نخور چون تو این مدت چیزی نخوردی اگه حالا زیاد بخوری دل درد میگیری

ماکان که هنوز لحنش تند و عصبی بود گفت:

-درست میگه دیگه بسه

نفس راحتی کشیدمو لبخند گشادی به ارشیا زدم که با چشمک شیرینی جوابمو داد همیشه کنارم بود و از بودن در کنارش احساس آرامش خاصی داشتم واقعا مثل برادر بود برام.. بعد از ناهار دوباره راه افتادیم ستاره دم گوشم گفت:

-ایول آقا چجوری مجبورت کرد غذا بخوری

رو بهش کردم

-ای مرض دستمو داشت خورد می کرد لندهور



مچمو نشونش دادم

-نیگا|| مچم قرمزه

اعظم به طرفمون برگشت

-خوب بهت شد تا تو باشی از حرف رییس سرپیچی نکنی

قاه قاه خندید

-کوفت رو یخ بخندی همش مقصر تویی

دوباره ترجیح دادم خودمو به خواب بزنم تا چیز دیگه ای بارم نکردن شب به شمال رسیدیم سر راه ارشیا چنتا مرغ و نوشابه و کلی مخلفات خرید.. به ویلای زیبایی رسیدیم که موقع ورود باغ بزرگی پیش رومون بود و از پشت ویلا دریا دیده می شد خانوما طبقه بالا آقایون پایین از توی اتاقمون دریا رو نگاه میکردم.. تا چشم می دید دریا بود و دریا.. با اینکه شب بود اما میشد دریا رو دید به همه خوش می گذشت ولی سهم من از این سفر فقط غم و غصه بود.. قرار شد خانوما مرغ هارو سیخ کنند و آقایون کباب حوصله ی هیچ کاری نداشتم احساس می کردم تب دارم.. سارا لباساشو عوض کرد و بهم گفت:

-نمای بریم پایین؟ میخوان کنار ساحل آتیش کنن همونجا شام میخوریم روی تخت یک نفره نشستمو کلیپسمو باز کردم.. موهای بلندم روی شونه هام ریخت

-نه نیام.. حوصله ندارم سرم درد میکنه

جلو آمود و دستشو روی پیشونیم گذاشت

- وای دختر تب داری توام همش بد آوردی تواین سفر

- مهم نیست شما بریرد

باشه ولی باز آقا مثل صبح عصبانی میشه

شونه هامو بالا انداختم وبابغض گفتم :

- برید کمی استراحت کنم خوب میشم هنوزبدم ب خاطر تصادف دردمی کنه حال ندارم

بلندشدم شالمو در آورد مکدکمه ی مانتومو باز کردم هردو منتظر من بودن  
نگاشون کردم

- ا.. چرا ایستادید برید دیگه

هردوبی حرف رفتن بیرون مانتو شلوارمو باتاب دوبندی نازک و شورتی که  
تازانوم میرسید عوض کردم موهامو عقب زدم و روبه دریا دراز کشیدم  
چون تخت کنار پنجره بود بیرونو راحت میشد دید آتش بزگی روشن کرده  
بودن همه باخنده و شادی دورش جمع شده بودن پاهامو جمع کردم  
تو شکمم و دستامو روی هم گذاشتم تبم زیاد بود هنوز بدنم دردمی کرد  
تازه فهمیدم چرا ماکان می گفت درسینم برای فشارهایی بود که ارشیا برای  
ماساژ قلبی به سینم وارد کرده بود حتی نگفت بهم تنفس داده شاید می  
دونست خجالت می کشم جلوی این همه آدم ... وای خدا آبروم رفته  
ونمی دونستم ... بالجبازی های اخیرم امیدی نداشتم ماکان دیگه طرفم  
بیاد ظهر خیلی عصبانی بود از دستم .. داشتم می سوختم نفسم بالا نمیامد  
هوای شرجی اینجا حالمو بدتر کرده بود بلند شدم و توراهرو دنبال دکمه  
ی کلر گشتم روشنش کردم و برگشتم دراز کشیدم دوباره به دریا واتیش  
بیرون خیره شدم انگار اون آتیش تو وجود من بود هرکاری کنم نمی تونم به  
ماکان جواب مثبت بدم اگه ازدواج کنم کی خرج خانوادمو می ده ..

تو فکر بودم که صدای در بلند شد جوابی ندادم فقط متوجه شدم کسی وارد  
شد باز ستاره سریشه ول نمی کنه

- ستاره گفتم حالم خوب نیست دارم از تب می سوزم بزار بخوابم

احساس کردم تخت تکان خورد دستی روی پیشونیم نشست .. ته دلم  
خالی شد این دست .. دست ستاره نیست جیغ کشیدمو سر جام نشستم  
قلبمو چنگ زدم بادیدن ماکان آرام شدم

- نترس منم منم ..

تندتند نفس می کشیدم گلویم خشک شده بود

- ترسیدم چرا اینجوری میای تو

رو بروم نشسته بود بهم خیره شده بود نگاهش از روی صورتم روتنم  
چرخید

ای وای .. تازه متوجه لباسام شدم سرمو چرخوندم دنبال روسری شالی  
چیزی می گشتم

ازکنارم بلند شد

- دنبال چی میگردی

- لباسام ..لباسام..آخه چرا در نزده میای داخل نمی گی شاید کسی لباس تنش نباشه

لبخند گشادی به روم پاشید

بلند شدم مانتومو پوشیدم تندی

- نمی خواد بپوشی..بابا بی خیال اول آخرش مال خودمی خودتو اذیت نغن

سرجام خشکم زد تاالان فکرمی کردم به خاطرکارهای اخیرم ازم زده شده ..به خودم مسلط شدم

- نخیر..اینطوری نمیشه برگردم تهران باپسرعموم ازدواج می کنم

چنان اخمی کردکه کپ کردم دست به کمرايستاد

- توبی جا می کنی مگه من مرده باشم کسی مالک تو بشه توفقط مال منی می فهمی

موهای بلندمو که ی طرف شونه ام ریخته بودو تودست گرفت وبه چشمام خیره شد اشک وتو چشمهای درشت وعسلیش دیدم

- گلبرگ تو فقط مال منی مال من

دستش وپس زدم باید بااحساسم بجنگم به خاطر راحتی خانواده ام باصدای لرزان گفتم:

من خودم برای زندگیم تصمیم می گیرم توام نمی تونی جلوممو بگیری

ازلای دندونهای به هم فشردش غرید

- گلبرگ دیونم نکن

نفسشو فوت کرد دست به کمر چرخى دورخودش زدو برگشت طرفم

- چرااینقدر بامن لج می کنی دخترمنو بی چارم کردی نه خواب دارم نه خوراک نه شب دارم نه روز نه غرور ..حتی جلوی کارگرهای شرکتهم غرورمو شکستی

محکم کوبیدتوسینش سعی دادش اشک نریزه

- یکم به من فکرکن همش به فکرخانوادتی پس من چی؟؟؟

بغض لعنتیمو قورت دادم باصدای ضعیفی گفت:

- اگه من ازدواج کنم کی خرج خانوادمو میده اونا فقط من ودارن

صداش دورگه شده بود ازفرط عصبانیت

- دلعتنی مگه من میزارم اونا عذاب بکشن

اشک سمجهم روگونم افتاد ..چرخیدطرف درپشتشو به من کردبه سقف  
خیره شد

- باشه گلبرگ خانوووم ..باشه ..حالا که تواینو می خوای بی خیالت میشم  
قول میدم دیگه حتی سایمو نبینی ..بعدطلاقم تصمیم گرفتم ازدخترها فقط  
لذت جنسی ببرم دنیام و عوض کنم ولی بادیدن توو معصومیتت فداکاریت  
برای خانوادت اینکه خودتو فراموش کردی وشب وروز برای راحتی  
خانوادت تلاش می کنی نظرم نسبت به دخترا عوض شدوبهشون احترام  
گذاشتم ..همون وقتی اخراجت کردم تو دنبال کارمی گشتی تو شهرک  
دیدمت ..اونجامن عاشق ی دختر بچه شدم که روزگار بارسنگینی روی  
شونه های ظریفش گذاشته بود

آههه بلندی کشیدکه جیگرم آتیش گرفت

- دیگه مزاحمت نمیشم فقط اون قرصهاروکه برات آوردم بخور روی  
پاتختیه بروی دوش خنک بگیرتاتبت پایین بیاد

شونه های مردونش لرزیدو لی من اشکشو ندیدم رفت و من وبای دنیا  
عذاب وجدان تنها گذاشت زانو هام سست شدونشستم بادستام صورتمو  
پوشوندم زار زدم بلند شدم ورفتم کنار پنجره ماکان کناری درخت  
تنومندی ایستاده صورتشو بین دستاش گرفته بود معلوم بود که داره  
گریه می کنه خدامنو لعنت کنه که اشک ی مردو باین همه ابهت درآوردم  
قلبم داشت پاره پاره می شدبا دیدن ماکان تواون وضع غم دنیاروی دلم  
سنگینی می کرد دنیاروسرم خراب شد خودمم می دونستم که به  
پسرعموم هیچ وقت جواب مثبت نمی دم آخه این چه زری بود زدم ..من  
عاشق اون مردم که ازعشق من بی تابه عاشق مردی شدم که همه ی  
دنیام ودلیل نفس کشیدنمه ..رفتم طرف پاتختی قرصی برداشتم وبالیوان  
آبی که ماکان آورده بود خوردم رفتم حمام ی دوش آب خنک گرفتم وقتی  
آدم بیرون صدای خنده هاوشوخیهای بچه ها به گوشم رسیدرفتم کنار

چند نفر آقا مشغول کباب کردن بودن خانمها هم مشغول پهن کردن سفره ..  
ماکانم کنار آتیش سرپایستاده بود

- گلبرگ بهتر شدی؟ بیا شام داره حاضر میشه

- برگشتم طرفش

ستاره به خدا حالم خوب نیست چرا تنهام نمیزاری

ستاره جلوتر آمد و بالحن تندی گفت :

- یعنی چی شورشو در آوردی نمی بینی چه به روز این مرد آوردی؟ همه  
منتظر توان گفتم تب داری الان پاشو بریم پایین خودتم می دونی همه  
طرف آقای رئیس می گیرن .. بیا دیگه

بغضم ترکید

ستاره بغلم کرد چته آخه گلبرگ

- ستاره دیگه منو نمی خواد گفت دیگه حتی سایمو نمی بینی

دستی تو پشتتم کشی

- دختر دیونه شدی این مردی که من دیدم جونشم بده توروول نمیکنه  
زود باش بریم پایین

آماده شدم و همراهیش کردم همه سر سفره مشغول غذا خوردن بودن  
ستاره بین دوتا از خانومها نشست منم سرپایستاده بودم ارشیا بادیدنم  
صدام کرد

- گلبرگ بیا اینجا

دیگه راحت اسمو صدامی کرد همه فهمیدن بین منو ماکان ارشیا ی  
چیزایی هست دیگه عادی شده بود برای همه رفتار ما

کمی جابجا شدو بین خودشو ماکان برام جاباز کرد ماکاهم جمع شدو  
سرزانو نشست تا جام باز بشه ولی نگاهش پایین بود قلبم گرفت .. به  
ناچار نشستم چند تیکه کباب و گوچه تو بشقاب چیدو گذاشت جلوی من  
.. ارشیا لقمشو قورت داد سرشو کشید کنار گوشم

- باز ناراحتش کردی؟؟

بابغض وچشمهای پراز غم نگاش کردم وباسر به علامت تاسف سرتکون  
دادم

- امان از دست تو گلبرگ نابود کردی داداشمو

لبمو گاز گرفتم دستمو گذاشتم جلوی دهنم تند پلک زدم تا اشکم نریزه  
به زور ی تیکه کباب خوردم همه باخوش وبش وشوخی غذا می خوردن  
جمع صمیمی وشادی بود فقط زهر مار من شد این سفر ..باغدام بازی می  
کردم منتظر بودم همه غذا بخورن تا از سر سفره بلند شم ...ارشیازدسر  
زانوم

- بخور دیگه

باصدای آرومی گفتم

- نمی تونم آخه

- ببین اونم نمی خوره

سرمو چرخوندم سمت ماکان اونم داشت باغذاش بازی می کرد..ارشیا  
چه خوب هوای هردومونو داشت برای هردوبرادر بود..بااینکه نمی  
تونستم بخورم به زور شروع به خوردن کردم متوجه شدم ماکانم شروع  
کرد به خوردن ..بعداز جمع آوری سفره هرکس مشغول کاری شد  
چندنفروالیبال بازی می کردن چندنفرپیاده روی بعضی ها هم ورق بازی یا  
تخته بازی می کردن روی شنهای ساحل نشستم آب دریا پامو نمناک می  
کرد حس خوبی بهم می دادآب خنک دریا تبمو فروکش می کرد باچشم  
دنبال ماکان می گشتم توی اون تاریکی قامت بلند وخوش فرمشو دیدم  
برق سیگاری که پک زدقلبمو سوزوند خدا لعنتم کنه که باعث شدم باز  
سیگار بکشه مگه بهم قول نداده بود

اون شبم تاصبح به چشمم خواب نیامد تادم دمای صبح ماکان کنار ساحل  
نشسته بود ارشیاهم چندساعت پیشش بود منم کنار پنجره ازتب عشقش  
می سوختمو گریه می کردم فکرکنم دیگه دوام بیارم کاش ماکان بهم  
تنفس نمی داد کاش از این زندگی خلاص می شدم آرامش ماکان برام  
ازهمه چی مهمتر شده

صبح بعدصبحانه همه آماده شدیم بریم جنگل ..مانتو کوتاه قهوه ای که  
بلندیش تازانوم بود شلوارلی سورمه ای وشال قهوه ای باکفش اسپرتمو  
پوشیدم ..بادیدنش قلبم ایستاد باز تیپ اسپرتش مجنونم کرد ..ی تیشرت  
سفیدوشلوار جین چسب یخی پوشیده بود چشمامو بستمو بوی عطرشو

که ازدورهم به مشامم می رشید باتمام وجودم بلعیدم غم عجیبی تو  
چهرش دیدم تا حالا اینجوری ندیده بودمش دستامو مشت کردم ودستمو  
جلوی دهنم گرفتم تا این بغض لعنتی نترکه بافاصله ازش همراه بچه ها  
حرکت کردیم بادیدن درختهای سربه فلک کشیده وپراز برگ به وجدآمده  
بودم ..جای مناسبی برای نشستن پیداکردیم نشستیم ستاره هم قربونش  
برم دیگه راحت باعشقتش مهندس قادری قدم می زد ومی خندید دلم نمی  
خواست مزاحمش بشم تنها دور از بقیه نشستم ..ستاره بعداز مدتی آمد  
کنارم

- گلبرگ میای بریم قدم بزنیم ؟

- بلند شدم

- آره بریم

هنوز چند قدنرفته بودیم که صدای ارشیا به گوشمون رسید

- خانوما خیلی دور نشید

هردوباهم جواب دادیم

- چشم

همیشه حواسش به همه چیز بود دلم گرفت ماکان ازصب حتی ی نگاه ب  
من نکرد می ترسم برسیم تهران واقعا سرحرفش باشه ودیگه نینمش دلم  
پرآشوب بود..همراه ستاره از لابه لای درختها ردشدیم کمی بعد روی  
شاخه ی تنو مند درختی که زمین افتاده بود نشستیم ..ازدور خانوم  
میانسال ومرد جوانی دیدم دلم شور افتاد بلند شدم

- ستاره پاشو بریم

ستاره بلند شد

- ا..تازه آمدیم که

ستاره اون مرده انگار رفتارش عجیبه می ترسم بیا بریم

- نه بابا بی خیال

هنوز حرف ستاره تمام نشده بود که دیدم مرد جوان دست زن میان سالو  
رها کردو به طرفمون دوید ..ستاره قبل از من جیغ کشید وپا به فرار

گذاشت ..هردوبه سرعت از لابه لای درختها می دویدیم وجیغ می زدیم  
..بی اختیار جیغ می زدمو ماکان وصدا می کردم

- ماکاااان ...ماکاااان ...کمک ...

عقب ونگاه می کردم می دویدم

- تقریبا همه مردهای همراهمون دویدن طرفمون ستاره باسرعت باد  
خودشو توبغل آرش جاداد

ارشیا وماکانم می دویدن طرف من ...خودمو پرت کردم تو بغل ماکان  
وسینشو چسبیدم به شدت می ترسیدم نمی دونم چرا همه بامن کاردارن  
..مرد بهمون رسید به ماکان گفت:

- بدش مال خودمه

ماکان هردودستشو دورم حلقه کرد سرم به سینش چسبیدمثل بیدمی  
لرزیدم باجیغ جیغ بی تابی می کردم

- ماکان نزارمنو بگیره ما...ما...ماکان...

صدای قشنگش توگووشم پیچید

- نترس غلط کرده دسش بهت بخوره کشتمش آروم باش

مردمچ دستمو گرفت وکشید ...همچنان جیغ می زدم ...ماکان منو صفت  
بغل کرد وچرخید باکف پا زدتوشکم مرد که پرت شد زمین ..غرید

- بگیرید این دیوانه رو دختر سخته کرد

چند نفر گرفتنش خانم میان سال نفس نفس سررسید

- آقا ببخشیدش توروخدا بچم شیرن عقله هرجا دخت چشم رنگی میبینه  
اینجوری میشه ...خدالعنتش کنه زنش چشم رنگی بود بهش خیانت کرد  
اینم عقل از سرش رفت

کمی بعدقاعله خطم شدوزن بامرد جوان دورشد ازبغل ماکان جداشدم چه  
راحت بهش پناه بردم ..ارشیا ی نگاه به ستاره وآرش انداخت وخندید

- بدنگذره

هردوباخجالت از هم جدا شدن ارشیا بلند خندید وراه افتاد

- برگریه تهران کلی عروسی در پیش داریم



لپای ستاره سرخ شده بود آرش دستی به موهایش کشید و سربه زیر همرا  
ارشیا رفت .. ماکان کمی منو نگاه کرد چهرش جدی شد دوباره

- دیگه دورنشید از بچه ها

هردومون مثل بچه های حرف گوش کن دنبال آقایون راه افتادیم .. تواین  
دنیا نبودم ماکان واقعا دیگه ازمن دست کشیده بارفتارش نشونم داد ولی  
چرا الان ازم دربرابر اون مردحمایت کرد؟ تفکر بودم که آه از نهادم بلند شد  
لعنت به شانس گندم ... با صدای بلند جیغ زدم و نشستم زمین همه باتعجب  
چرخیدن طرف من بازارشیا و ماکان دویدن طرفم ... بابی تابی  
چشمامو محکم به هم فشردم و با صدای بلند گریه کردم کف پام می  
سوخت سوختن چیه داشتم از شدت دردمی مردمی تیکه شاخه ی  
شکسته رفته بود کف پام جرات نداشتم بهش دست بزنم ارشیا کنارم زانو  
زد و پامو گرفت

- چیه چی شد ؟

- آیی .. آیی .. آیی .. پام .. در دداره خدا چرا اینقدر بدشاسم

همینجوری حرف می زدم و گریه می کردم همه دورم جمع شده بودن و نزاره  
گرد در د کشیدن من بودن

ارشیا روبه ماکان که کنارم زانو زد تا پامو ببینه کرد

- چکارش کنیم

ماکان بدون حرف پامو گرفت و بای حرکت تیکه شکسته ی شاخه رو  
درآورد چنان جیغ بنفشی کشیدم که دلم ضعف رفت بعدشم بلند شد و  
رفت بارفتنش قلبمو کند دیگه توجه ی به درد کشیدن من نداشت ..  
زار زدم نه به خاطر در پام بلکه برای دل شکستم برای عذابی که ماکان  
عزیزم داشت می کشید .. ارشیا آروم کفشمو درآورد

- باید ضد عفونی بشه و پانسمان کنم

زیر بازمو گرفت و منو به خودش تکیه داد تا کنار ماشین برد و ضد عفونی  
کرد مثل جوجه اردک زشت دوراز همه نشسته بودم پام عمیق سوراخ  
شده بود و آروم ماساژ می دادم ... بعد صرف نهار که بازم کوفتم شد راهی  
شدیم امشب آخرین شب سفرمونه دل تو دلم نبود با اینکه این سفر برام  
پر درد بود دوست نداشتم تمام بشه از دوری ماکان می ترسیدم .. شب  
باشدت تب بیدار شدم ستاره رو صدا زدم

- ستاره ..ستاره ؟؟

ستاره تکانی خورد..

- هاجیه

- پاشو دارم میمیرم

ستاره تندی از تختش پایین آمد کنارم نشستو دستشو روپیشونیم گذاشت

- وای خدا باز تب داری دختر تو چقد تب می کنی آخه.. فکرکنم از استرسه

- آخ ستاره دارم می میرم حاله خوب نیست دارم می سوزم کمکم کن

- صبرکن الان میام

تندی از اتاق خارج شد حال وروز خوبی نداشتم پام به شدت درمی کرد  
ستاره باماكان برگشت ..ماكان باقدمهای بلند خودشوب من رسوند دست  
روپیشونیم گذاشت..سریع پتو کنار زد

- تبش بالاس سریع برید کیفمو بیاری

ستاره بادورفت بیرون چشمام به زور باز میشد تندتند نفس میکشیدم  
باصدای ضعیفی گفتم:

- ماكان ..ماكان ..دارم می میرم ..می میرم

- هیشش.. خدانکنه آروم باش زود خوب میشی

کمی بعد ستاره همراه ارشیا برگشت

- چی شده ارشیا

تب کرده فکرکنم چوب آلوده بوده که باعث تبش شده

گوشی از کیفش بیرون کشید و سینهام گذاشت قلبم شروع ب زدن کرد نگاه  
ماكان به چشمام گره خورد

- آروم باش گلبرگ آروم نفس بکش

- سرده ..سرده

گوشی و کنار گذاشت و پتو دوباره روم کشید ارشیا و ستاره هم همینطور روی  
سرم ایستاده بودن

- ارشیا بروبین سفتی اکسن بین داروهای که آوریم هست

- باشه الان میرم

سفتی اکسن چی بود دیگه؟ وقتی ارشیا برگشت تازه فهمیدم آمپوله  
ماکان ازش گرفت اول آب مقطرشو کشیده سرنگو بعد ریخت داخل  
آمپول وبه هم زد دوباره به سرنگ کشید بابی حالی تمام گفتم

- آمپول نه می ترسم نمی خوام

این ماکان باماکان همیشه فرق داشت اخماش توهم وچهرش گرفته بود  
بالحن جدی که لال شدم گفتم:

- دوست داری عفونت واردخونت بشه برگردبینم

بیشتر از ماکان ترسیم تا آمپول برگشتم گوشیه ی پتوگاز گرفتم  
واقعا درد داشت گریم گرفته بود

- تموم شد تموم

اشکامو با انگشتام پاک کردم و جای آمپولو ماساژ دادم

- آی آی چه دردی داره

ارشیا خنده ی آرومی کرد

- تو که شجاع بودی گریه نداره که

جوابی ندادم ماکان روبه ارشیا کرد

- ارشیا برو بخواب خسته ای منم میام الان

بعد روبه ستاره کرد

- ستاره خانوم لطفا ی ظرف آب بیارید بای دستمال کمی خنکش کنید

- چشم همین الان

ستاره رفت و ارشیا هم دنبالش

- پس منم برم بخوابم

بارفتنشون ماکان از کنارم بلند شد

- میرم اتاقم کمی خنک بشی تبت پایین میاد

ب طرف دررفت ..ازسردی رفتارش بدن تب دارم یخ کرد این ماکانی که  
من می شناختم نبود بغض به گلوم چنگ زد..پتوکنارزدم بی توجه به پای  
مجروهم دودیدم طرفش ازپشت بغلش کردم سرمو گذاشتم توپشتش  
ماکان نرو ...هه هه ..هه..ظرفیت بی توجهی تورو ندارم اینو نمی تونم  
تحمل کنم ..ماکان بدون تومی میرم هه ..هه..هه خسته شدم ازاین همه  
در

پشت پاش زانوزدم وزانوشو بغل کردم وزار..زار..زار..زدم

- نمی تونم بدون توزندگی کنم منوتنهانزار توروخدااا

تاالان داشت گوش میداد بدون هیچ حرکتی ..برگشت طرفموروی  
هردوزانوشست صورتمو بین دستهای بزرگ ومردونش گرفت بانگشت  
شست اشکامو پاک کردوبه چشمام خیره شد

- گلبرگ خودتی داری این حرفارو بهم می زنی ؟!!آره ؟!!

- اُهم ..اُهم..دیگه نمی تونم دوریتو تحمل کنم دلم می خوادبغلم کنی  
نوازشم کنی ..دلم می خوادبخت تکیه کنم ..ولی خانوادم

محکم منو به سینه فشرد

- عزیزدلم خانوادت بامن مگه من میزارم سختی بکشن ..نمی دونی  
چقدردوست دارم هرشب بغلت کنم وباعطرتنت بخوابم ..توعشق منی  
فقط بادیدن توآروم میشم

- ماکان؟

- جان ماکان

- دیگه سیگارنکش مگه قول ندادی بهم ؟

- چشم گلبرگم تومال من باش هرکاری بخوای برات میکنم ..بسه دیگه  
گریه نکن ..نمی دونی ناراحتی واشکت خنجریه که مستقیم قلبمو هدف  
میگیره

- ماکان ؟

- جان دلم عشقم

- کی ازدواج می کنیم ؟

باشنیدن این حرف منو ازخودش جداکردوچشمشو تو صورتتم چرخوند

- ی دستشو گذارروی قلبش

- وای دختر؟! قلبم ضعیفه..نگو..اصلا بیابزن توگوشم نکنه خواب باشم

ازحرکاتو حرفاش لبخندگشادی روی لبهام نشست ..دستمو بردم بالاوزدم  
توصورتش..چشماش چهارتاشدودستشو گذاشت جای سیلی من

- واقعا زدی؟

بالبخندپت وپهن سرمو تگون دادم اشکم ههچنان می چکید

- اهم خودت گفתי ..

قهقه ای کرد

- نه خواب نیستم بیدارم ..

شونه هاموگرفت

- گلبرگ میگم چه شاخه ی خوبی عقلتو سرجا آورد ...بای حرکت ناگهانی  
لبهام اسیرلبهاشدولبهامو به بازی گرفت اولش شوکه بودم ...ولی منم  
تشنه ی این لبها بودم ..پس همراهیش کردم ..ی بوسه ی داغ ..داغوتوب  
دارترازتوب من طولانی وآتشین

- به به مبارکه

ارشیاوستاره بین چهاچوب ایستاده بودن...شروع به دست زدن کردو  
آمدکنارمون

- مبارکه ..مبارکه چه شب عاشقانه ی ای جانم

ازخجالت سرمو انداختم پایینو لبمو گاز گرفتم ماکان دستشو ازپشت  
کمرم ردکردوکمک کردبلندشم منو به سیه چسبوند گل ازگلش شکفت  
وخندید خندشوبعدمدتها دیدم

- ارشیا بلاخره جواب مثبت داد گلبرگ خانوم

- دارم می بینم داداش چه زود شروع کردید

ازخنده ریشه رفت ستاره هم ریز ریز می خندید..باتعجب سرمو تگون  
دادم

- چپوزود شروع کردیم

درحال خنده گفت:

- هیچی بوسه های عاشقانه رومی گم ..تا جواب بله رودادی.. داداش مارو روزی صدبار کشتی

جوابی نداشتم سرم که توسینه ی ماکان بود پایین انداختم بازخندید وروبه ستاره کرد

- نگاه توروخدا ساعت چهار صبحه مارو زابرا کردن منم می رم بخوابم به طرف در رفت

- ماکان توام زود بیا نمیخوام شب آخری گند بزنی

ستاره فقط ریزریز می خندید وسطل ب دست ی گوشه ایستاده بود اخمی به پیشونیم نشست

- منظورش چی بود؟

لبخندشیطنت باری ب روم پاشیدسرشو کشیدکنارگوشم وکمرمو فشاردادآرام گفت:

- می دونه چقدر بی تابتم ودیگه تحمل دوریتوندرام ...می ترس همین امشب عروست کنم

- یا خدا دلم هوری ریخت وازش فاصله گرفتم کلا ازاینجورروابط وحشت داشتم

انگارخودشم فهمید

لبخندی ب روم پاشیدوکمک کرد روی تخت دراز کشیدم روب ستاره کرد

- ستاره خانوم ببخشید امشب شماروهم زابرا کردیم خواهش می کنم مواظبش باشید اگه تبش بالارفت خبرم کنید

ستاره سطل پرازآبوزمین گذاشت

- چشم حتما

- پس شب بخیر

بارفتن ماکان ستاره کنارم نشست وبه پیشونیم دست زد

- وادخترتو که هنوز تب داری ولی انگار حالت خوب شده  
تبمو فراموش کرده بودم باخوشحالی گفتم  
- ستاره بلاخره حرف دلمو بهش گفتم حرفی که دوساله رودلم سنگینی می  
کرد بلاخره باهاش ازدواج می کنم  
ستاره خنده ی موزیانه ای کرد  
- اره دیدم به قول ارشیا از الان دست ب کارشدید  
آروم زدم تو صورتم  
- وای آبروم رفت پیش ارشیا  
- نه بابا چه آبرویی مطمئن باش هم من هم ارشیا خوشحال شدیم که  
بلاخره توماکان به هم میرسید .. تازه این قشنگ ترین صحنه ی احساسی  
عمرم بود  
دستاشو گرفتم  
- ستاره توبهترین دوستمی ازت ممنونم ایشالا توام به آرش بررسی  
لبخند پهنی تحویل داد  
- می دونی این هفته پنجشنبه میان خونمون  
خوشحال شدم  
- راست میگی خبرخوبی بود واقعا خوشحال شدم  
- ممنونم .. فقط گفته بعد ازدواج نمی خواد کارکنم  
پامو گذاشتم توسطل آب تاتبم پایین بیاد  
- خبه که چه اشکالی داره تازه شنیدم وضعشم خوبه  
- آره بابا خسته شدم از کارو شب نخوابی ..  
دستاشو به هم چسبوندو کنار صورتش گذاشت وباناز گفت:  
- فکرکن گلبرگ بعد چندسال شب نخوابی سرت و بزاری روبازوی مردی که  
همسرته ودوشش داری  
خخخخ زدم زیر خنده

- خوبه الان خیال بافی نکن هنوزهیچی نشده فکرای مثبت هیجده میکنه  
بعدازکمی پاشویه تبم پایین آمدوخوابیدم ساعت ده صبح بود که با صدای  
دست ستاره بیدار شدم کشی به بدنم دادمو دستاموروب بال کشیدم  
..ستاره مشغول جمع آوری ساک من بود

- سلام

- به به سلام خانوم صبحت بخیر خوب شدی ایشالا

نشستم دستامومشت کردم و روب بالا کشیدم

- آره خیلی خوبم ..امروزروز خوبی انگارزندگی بعدازچندسال به روم  
خندیه

- ستاره ساکمو بست

- یالله پاشو همه حاضرین اون بیچاره از صبح چندباربخت سرزده می  
خواستتم بیدارت کنم اجازه نداد گفت بزارم بخوابی

لبخندپهنی زدم

- واقعا ؟

- بله زودباش دیگه

بلندشدم لنگ لنگان رفتم دستشوی وبعدشستن صورتم وتعویض لباسهام  
همراه ستاره رفتیم بیرون همه کناراتوبوس منتظربودن ارشیا  
بالبخندجلوآمد به به آبجی گلم بهتر شدی؟

- بالبخندجواب دادم بله عالیم

خندید وباصدای آرامی گفت

- بایدم خوب باشی اثربوسه ی ماکانه

خجالت کشیدم

- این چه حرفیه نگو خجالت می کشم

- خجالت نداره گلم خیلی خوشحالم که به هم میرسید

- ممنونم ارشیا توهمیشه ی دوست خوب ومهربان ی برادر برام بودی  
ممنونم به خاطرحمایتهات



- خواهش میکنم این حرف و نزن تو ماکان برام عزیزید

همیشه بوی عطرش قبل خودش میرسید

- سلام خانومم

لپام داغ شد از این حرفش

- سلام

- بهتر شدی؟ ببینم

دستشو روی پیشونیم گذاشت خودمو عقب کشیدم

- ا.. ماکان زشته همه دارن می بینن

ی قدم فاصله رو پر کرد

- ببین عشقم تازه می خوام ببینم حال بیمارم خوب شده ؟

با خجالت شالمو مرتب کردم ارشیا ساک دستمو گرفت

- بده به داداشت این ساکو ببینم

چه روز خوبی خنده از روی لبهای هیچکدوممون جدانمی شد ... ساکو  
دادم بردارم کسی که از دلش گذشت تا من و ماکان به هم برسیم

همه داشتن نوبتی سوار اتوبوس می شدن که ماکان صدا کرد

- خانومها آقايون چند لحظه صبر کنید همه جمع شید

خیلی زود همه جمع شدن

- دوستان ی خبرمهم براتون دارم .. اول اینکه بگم امیدوارم به همتون  
خوش گذشته باشه این سفر برای من اصلا خوب نبود از اولش البته بجز  
زیارت آقا ... ولی حالا که روز آخره جبران شد تلخی سفر .. امروز بعد  
دو سال از عشقم جواب مثبت شنیدم

تعجب وتو چشمای تک تکشون می شد دید استرس گرفتم سرمو انداختم  
پایینو باریشه های شال طوسی کمرنگم بازی کردم ادامه داد

- عشق زندگی من کسی نیست جز

وای باورم نمی شد رئیس مغرور شرکت جلو پام زانو بزنه ی زانوش  
روزمین بود دستشو کردجیب بغل شلوار کتان کرمی پاش وی جعبه قرمز  
درآورد بازش کرد ی حلقه ی تک نگین طلایی

- سرکار خانوم گلبرگ خانوم ..عشق بنده ..زندگی بنده ..همه ی وجودو  
آرامش بنده.. آیا با من ازدواج می کنید؟

قلبم شروع به تندزدن کرد دستام می لرزید می دونستم بابا ومامانم ازاین  
ازدواج راضین نگاهی به دهان باز همه به خصوص خانومها کردم ودستمو  
جلو بردم اشک توی چشمهام حلقه بسته بود .چشمهای اونم مثل من بود

- اگه منو نزن ..اگه توی اتوبان شب رهام نکنی ..اگه مچ دستمو فشار  
ندی واگه سیگار نکشی قبول می کنم

بلند بلند همه خندیدن ماکانم همراهیشون کرد وحلقه طلایی وبه انگشتم  
کرد فقط مونده بودم این حلقه از کجا آمده که ارشیا جوابموداد

- شاید همه بگید این حلقه از کجا آمده ؟این حلقه دوسال توجیب این  
عاشق بیچاره

همه باهم زدن زیر خندو دست وجیغ وسوت کشیدن ماکان بلند شدو  
پیشونیمو بوسید که رسما آب شدم ازخجالت بدون توجه به آدمهایی که  
به ماخیره شدن بغلم کردو چرخوند محکو شونه های قوی ومردونشو  
گرفتم

- بزارم زمین می افتم الان ...زشته أبرم رفت به خدا

- آبروچیه زن خودمه

منو زمین گذاشت همه یکی یک تبریک گفتن حتی اعظم

همه سواراتوبوس شدن ماکان رفت ماشینشو از پارک در بیاره منم  
سرجام کنارستاره نشستم هنوزخجالت می کشیدم به خصوص ازآقایون  
اتوبوس داشت حرکت می کرد که ماکان محکم به شیشه زداتوبوس  
ایستاد ماکان پرید بالا

- آقا کجا؟؟داری عشق منو باخودت میبری

- ای وای خدا ماکان اینقدر دیونه بود نمی دونستم ازخجالت سرمو  
چسبوندم به صندلی جلو

- پاشو بریم

سرمو بلند کردم ولبمو به دندون گرفتم

- کجا؟!!!

دستمو گرفت واز صندلی بلندم کرد

- زشته دیونه شدی ؟

منو ازجلوی پای ستاره کشیدبیرون

نگاهی به جمعیت متعجب انداخت

- آره دیونه ام ..همه بدونید دیونه ام روانیم خانوممه می خوام ببرمش

پیش خودم تاحالا که سفرزهرمارمون شد حداقل این چندساعت

وازشفرمون خوش بگذرونیم ..دوستان خواسته ی زیادیه؟؟

همه باهم جواب دادن

- نه آقا

کیفمو که روی صندلی بود برداشت

- بریم

به ناچار همراهش شدم هنوزاز صندلی فاصله نگرفته بودیم ایستاد هنوز

دست من تودستش بود ..روکرد به آرش

- پاشو بینم

بی چاره باتعجب ایستاد

- بله آقا

به کنارستاره اشاره کرد

- بروبشین پیشش تنها نباشه

وای خدا اتوبوس از خنده منفجرشد واقعا حالش خوب نبود بچم

- چیه ب چی می خندید ؟اینم باید پیش عشقش بشینه چیه زنانه مردانش

کردید هرکی پیش عشقش بشینه

آرشم خدای خواسته چپیدکنار ستاره

پیاده شدیم ارشیا دست به سینه به ماشین تکیه داده بود ..

- ماكان ديونه شدى واقعا !!!..بيابريم ديگه  
در عقب وباز كرد ومن سوارشدم  
- ارشيا برورانندگى  
ارشيا از ماشين جداشد  
- بعدجناب على چكارمى كنى  
- هيچى من کنار عشقم عقب مى شينيم  
- رودل نكنى يوقتى ؟  
- نه داداش نگران نباش  
عاشق كل كلاشون بودم فقط مى خنديدم ارشيا ماشينو دورزد وپشت رول  
نشست ماکان کنارمن نشست  
ماشين حرکت کرد  
- ماكان خان فقط حواست باشه روخواهرم غيرتى ميشم دستت كج نره ها  
..تازه نامزد خوشكل منم نيست دلم ميخواه ...گفته باشم حواسمو پرت  
نكنى موقع رانندگى  
امروز همش خنديدمو خجالت كشيدم لبامو ازبس گازگرفته بودم ترك  
برداشته بود ..  
برام روشن شده بود كه ماکان كنترلى رورفتارش نداره خودمو كشيدم کنار  
شيشه كه آمد بهم چسبيد دستمو گرفت وبوسيد گرمى پاش كه بهم  
چسبيده بود دلمولرزوند نگاهش كردم هردوبه هم لبخند زدويم  
- آفرين بچه هاى خوبى باشيد حواس عمو پرت نكنيد  
باز ارشيا بودكه تيكه پروند باخنده سرمو ب شيشه چسبوندم ماکان آروم  
گفت :  
- پات چطوره بهترشدى؟  
- اهوم بهترم ولى هنوزنمى تونم راحت راه برم  
- خوب ميشى گلم  
دوباره سكوت كرديم آهنگ قشنگى از ضبط ماشين پخش شد

توچشای تو ی جادوی خواصی هست  
تونگاه توانگاری احساسی هست  
غم دنیارو فراموش می کنم  
وقتی ب تونگاه می کنم  
توهمه ی عمرمثل تورو ندیدم  
ی جورایی خاطرت عزیز عزیزم  
ازدیدن توسیرنمیشه چشم من  
ب تونگاه می کنم  
وقتی که نزدیکم ب تو انگار  
دلَم می لرزه هردفعه صدبار  
واسه ی حسی که به تودارم  
به تونگاه می کنم  
عزیز جونم نامهربونم  
گوشه ی چشمی که این دل خونم  
واسه ی حسی که به تودارم  
به تونگاه می کنم  
آروم جونم  
بدون تودیگه نمی تونم  
به خداخستس این دل خونم  
بدون تودیگه نمی تونم  
آروم جونم  
بدون تودیگه نمی تونم  
به خدا خستس این دل خونم  
بدون تودیگه نمی تونم

به هوای تو  
تازه میشه حال من  
وقتی که هستی خوب میشه احوال من  
تورودوست دارم  
تا بعدکنارم باش  
ب تونگاه می کنم توهمه ی عمر مثل تورو ندیدم  
ی جورایی خاطرت عزیزه عزیزم  
از دیدن توسیرنمیشه چشم من  
به تونگاه می کنم  
«خوانده :آقای شعبان خوانی»  
تمام مدت ماکان همراهیش می کرد انگار برای من می خوند صدای ماکان  
بیشتر توگوשמ بود تا خواننده .. ی لحظه دلم هوای خانوادمو کرد ..اگه  
ازداج کنم مخارجشونو چطور تامین می کنن  
- ماکان ؟  
- جانم  
- میگم ..  
- چی ؟بگو عزیزم  
- بعد عروسیمون می تونم کار کنم ؟  
اخمی کرد  
- چی ؟کارکنی ؟  
- اهومو  
- نه کاربرای چی ؟  
- آخه خانوادم  
سرموانداختم پایین

- اونا فقط منو دارن

سرمو به سینه چسبونند و دستشو از پشت دور کمرم حلقه کرد

- نگران نباش عزیزم بابات جای تومیاد تو بخش حساب داری تازع ی ماشین مخصوص معلولینم گرفتم براش در حال حاضر سه روزه تو شرکت مشغول کاره

از خوشحالی جیغ زدمو ناخوداگاه گونشو بوسیدم

- وای ماکان ازت ممنونم تو خیلی خوبی

- خوبی از خودته خانوم گل

- اوی مگه نگفتم مثبت هجده نباشه

با صدای ارشیا سرمو فرو کردم تو سینه های صفت و عضلانی ماکان

ماکان جوابشو داد

- ها چته رانندگیتو بکن

ارشیا زد روفرمان

- باشه تلافیشو سرخواهت درمیارم خواهر منو جلوی چشم بغل می کنی

هرسه زدیم زیر خنده خیالم راحت شد .. از این همه فکرو نگرانی بیرون آمده بودم

- ماکان چرا زودتر بهم نگفتی اصلا چرا بابا چیزی بهم نگفت؟

- می خواستیم سوپرایزت کنیم

- آخی خیالم راحت شد

کمرمو فشار داد

- قربون دل مهربونت بشم دیگه دوره ی سختیاو شب زنده داریات تمام شد

جواب این همه مهربانی فقط ی لبخند بود لبخندی که می دونستم دل پر آشوب مرد زندگیمو آروم می کنه ... سرم توسینش بود که به خواب رفتم .. بین راه نهار خوردیم و راه افتادیم باینکه ماکان اصرار کرد رانندگی کنه ارشیا اجازه نداد می گفت

- شما خوش باشید

بلاخره رسیدیم خونه بااستقبال بابا ومان وخواهر وبرادم روبرو شدیم بابا دست ماكان وفشرد - بفرمایید داخل آقای جاوید

ماكان دست باباروفشرد

- ماكان صدام كنید لطفا اگه خدا بخواد ازامروز غلامتونم

نگاه بابا ومامان به طرفم چرخیدهردو از تعجب چشماشون گشاد شده بود .. مامان منو تو بغل کشید

- وای خدایا بلاخره بله رودادی؟ خدارو شكر

سرم روشونه هاهش بود

- بله مامان جان

- مباركه

بابا هم گفت :

- الحمدالله تصمیمتو گرفتی مباركتون باشه

با ارشیا هم احوال پرسى كردن ارشیار ازپشت ماشین چند کیسه ی بزرگ بیرون آورد

به طرف مامان گرفت

- بفرمایید ناقابله

مامان بالبخندی گشاد تشكركردو کیسه هارو گرفت

- دست شما درد نكنه راضى به زحمت نبودیم

- خواهش می كنم وظیفس

روبه مامان كردم

- مامان یاتعارف كن یابزاربرن زشسته سرپا

مامان آروم یه طرف صورتشو لمس كرد

- وای راست میگی ازبس خوشحال شدم ازاین خبر یادم رفت تعارف كنم

- راستی بفرماییدداخل



ماکان سرشو انداخت پایین

- ممنوم اگه اجازه بدید مرخص بشیم ..آقای نادری اگه اجازه بدید امشب برای خواستگاری رسمی مزاحم بشیم و فردا بریم برای آزمایشو تدارک عروسی راستش این دوسال برام خیلی سخت بوده اگه اجازه بدید عقد و عروسی پنج شنبه ی همین هفته باشه

بابا کمی منومن کرد

- راستش هنوز جهیزه

ماکان اجازه ادامه به بابا نداد

- این چه حرفیه گلبرگ سرمن منت میزاره به اندازه ی تمام دنیا برام ارزش داره حرف جهیزیه رونزید راستش ... راستش ...دیگه تحمل دوریشو ندارم ..البته بی ادبی منو ببخشید ولی حقیقته

- باشه حالا که شما اینجوری راضی هستید حرفی نیست گلبرگم که جواب مثبتشو اعلام کرده ...مبارکه

«فصل آخر»»

به این ترتیب خرید و تالار و کلی کاردیگه ظرف چندروز انجام شد وقت برای سرخوارندن نداشتیم ...خانواده ی ماکان سه روزنشده ازفرانسه برگشتن روز عروسی دل تودلم نبود بالاخره این من بودم که به ماکان می رسیدم

آرایشگر آرایش سبکی رو صورتم انجام داد به گفته ی خودش زیاد نیاز به آرایش ندارم

لباس دکلمه ی دنباله داری که مثل دم طاوس بود و ازروی سینه پراز سنگهای ریز به تن کردم و تاج بلند پرنسی روی سرم قرار گرفته ..وای خدااا راستی راستی عروس شدم باورم نمیشد طی سه روز جواب مثبت ب ماکان عروس بشم کاش بیشتر بهم زمان می داد هنوز آمادگی تنها بودنو باهاش نداشتیم ..دلم پرترس و استرس و آشوب بود

مادر ماکان ماهرخ و ماهرک همراهم بودن ماهرک و ماهرخ چرخ دورم زد

- وای دختر محشر شدی

مادش گونمو بوسید

- الهی فدات بشم مثل خورشیدمی درخشی ماکانم حق داشت از عشقت  
مریض بشه خوشبخت بشید ایشالا

- باناخونای مانیکور شدم وررفتم

- ممنونم مامان جون شمالطف دارید

وای دلم هوری ریخت واقعا الکی جدی شد ماهرخ یک سالی میشد  
ازدواج کرده بود ماهکم قرار بود پنجشنبه ی هفته ی بعد باعرشیا عروسی  
کنه .. ماهک کنار گوشم گفت:

- بیچاره ماکان تورو ببینه پس میفته فکر نکنم تاشب طاقت بیاره

ته دلم خالی شدباز

- ا..نگوتوروخدا همینجوریشم استرس دارم

انگارصدای قلبمو میشنیدم تند تند می زد حس می کردم الان از تودهنم  
میزنه بیرون

از طرفیم خیالم راحت شده بود که بلاخره سختیهام ،دوری از ماکان تمام  
میشه ..یعنی غم واندوه دوری از ماکان تمام شد ..

قامت بلند وچهره ی زیباو باجربه ی ماکان نمایان شد

توسالن پچ وپچ آرایشگرو شاگرداش بلند شد

- ماشالا چه به هم می یان

- وای دامادو چه جیگریه

- ببینم اینا زمینین !!

- نه بابا مگه میشه اینقدر به هم بیان !!

کت وشلوار دودی لباس سسفید وکراوات دودی کفش مشکی ورنی بای  
دسته گل رز سفید جلوم ایستاد ..آب دهنم به سختی قورت دادم بدنم  
شروع به لرزیدن کرد از هیجان بود از ترسم بود از هرچی داشت ضایعم  
می کرد به زمین چشم دوختم سرمو بلند کرد به صورتم خیره شد وی  
بوسه ی کوچیک به لبم زد رسماً مُردم ...همه جیغو دست زدن منم  
ازخجالت آب شدم دسته گلو ب طرفم گرف

- قابلتو نداره

لبخندی زد و مستانه چشماشو بسته

- مثل همیشه زیبا و خواستنی

لپام داغ شد کنارم ایستاد و دستمو گرفت سرشو کنار گوشم کشید

- گلبرگم آروم باش چند نفس عمیق بکش چرا می لرزی عشقم

نفسمو آروم فوت کردم

- نمی دونم استرس دارم

از آرایشگاه زدیم بیرون به دامنو جمع کرد سوار ماشین شدم خودشم

ماشینو دور زد و سوار شد دستمو گرفت و بوسی

- گلبرگ دیدی گفتم آخرش مال خودمی

جوابی ندادمو با گلبرگهای دسته گل دستم بازی کردم

قبل از تالار با فیلمبرداری و عکاس رفتیم کلی عکس گرفتیم که بیشترش مدل

عکسا باعث خجالت می شدن.. وقتی وارد تالار شدیم همه ب استقبالمون

آمدن مامان محکم بغلم کرد

- مبارکت باشه گلبرگم خوشبخت بشی عزیز دلم

- مرسی مامان

خم شدم بابارو بغل کردم پیشونیمو بوسید

- خوشبخت بشی باباجان

- مرسی باباجون

پدرماکان هم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید

- خوشبخت بشی دخترم مبارکت باشه

- ممنونم

به این ترتیب وارد سالن شدیم از دم دور سالن چرخیدیمو ب همه خوش

آمد گویی کردیم دستمو دور بازوی ماکان حلقه کرده بودم از ته دل

خوشحال بودم که انتظارم ب سر رسیده بود با وجود استرسم آرامش

داشتم... همه ی اقوام مادری و پدری و نازی و خانوادش آمده بودن ولی

نگاههای عمو ها و عمه هام پراز حرف و حسادت بود کنار ماکان جای  
مخصوص نشستیم همه خوشحال و درحال رقص بودن لیزا بالباس عروس  
صورتی پف دار کوتاه ی تل پراز رزهای کوچیک زده بود دوید طرف  
ماوتوبغلم جا گرفت بغلش کردم لپای نازشو بوسیدم مادر ماکان کنارمنو  
ایستاده بود می خندید

- دخترم رژت پاک میشه

ماکان لیزارو ازم گرفت وروپاهش گذاشت

- مامان جان لبهای گلبرگ بدون رژم خواستیه

باز گونم داغ شد ماکان توچشمام خیره شد

- ای جانم ببینم زیادی رژگونه برات زدن یا مدام خانوم خوشکلم لپش گل  
می ندازه

سرمو انداختکم پایین

- ای من قربون اون همه شرمو حیا برم

لیزارو به مامانش دادودستامو گرفت سرشو کنارگوششم کشید

- گلبرگ هنوزباورم نمیشه کنارمی ..باورم نمیشه که حسرت به تونرسیدن  
تمام شد

باصدای آرامی گفتم :

- ماکان؟

- جانم

- منم باورم نمیشه که تو کنارمی باورم نمیشه این جشن ..جشن عروسیمه

- قربونت برم بایدگذشته ی تلخمونو فراموش کنیم وبه آینده ی زیبایی که  
پیش روداریم چشم بدوزیم دستهامو فشار دادوچشمکی زد

- کاش زودتر این جشن تموم شه

- چرا؟؟

خنده ای کردوچشماش برق زد

- آخه طاقتم تمومه زودتمو م شه بریم خونه بغلت کنم ...نازت کنمووو



ی بار دیگه شکستم داااا  
تودلم زلزله راه افتااا  
ب خدابدکاری دستم دااا  
ی بار دیگه شکستم دااا  
تب چشمات تب چشمات  
منو سوزوندو زمینم زد  
شایدم زندگی چشمم زد  
چه بلایی سرمن آمد  
امان از چشمای خوشحالم  
منو ول نکن تواین حالت  
آخه من فقط باتوراحتم  
دیگه آب از سرمن رد شده  
توکه مهربون بودی  
چرااون چشا باهام بد شده  
تونفس نفس هوای منییی  
توروااین زمین خدای منییی  
واسه من مهمه آرامشت  
ولی تودلت می خواد دل بی قرارمو بشکنیییی  
تب چشمات  
مث آفتاب تابستونه  
داره چشمامو می سوزونه  
ی چیزی توی نگاهاته  
باهمه فرق داری دیووونه  
تب چشمات تب چشمات

ی جوری داغه که تب کردم  
نمی تونم دیگه برگردم  
توی چیزی دیگه ای واسم  
باهمه غیر خودت سردم  
منو ول نکن تواین حالت  
آخه من فقط باتوراحتم  
دیگه آب از سر من رد شده  
توکه مهربون بودی چرا اون چشا باهام بدشده  
تونفس نفس هوای منی  
تورواين زمین خدای منی  
واسه من مهمه ارامشت  
ولی تودلت می خواد دل بی قرار مو بشکنی ...  
«خواننده آقای شعبان خانی»

به پایان جشن نزدیک شدیم همه چی عالی بود ی عروسی عالی که هیچ  
کدوم از خانواده ی من حتی توخواهشونم نمی دیدن فقط می دونم  
خانواده ی پدریم که با بابا سرلج افتاده بودن سربحسی که من باهاشون  
کردم ..همه مهمونها یکی یکی خداحافظی کردن چیزی که زن عمو موقع رفتن  
توگوشم گفت منو آتیش زد ولی از آبروریزی جلوی خانواده ی ماکان می  
ترسیدم جوابی ندادم

- دخترخوب خودتو انداختی بهش عجب مارمولکی هستی تو ببینم  
فرداچی تحویلمون می دی برای اثبات نجابت  
لال شده بودم احساس کردم فشارم افتاد ...انگار خیلی ضایع بود حال  
ماکان دستش وازپشت دورکمرم حلقه کرد؟کنارگوشم گفت:  
- گلبرگ جان چته گلم حالت خوب نیست  
- آب گلومو قورت دادم ونگاه بغض آلودمو به ماکان دوختم  
- هیچی

- مگه میشه گلم اینقدر رنگ پریده که من متوجه شدم

سرمو انداختم پایین حرفی برای گفتن نداشتم تهمت بدی بود که بارم شده بود .. همه ی حرسمو سرساقه های دست گلم خالی کردم وفشارش دادم لرزش دستمو احساس می کردم ... ماکان بااخم ب من نگاه کرد دستمو گرفت

- گلبرگم ؟

- هوم - چته گل من

- هیچی

- نمی خوای بهم بگی ؟

- گفتم چیزی نیست

دستمو فشار داد

- باشه عزیزم به خودت مسلط باش

- چشم آقا

تیز نگام کرد چشماش گشاد شد .. متوجه نبودم چی گفتم

- گلبرگ من ماکانم دیگه آقا صدام نکن باشه عشقم

ناخداگاه لبخند رولیم نشست وچشمامو بستم

- اهوم

منو توبغلش کشید لحظه ی خداحافظی از خانوادم رسید دیگه نتونستم تحمل کنم بغضم ترکید باباروبغل کردم

- بابا بابا یی ...

باصدای بلند گریه می کردم برام سخت بود از خانوادم دور بشم دستی روی سرم کشید و صورتمو بین دستهای زحمتکشش گرفت وغرق بوسه کرد ..

- دختر بابا گریتو نبینم بروب زندگیت برس ی زندگی جدیدو باهمسرت شروع کن

باگریه پریدم بغل مامان



- مامانی .. مامان برام خیلی زحمت کشیدید ممنونم

مامان منو بوسید

- مامان فدای چشمای خوشکلت بشه تو برکت زندگی من و باباتی  
تو خوشبختی ماهستی خیلی به خاطرما زجر کشیدی ... گریه نکن مادر  
ماکه نزدیکیم هر روز می تونیم همو ببینیم

گلروهم گریه می کرد بغلش کردم و بوسیدم

- آبجی دلم برات تنگ میشه

- منم همینطور قول می دم زود ب زود پیام دیدنتون

رضارو بغل کردم و بوسیدم عجب لحظاتی بود به اطراف م نگاه کردم باورم  
نمی شد پدر و مادر و خواهرهای ماکان ارشیا و ماکان همه داشتن گریه می  
کردن ماکان منو تو بغل کشید

- گلبرگم بسه عزیزم قول می دم هر روز ببینیشون

ماکان مامانو بوسید گلرو رضاروهم همینطور به بابا رسید خم شد دست  
بابا رو بوسی

- باباجان ممنونم که همیشه حمایت کردی تامن به مراد دلم برسم

بابا دستشو فشورد

- مبارکت باشه پسر من .. گلبرگ دستت امانت نورخونموب تو سپردم  
اینجوری نگاش نکن جسورو پرتلاشه از برگ گل نازک تره

ماکان لبخندی زد

- چشم بابا خیالتون راحت باشه گلبرگ همه ی وجودمه برای خوشبختیش  
تلاش می کنم

ماهک و ماهرخ بادستمال کاغذی صورتمو پاک کردن آرایشم خراب شده  
بود از بس اشک ریختم ... لحظه ی آخر مامان منو کشید کنار

- دخترم عمووات و زنموات کلی حرف برات درآوردن خیر نبین  
ایشالا ... امشب هرچی ماکان می گه گوش کن باشه؟؟؟ الان همه رفتن  
خونمون باید بهشون ثابت کنی دختر من نجیب و پاکه

اولش چیزی حالیم نشد از حرفهای مامان ولی بعد فهمیدم

- وای مامان نه می ترسم تورو خدا

- هیسس دختر باید این کاربشه قوی باش چیزی نیست که

بارفتنشون دیگه مرده ی متحرک شدم سوارماشین شدیم ماکان دستمو  
بوسید و ماشینو روشن کرد برق شیطنتو توچشمای عسلیش دیدم دلم  
هوری ریخت شروع کرد خوندن

- امشب چه شبیست ..شب مراد است امشب

اخمی کردم باگریه گفتم:

- نخون

- چرا گلم امشب به آرزوم می رسم ..می دونی در حصرت بغل کردنت چه  
شبهای بیدار بودم می دونی اون شب عروسی نازی وقتی تورو اونجوری  
دیدم نزدیک بود کاربدم دست دوتاایمون ...

قهقههی مستانه ای کرد

- ولی امشب..

- ادامه نده تورو خدا|||

- چته تونگاش کن چرا میلرزی مگه سردته ؟

بازخندید اصلا داشت عذابم می دادباحرفاش

به خونه که رسیدیم هرکی به اتاقش رفت ارشیا و ماهکم رفتن اتاق ماهک  
لیزا بغل مینو خانوم خواب بود بچه روبرو اتاقش منم وسط سالن ایستاده  
بودم مادرماکان آمدبغلم کردوبوسی

- دخترم خسته نباشی از اون روزی که آمدی تواین خونه کارکنی دلمو  
بردی آرزوکردم ماکانم تورو بخواد الان خانوم این خونه ای مبارکت باشه

- ممنونم مامان ایشالا لایق باشم

- دخترم مامانت نگران بود برام گفته جریان عموهات همه چیو آماده کردم  
بریداستراحت کنید

ای وای مامان چراحرف زده آخه ای خدا

ماکان دستمو کشید روبه مامانش کرد

- مامان جان اجازه میدی به مراد دلمو ن برسیم ؟

- بروپسرم مبارکت باشه

وارد اتاق قدیمی ماکان شدیم بادیدن تخت خواب پرازگلهای رز سفید  
لبخندی زدم رفتم جلو وای عاشق رزسفیدم

ماکان ازپشت بغلم کرد گردنمو بوسید لبمو گازگرفتم قلبم گروپ گروپ به  
دیواره ی سینم می کوبید رسما کپ کردم

گرمی تن ماکان حالمو خراب کرده بود هم می ترسیدم هم دوست داشتم  
ازبوی تنش ازبوی عطرش لذت ببرم...نفساش داغ بود نمی دونم چه  
حسی بود که داشتم ..

- گل من بلاخره تومال من شدی ...نمی دونی چه شبهایی درآرزوی چنین  
شبی بودم

سکوت کرده بودم ...ازم جدا شدکتشو درآود داشت کراواتشو بازمی کرد  
که بی اختیار پریدم توحمامو دروبستم چنددقیق موندم صدای در حمام  
بلند شد

- گلبرگ رفتی حمام؟

دستای لرزانمو روی صورتم گذاشتم

- نه همینجوری

- خب اونجا چکاری کنی ؟

- هیچی فقط نیام بیرون

- یعنی چه بیابرون بینم

- پاهامو کوبیدم زمین باکلافگی گفتم :

- نیام بیرون می ترسم

- گلبرجان بیابرون ترس نداره که فرداباید جواب ی ملتو بدی البته  
فامیلای خودت

- ماکان نیام

- نمیای نیا جواب مامانتم خودت بده ماروباش ازصبح تاحالامنتظراین  
لحظه بودیم گند زدی رفت

دیگه صدایی نشنیدم متوجه شدم لامپو خاموش کرد

نشستم کف حمام گیرموهامو بازکردم دیگه خوابم گرفته بود دوساعتی میشدکه خودمو حبس کردم .. آرام دروبازکردمو رفتم بیرون ماکان روی کاناپه ی کنار تخت خواب بود پاورچین رفتم طرف کمدهرکاری کردم نتونستم زیپ لباسمو بازکنم .. اه گندت بززن بازنمیشه .. همینجوری گرمی زدم باخودم که گرمی دستی توپشتم نشست ازترس برگشتم عقب یاخداایداره که باترس نگاهی کردم .. باا خم روپیشونیش زیپ لباسمو بازکردو رفت روکاناپه درازکشید ... هووووه نفس عمیقی کشیدم آخیش کاریم نداشت لباسهامو عوض کردم دلم نیامد رواون همه گل رز بخوابم متکامو زمین گذاشتم وتاسربه متکارسیدخوابم برد.. صبح که بیدارشدم ماکان تواتاق نبود .. رفتم حمام تازشراین همه آرایش وتافت خلاص بشم بیرون که آمدم ماهرخ دست ب سینه روب روم بود

- به به عروس خوانوم

- سلام صبح بخیر

خندید

- خوب دادش بدبختمو گذاشتی تو خماری ازصبح مامانت دوبارزنگ زده

- خب چکارکنم ؟

- هیچی برو شوهرتو بغل کن ... حالا بیاصبخانه

همراهش رفتم پایین همه سرمیز بودن

- سلام

- نوبتی جوابمو دادن ولی ماکان همچنان اخمو بود .. رفتم کنارش نشستم به زور چندلقمه خوردم .. می دونستم چراتحویلیم نمیگیره خوب چکارکنم .. بعدازصبحانه رفتم اتاقم گوشیم داشت خودکشی می کرد.. زودبرداشتمش..

- الو

- الوگلبرگ مامان

- سلام مامان خوبید؟

- خوب که نه توچطوری

- خوبم شما چرا خوب نیستید چیزی شده !

- می خواستی چی بشه بابات داره دق می کنه ازدست زن عموهات وعمه هات اینجا نشستن منتظر شوهرتن پس چی شد

- وای مامان تو رو خدا ولیم کنید اصلا به اوناچه

- د.. دختر نمی فهمی دیروز بابات شنید که عمت به زنموهات گفته :

- ببینید پسره چه بلایی سرش آورده که مجبور شه گلبرگ وبگیره ..وگرنه ایناکجا وگلبرگ کجا

- آخه مامان

- مامان وکوفت ...تاظهر تمومش کن

گوشی وقطع کرد نشستم گشوه ی تخت گریه کردم آخه خجالت می کشیم ..صداهایی از پشت در شنیدم

ماکان - مامان جان تاخودش نخوادب زورکه نمیشه

مامان - بروپسرم راضیش کن

ماکان - آخه مامان

ارشیا- بابا برو تو تمامش کن اون بچس نمی فهمه این حرفا که پشتشه زندگیش وجهنم می کنه

در باز شدو ارشیا ماکان وهول داد داخل صاف نشستم

- برو تمامش کن

نگام کرد

- گلبرگ توام همکاری کن تمام شه بره

اینقدر لحن حرف زدن ارشیا جدی بود که هیچ عکس العملی نمی تونستم نشون بدم ..رفت بیرون دروبست ماکان نگام کردنفسشو فوت کرد بیرون چرخیدطرف در دروقفل کرد ..آمدکنارم نشستو بغلم کرد بانوازشهاوبوسه هاش تسلیم شدم بلاخره منو ماکان یکی شدیم وجلوی شایعههای فامیلام گرفته شد ..

[[ماکان]]

ازاینکه بعد از دوسال سختی ورنج گلبرگ وب دست آوردم خوشحال بودم  
ازته دل ازارشیا ممنونم ک پا پس کشید تا من مالک گلبرگ بشم زندگیم  
باوجود گلبرگ پرازشادی شد باید تمام تلاشمو برای خوشبختی خودشو  
خانوادش بکنم ازدخترم مثل بچه ی خودش مراقبت می کرد واین موضوع  
باعث خوشحالیم بود

[[ارشیا]]

باهرسختی بود ازگلبرگ دل کندم خوب می دونستم اونم عاشق ماکانه  
پس موندنم جایز نبود لحظه ی که گلبرگ وماکان برای همیشه مال هم  
شدن ..لحظه ای که خودم ماکان وب زور فرستادم اتاق گلبرگ تمام این  
لحظات زجر آورترین لحظات عمرم بود ...قلبم تیر کشیدتحمل نداشتم  
توخونه بمونم از خونه بیرون زدم برام سخت بودتحمل این لحظه درسته  
قول دادم برادرش باشم ولی باز ازاین موضوع ناراحت شدم دلم نمی  
خواست گلبرگ ازچیزی ناراحت بشه.. سعی کردم ماهکو تودلم جابدم  
اونم ازبس تودل برو شیطون بود ک کم کم جای خودشو تودلم باز کرد  
تمام مدت سفرم ب فرانسه برای یاد بردن گلبرگ این آهنگو گوش می  
دادم

سپردمت ب اونکه تو... کنارش آسوده تری

سخته تحملش ولی ... نمونده راه بهتری

سپردمت به اونکه من ...می مردم ازحسادتش

اون اولین عشق توبود...می روم تا باشه آخرش

دوسش داری میفهممت ..خودم دوچاردردم

خودم دلیل تردید... دستای سردسردتم

سپردمت ب لحظه ای ...که شادی می سازه برات

ب لحظه ی که بی من اون ...گوش می کنه ب قصه هات

سپردمت ب آخرین ...لحظه ی افسردگیا

ب اون ک برگشتنشو ...خواب می دیدی تازگیا

دوسش داری می فهممت خودم دوچار دردم

خودم دلیل تردید دستای سردسردتم

دوشش داری می فهمت

خودم دوچار دردم ... چون اولین عشق منی  
همینه که می فهمت ... سخته ازش دل بکنی  
درسته بامنم خوشی... همیشه این بوده وهست  
اما سپردمت به اون ... چون واست ی حس دیگس  
بی تو خوشم باروزگار... خوشبخت شی عشق اولم  
سپردمت ب آرزوت ... وقتش ازپشت برم  
ایناهمش درده برام ... نگفتم آزرده نشی  
نفهمی من دوستت دارم ... به خاطر درد نکشی  
رفتن من گناه نبود... به خاطر توبود همش  
گفتم اگه بی تو خوشم ... تنها دروغمو ببخش  
دوشش داری می فهمت خودم دوچار دردم  
خودم دلیل تردید دستای سردسردتم  
دوشش داری می فهمت  
«خواننده آقای محسن یاحقی»

[[گلبرگ]]

زندگیم خوب سپری می شه به کمک ماکان درسمو خوندم وی باشگاه  
زدم .. اسم لیزاوبه گلرخ تغیردادیم دیگه مامان صدام می کرد بین اونو  
پسرم هاکان هیچ فرقی نداشتمو نمی زارم الان که پنج ساله اززندگی  
مشترکمون میگذره عشق وعلاقه ی ماکان روز به روزبه منو بچه هایبیشتر  
میشه منمو همینطور عاشقانه دوسشون دارم ... وضع مالی بابام خوب  
شده و ارشیا همچنان برادری خوب ودلسوزه برام ...خدایا به خاطر همه  
ی خوبیها ت ممنونم خدایا خوشبختیمو نگه دار  
«پایان»

درآخرازمه ی شما عزیزان که وقت گرانبهاتونو دراختیار بنده قراردادی  
ورمانمو خوندید کمال تشکر رادارم .. اگرخطای تایپی پیش آمده به

بزرگیتون ببخشید...تشکر ویژه دارم از تک تک خوانندگان گرامی  
کشورمون که از آهنگهای زیباشون در رمانم استفاده کردم که واقعا وصف  
حال شخصیت های رمانم بودن

رمان قبلی...آیدا ومرد مغرور

رمان بعدی...همراز وتنهایی رها

نام کاربری shayesteh95

دلتون شاد..لبتون خندان